تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴ ؟ ـ ۳۰۱ ـ ق.
[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج ـ (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-224-0 (ج ۱)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران ـ تاریخ ـ ساسانیان، ۲۲۶ ـ ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ ـ ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
DS۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ *۷۵-۹۴۸۵

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد اول)
تألیف: محمد بن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۰-۲۲۴-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خـدا را که اول است پیش از همهٔ اولها و آخـر است پس از همهٔ آخرها، قادر برهمهٔکار به‌ذات، و خالق خلق بی‌نمونه و الگـو ، فرد واحد بیعدد، باقی از پس همگان، بی‌نهایت و مدت . کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست، قدرت و وحدانیت وی بی‌شریك‌است و تدبیر او بی‌دستیار و پشتیبان . یگانهٔ بی‌فرزند و یار و همتاست ، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید . لطیف است و خبیر . نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم ، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به‌گفته و کردار، تقرب ورضای او می‌جویم. توحیدو ایمان و تقدیس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی‌شریك است ومحمد بندهٔ شایسته و فرستادهٔامین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به‌وحی برانگیخت که خلق را به‌ـ پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید ونصیحتگرامت خویش‌شد و خدا را پرستید تا به‌یقین خدای رسید. در بلاغ کوتهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای براو باد .

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاك باد ، خلق خویش را بـی‌حاجت آفرید و بی‌ضرورت پدیدآورد و کسان آفرید که امر و نهی وعبادت خویش‌خاص

آنها کرد، تا خدا را بپرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان یطعمون. انالله هوالرزاق ذوالقوةالمتین.[1] یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی‌ای نمی‌خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره‌ای برقدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره‌ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بر او راه ندارد و روز وشب سلطان وی را نکاهد که خالق دهر وزمانهاست و فضل و بخشش ونعمت و کرمش عام است، کسان را گوش وچشم و دل داد وعقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترد، تا در راههای آن بروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و باران و روزی به‌مقدار از آن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به‌نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روزرا ازپی هم آورد و آیت شب‌را ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله وتقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا اللیل و النهار آیتین فمحونا آیةالیل وجعلنا آیةالنهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم و لتعلموا عددالسنین والحساب وکل شیئی فصلنا تفصیلا[2] یعنی شب و روز را دونشانه کردیم و نشانهٔ شب را سیاه و نشانهٔ روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جویید و شمارهٔ سالها وحساب [اوقات] بدانید و همه‌چیز را توضیح داده‌ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به‌شب و روز و ماهها وسالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگررا بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

۱ــ سوره ۵۱، آیه ۵۶ و۵۷ و۵۸ ۲ــ سوره ۱۷ آیه ۱۲

«یسئلونك عن‌الاهلة قل هی مواقیت للناس و الحج..[1] یعنی ترا از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست بـرای مردم وحج.» و فـرمود: « هوالذی جعل‌الشمس ضیاءً و القمر نوراو قدره منازل لتعلموا عـددالسنین والحساب ما خلق‌الله ذلك الا بالحق یفصل‌الایات لقوم یعلمون. ان فی اختلاف اللیل و النهار وما خلق‌الله فـی‌السموات والارض لایات لقوم یتقون[2] یعنی اوست که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلها معین کرده تا شمار سالها وحساب کردن را بیاموزید، خدا این‌ها را به‌درستی بیافرید، و این آیه‌هـا را برای گروهی کـه می [خواهند بـ] دانندشرح‌می‌دهیم، به‌راستی در اختلاف شب و روزو آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می کنند عبرتهاست»، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس ازخلق شکرنعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفتهٔ خویش وعده فرموده بود که

«و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لازیـدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید[3] یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگرسپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیارسخت است.» و زیادت دنیا را بانعیم‌جاوید آخرت باهم داد ونعمت بسیارکسان را به‌دنیای دیگرنهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده‌هـایش را انکار کردنـد و جز او را پرستیدند کـه فضل و احسان خویش‌را ازآنها بگرفت و در این دنیـا نکبت و هلاکتشان داد و عقوبتشان را به‌آخرت نهاد و بسیارکسان را از نعمت ایام زندگی بهره‌ور کـرد تا درخور عقوبت آخرت شونـد . از اعمالی کـه مایهٔ خشم اوست بدو پناه می‌بریم و هم در کارهایی که مایهٔ رضا و دوستی اوست از او توفیق می‌جوییم.

۱ــ سورهٔ ۲: آیهٔ ۱۸۹

۲ــ سورهٔ ۱۰: آیهٔ ۵ و ۶ ۳ــ سورهٔ ۱۴: آیهٔ ۷

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوك وپیمبران وخلیفکان را که شاکرنعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند وآنها که نعمتشان به‌آخرت افتاد و آنها کـه کفران کردند و در ایـام حیات متنعم بودند، بیارم ازآغـاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان‌را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیاپیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس ازآنها چه شده و معلوم کنم که جزخدای واحد قهار دارندهٔ آسمانها و زمین ومخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به‌اختصار بـاشد نه‌مفصل کـه هدف کتاب مـا استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوك گـذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمـان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث‌عصرشان. وبه‌دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی‌الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌هاونسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هرکدامشان‌را با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم ومعلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام ونقل کرده‌ام وآنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمك می‌خواهم و صلوات و سلام خدای برمحمد پیمبر او بـاد.

بینندهٔ کتاب ما بداند که بنای من درآنچه آورده‌ام وگفته‌ام بـر راویان بوده است نه‌حجت عقول و استنباط نفوس، به‌جز اندکـی، که علم اخبار گذشتگان بـه خبرونقل به‌متأخران تواند رسید، نه‌استدلال ونظر، وخبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست وخواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد وصحیح نداند، ازمن نیست، بلکه ازناقلان گرفته‌ام وهمچنان یاد کرده‌ام.

سخن دراینکه زمان چیست؟

زمان ساعات شب وروز است، کوتاه باشد یادراز. عرب گوید: زمان امارت حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان ازآغاز تا انجام آن

دانشوران سلف دراین باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همهٔ زمان هفت هزارسال است. از ابن‌عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است. شش هزار وچند سال گذشته و پس ازچندصد سال موحدی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بدو گفتند همهٔ جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابوجعفر گوید: درست حدیث پیمبراست که فرمود: مدت شما نسبت به گذشتگان چون فاصلهٔ نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می گفت وخورشید به‌نزدیك غروب بود و از روزاندکی مانده‌بود وفرمود: «به‌خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به‌مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روزچندان نمانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سبابه ومیانه‌را نشان داد. و روایت به‌این مضمون مکرر آورده‌اند. وحدیث هست که فاصلهٔ تاقیامت به‌اندازهٔ تفاوت انگشت سبابه ومیانه است وهم ازاوروایت کرده‌اند که فرمود: من در دم رستاخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این‌است وانگشت سبابه ومیانه را نشان داد که پهلوی هم است. وچون آغاز روز ازطلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیماندهٔ جهان همانند باقیماندهٔ روز از نماز پسین تا غروب است. وحدیث دیگر که باقیمانده جهان چون‌تفاوت انگشت سبابه ومیانه است ووقت نماز پسین‌هنگامی است که سایهٔ هرچیز دوبرابر شود و این به‌تحقیق یك نیمهٔ هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش ، و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد .

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا یك نیمه روز را از این‌امت‌دریغ نداارد ومعنی گفتار پیمبر یك نیمه روز هزار ساله است .

از دو گفته که از ابن‌عباس و کعب آوردم اول به صواب نـزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است وچون حـدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هـزار سالـه است ، معلوم می‌شود که عمر جهان تاهنگام گفتهٔ پیمبر ششهزار وپانصد سال یا نزدیك آن بوده و خدا بهتر داند .

آنچه دربارهٔ زمان جهان از آغاز تا انجام گفتیم ازهمهٔ گفته‌های دیگردرستتر است که شواهد درستی آنرا بازنمودیم . وهم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن‌نمی گذریم که فرمود : زمـان هشتاد سال است کـه یك روز آن یك ششم دنیاست. وچون روز آخرت هزار سال دنیاست که‌یك روز آن‌یك ششم عمردنیاست معلوم می‌شود که عمر جهان شش روز، یعنی ششهزار سال‌است.

به‌پندار یهودان، مطابق توراتی که به‌دست آنهاست، از آغازخلقت‌تابه‌وقت هجرت چهار هزار وششصد وچهل و دو سال است واین را ، باذکر تولد و مـرگ کسان وپیمبران یك به یك از روزگار آدم تا به‌وقت هجرت پیمبر مـا صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌تفصیل یاد کرده‌اند و انشاءالله‌تفصیل ایشان وتفصیل دیگر علمای‌اهل کتاب وسیرت وخبر را به‌موقع خویش بیاریم .

ولی به‌پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست دربارهٔ مدت دنیا ازهنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار ونهصد ونود و دو سال وچند ماه است وتفصیل گفتهٔ خویش را باذکر تولد ومرگ پیمبران وشاهان یکایك از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم آورده‌اند . به‌پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته‌اند تا پیمبری عیسی‌بن مریم را ردکنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است وگویند هنوز وقت معین در تورات نیامده وعیسای موصوف درآنوقت بیاید و به‌پندار خویش منتظر خروج و وقت اوهستند . به‌پندار من کسی‌راکه انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامهٔ پیروان او یهودانند واگر عبدالله‌بن صیاد باشد ، از نسل یهود است .

به پندارگبران اندازهٔ مدت زمان ازآغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم سه هزار ویکصد وسی وهفت سال است و در این باب به‌جز کیومرث نسبی نیارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌جمیع انبیاالله ورسله بوده‌است . و اهل خبر دربارهٔ وی خلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که از آن‌پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جامربن یافث‌بن نوح بود و خدمت نوح علیه‌السلام کرد ونوح به‌پاس نیکی و خدمت وی دعاکرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد وبر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملك دایم و بیاپی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملك یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملك به دست وی و فرزندانش بود تا به‌وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت وبه دست اهل اسلام افتاد. وجزاین نیز گفته‌اند و انشاالله به‌هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر ونسب ملوك ووضع‌ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث وقت وزمان و شب وروز

از پیش گفتیم که زمان نـام ساعتهای شب و روز مقدار سیر آفتاب و مـاه در فلك است چنانکه خدای عز وجل فرمود :

«وآیة لهم‌اللیل نسلخ منه‌النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیرالعزیزالعلیم، والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون‌القدیم. لاالشمس ینبغی لها ان تدرك‌القمر ولااللیل سابق‌النهار وکـل فی فلك یسبحون[1] یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می کنیم وآنوقت به‌تاریکی می‌رونـد. و خورشید که به‌قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند تواناست. وماه را منزلها معین کرده‌ایم تاچون‌شاخهٔ لاغرخشك شود. نه‌خورشید را سزد که به‌ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام درفلکی شنا می کنند».

وقتی زمان ساعتهای شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه درمراحل فلك باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدیدآرندهٔ آن خدای عزوجل است که همه خلق خویش پدیدآورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«و هوالذی خلق‌اللیل والنهار والشمس والقمر کل فـی فلك یسبحون[2] یعنی اوست که شب و روز راآفرید با خورشید و ماه که هریك در فلکی شناورند.»

و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماند که یکی پیوسته به‌تاریکی وسیاهی بـر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد وچون چنین باشد،

۱- سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۳۷ـ۴۰ ۲- سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۳

اجتماعشان محال باشد و به‌یقین معلوم باشدکه یکی را پیش از دیگری بـاید بود وچون یکی پیش آید بی‌گفتگو دیگری پس از آن‌آید و این دلیل روشن است کـه هردوحادث باشد ومخلوق خالق.

و دلیل دیگر برحدوث شب و روز آنکه هرروزی پس از روز دیگـر باشد که از آن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشدکـه پس از آن آیـد و معلوم است‌که هرچه نبوده و بود شود حادث و مخلوق بـاشد و خـالقی دارد و پدیـد آرنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها معدود باشد وهرچه معدود باشدٔ یاجفت باشد یا طاق، اگر جفت باشدآغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشدآغاز آن یك باشد، پس آغاز دارد و هرچه را آغـاز هست به‌ناچار آغازنده‌ای داردکـه خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت زمان وشب وروزخلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمـان ساعتهای شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و مـاه در مراحل فلك است. ابن‌عباس گوید کـه یهودان پیمبر را ازخلقت آسمانهـا و زمین پرسیدند و فرمود: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه‌شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به‌روز چهار-شنبه آفرید و این چهار روز است که فـرمود: «ائنکم لتکفرون بـالذی خلق‌الارض فی یومین وتجعلون‌له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی‌من فوقها وبارك فیهاوقدرفیها اقواتها فی‌اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی‌بگو چرا شمابه‌آنکه زمین را را به دو روز آفریدکافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید این پروردگارجهانیانست. و به‌چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهـای آن

۱ـ سوره ۴۱ آیات ۹ و ۱۰

مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید و به‌روز جمعه ستارگان و خورشید وماه وفرشتگان را تا سه ساعت به‌روز مانده آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به‌ساعت دوم آفتها افکند برهر چه مردم از آن منتفع شوند و بـه‌ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به‌سجدهٔ وی فرمان داد و در آخرساعت وی را ازبهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه برعرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیـه نازل شد کـه: ولقد خلقناالسموات والارض و ما بینهمافی ستة ایام وما مسنا من لغوب. فاصبر علی ما یقولون[1] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به‌مـا نرسید. پر آنچه می گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیمبر دست مـرا گرفت وفرمود خداونـد خاك را به‌روز شنبه آفرید و درخت را به‌روز دوشنبه آفرید وبدی را روز سه‌شنبه آفـرید و نور را روز چهارشنبه آفرید وچهارپایان را به‌روز پنجشنبه درجهان پراکند و آدم‌را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی‌در آخرین ساعات جمعه مابین عصرتا شب‌بود».

ابـن‌سلام و ابوهریره ازپیمبر آورده‌اند که فـرمود: «می‌دانم که به‌روز یکشنبه‌به‌چه ساعت خدای خلقت آسمانها وزمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به‌سر برد. آخرین ساعت روزجمعه بود.

یهودان پیمبررا گفتند: «روزیکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را دراین روز بیافرید و آنرا فشرد».

۱ـ سورهٔ ۵۰ آیات ۳۸ و۳۹

گفتند: «وروز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هرچه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه؟»

فرمورد: «روزیها را آفرید».

گفتند: «روز پنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه؟»

فرمود: «خدا به‌دوساعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «وشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود: «ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب[1] یعنی ما آسمانها وزمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم وخستگی‌ای به‌ما نرسید».

این دوحدیث که از پیمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب وماه پس از بسیاری مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم چنین بود که خداوند عزوجل آفتاب و ماه را به‌روز جمعه آفرید، بنابراین زمین و آسمان و دیگر مخلوقات آن به‌جز فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز نام ساعتهای معلوم از سیر آفتاب و ماه در مراحل فلك است که آسمان وچون زمین ومخلوقات آن بود وخورشید و ماهی نبود مسلم است که اینهمه بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیمبر

۱ـ سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۳۸

صلی‌الله علیه وسلم حدیث کند که فرمود: « خدا نور را روز چهارشنبه آفرید. » و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و باز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقت‌ها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقض یکدیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیهٔ آن به‌روز درحالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: « در آن هنگام روزیشان صبح و شب برسد» و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: « ولا یزال الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغته او یاتیهم عذاب یوم عقیم[1] یعنی و کسانیکه کافرند پیوسته از آن به‌شك درند تا ناگهان رستاخیز سویشان بیاید یا عذاب روز عقیم سویشان بیاید».

و روز رستاخیز را عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکهزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به‌حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به‌شب و روز اندازه می‌گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته‌اند.

و اینك خبری از گفتار سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کار یکهزار سال را به‌فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکهزار سال باشد.

۱ـ سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵۴

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روز نامد کـه فرمود و یك روز پروردگار تو چون هـزار سال از شمار شما باشد».

و به‌مضمون حدیث پیمبر صلی‌الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینك روایتها که در این باب هست

از ابن عباس آورده‌اند که خدای به‌آسمان و زمین گفت: به‌رغبت یا کـراهت بیایید. گفتند: به‌اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به‌آسمانها گفت: آفتاب و مـاه و ستارگـان مرا طالع کنید. و به‌زمین گفت: رودها بشکاف و میوه‌ها برآور گفتند: اطاعت می کنیم.

از قتاده آورده‌اند که خدای فرمان خویش را به‌هر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها کـه از پیمبر آوردیم و روایت دیگـران معلوم داشت کـه خدا عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و مـاه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفتهٔ خداست تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجـه ربـك ذوالجلال والاکـرام[1] یعنی هـرچه روی زمین هست فانیست. و ذات

۱ــ سورهٔ ۵۵ آیات ۲۶ و ۲۷

پروردگـار ماند نیست کـه صاحب جلال و ارجمندی است» و هـم گفتهٔ او تعالی: لااله‌الاهو کل شیئی هالك‌الاوجهه[1] یعنی خدایی جز او نیست. همه چیز جـز ذات وی فانی است». به‌گفتهٔ او عزوجل همه چیز جز او فنـا شود و شب و روز ظلمت ونور را که به‌مصلحت خلق‌آفرید چنانکه اوجل ثناؤه فرموده فانی و هالك باشند و هم‌لوجل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریك شود»[2] یعنی کور شودو نور آن برود و این به‌هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از ناموحدان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفند کـه خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌خلاف گروهی ازبت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش ازهمه چیز بوده و او تعالی ذکره همه‌چیز را بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به‌جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض ائتلاف آن بـا غیر رود و هرچه پیوسته باشد فـرض جدائی آن رود. و چون یکی نابـود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء با هم پیوندد مسلم‌باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد کـه جدایی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به‌جسم چنین بـاشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌هـا باشد و هرچه به‌حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

۱ـ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۸۸ ۲ـ سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱

آرنده‌ای آنرا به‌هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جداکننده‌ای آنرا جداکرده باشد. و مسلم است که فراهم‌آرنده و جداکننده مانندآن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌او روا نبود و همویگانه توانای فراهم‌آرندهٔ مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدیدآرندهٔ اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمـان و ساعات حـادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدیدآرد به‌ناچار پیش از آن باشد.

و گفتهٔ خداوندتعالی ذکره که«افلاینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت[1]. یعنی چرا اشتررانمی‌نگرند که‌چسان آفریده‌اندو آسمان‌را که‌چسان‌برافراشته‌اند.و کوهها را که چسان‌به‌جانهاده‌اند وزمین‌را که‌چسان گستردداند».برای مفکرخردمند وعبرت‌آموزفهیم حجت‌رساودلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم‌دارد که‌خالقی داردنه‌مانند خود.و کوه وزمین و شتر که‌خدای‌تبارك وتعالی در این آیه‌آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بتراشد و ویـران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی‌ناتوان باشد،نه خالق خویش است نه‌مخلوق مانندخویش بلکه خالق‌آن مرید توانا است که‌هرچه خواهد پدیدآرد و او خدای یگانهٔ قهار است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این‌روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دوتا باشد یا متفق باشند یامختلف. اگر متفق باشند به‌معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود کـه هر یك از مختلفان کاری به‌خلاف‌آن دیگر کند کـه یکی زنده کند و آن دیگر

۱ـ سورهٔ ۸۸ آیات ۷۱ و ۱۸ ر ۱۹ و ۲۰

بمیراندوچون‌یکی‌پدید آرد دیگری‌نابود کند و وجود خلق‌باپیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو کان فیهما آلهة‌الاالله لفسد تافسبحان‌الله رب‌العرش عمایصفون[1] یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می‌شدند. پروردگار عرش از آنچه‌وصف می کند منزه است» و فرمودهٔ اوعزوجل «ما اتخذالله من‌ولدوما کان معه من‌الهاذالذهب کل‌الهبما خلق و لعلا بعضهم علی‌بعض. سبحان‌الله عما یصفون.عالم الغیب والشهادة فتعالی عما یشرکون[2]. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای‌دیگرنیست وگرنه‌هر خدایی مخلوق خویش‌می‌برد وبعضیشان بر بعض دیگربرتری‌می‌جستند. خدای یکتا از آنچه وصف‌می کنند منزه‌است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریك او می کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال گفتهٔ باطل‌گویان و مشرکان‌که اگر در آسمانها و زمین خدایی به‌جز خدای یگانه بود کارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اتفاقشان بطلان دومی است و اقرار به‌یگانگی و تسمیهٔ یکی به‌نام دو. و فرض اختلافشان مایهٔ تباهی آسمان‌ها وزمین‌است چنانکه خدا عزوجل فرمود که‌اگر در آسمان‌وزمین‌دوخدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی‌آن دیگری به‌فنا و نابودی آن پرداختی‌که اعمال مختلفان مختلف است چون‌آتش که‌گرم‌کند و برف که‌گرم شدهٔ آتش را به‌خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خداگویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هریك درقبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگردرقبال دیگری توانا باشد پس‌آندیگر باشد و خدای، از شرك مشرکان بری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست‌که پیش از هرچیزبود و پس از هرچیز خواهد بود. وقتی ببود که‌وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و

---

۱ ـ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۲۲ ۲ـ سورهٔ ۲۳ آیات ۹۱ تا ۹۳

نور به‌جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید وماه و ستاره‌نبود وهرچه‌جز اوهست حادث است و مخلوق‌رابیشریك ویاروپشتیبان‌ساخته‌وخدای‌قادر قاهراست.

ازابی‌هریره روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «پس از من از همه‌چیزخواهیدپرسیدتا آنجا که گویندخدا که همه‌چیزراخلق کردپس‌خالق‌خدا کیست»

و در روایت دیگرهست که ابوهریره گفت: «وقتی کسان شمارا ازاین‌بپرسند گویید خدا همه چیز را آفرید. خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با اونبود و چیزها را پدیدآورد و به‌تدبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاك همی روند و وقت وساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید. اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت ومخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق‌خدا قلم بود وبدو گفت بنویس ودر آن‌دم هرچه را بباید بود رقم‌زد.» روایت ابن‌عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول‌بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هرچه‌را بود نیست بنویسد وروایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته‌اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن اسحاق آورده‌اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خـدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریك کرد و نور را روز روشن و آشکار.

ابوجعفر گوید: به‌نظر من گفتار ابن‌عباس درست می‌نماید به‌سبب حدیثی که از پیمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که بعد از قلـم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا به‌رستاخیز بنویسد ، ابری رقیق بیافرید و این همـان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا درسایه‌های ابر سویشان آید».[1] واین پیش‌از خلقت عرش بود ودراین باب حدیث پیمبرهست. راوی گوید از پیمبرپرسیدم خدای ما پیش‌از آنکه خلق خویش‌را بیافریند کجا بود؟

فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عـرش خویش‌را برآب آفرید.» و حدیث دیگر به‌همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیمبر آمدند . وی با آنها سخن همی گفت و آنها می گفتند: «چیزی به‌ما بده» و پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آزرده شد و آن‌ـ کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت راکه این کسان پیش ازشما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «پذیرفتیم»

پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود : «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی برآب بود و درلوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمـان را بیافرید . آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینك شتر تو برفت و من بـرون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و دربـارهٔ مخاوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید .

۱ـ سوره ۲ آیه ۲۱۰

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفـرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عزوجل آب‌را پیش ازعرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گویندهٔ این سخن

از جمعی از اصحاب پیمبر آورده‌اند که عرش خدا عزوجل بر آب بـود و هنـوز چیزی به‌جز مخلوقات پیش از آب آفـریده نشده بـود . از وهب‌بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانهـا و زمین ، عرش بر آب بود و چـون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب بر گرفت و مشت را بگشود و بخاری بر آمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و به‌روز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته‌اند که پروردگارما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید. و ازپی کرسی عرش را آفرید. پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید. پس از آن آب را آفـرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابو جعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارك و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیمبر آوردم که فرمـوده بـود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بـود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگـاه عرش خود را بر آب آفـرید. و چون اوصلی‌الله علیه وسلم خبر داده که خدا عـزوجل عرش را بر آب آفـرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا بـا آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دوچیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که به‌هنگام خلقت عرش بر آب و آب برباد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش‌از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن‌عباس پرسیدند دربارهٔ گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب برچه بود؟ گفت: «برباد بود.»

و روایت دیگر به‌همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به‌بر گرفته».

و هم از او دربارهٔ زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هردو زمین دریایی هست و دریا همهٔ زمین‌ها را ببر گرفته و ماورای دریا هیکل است.»

و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ضمره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به‌تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل‌جلاله اراده‌فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هریك را به‌نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگـری هوز و اسم‌سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ضحاك‌بن‌مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها وزمین را درشش‌روز آفرید و هرروز اسمی داشت که ابجد وهوز وحطی و کلمن وسعفص وقرشت بود.

و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا یك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید.

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد کـه از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان بـاشد که ضحاك

گفته‌است.

و نیز گفته‌اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده
این سخن:

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاك است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب‌است که گویدروزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاك اینست که‌روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به‌هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل‌ثنائه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید»[1] و معنی گفتار وهب‌بن‌منبه اینست که‌شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را دربارهٔ روز آغاز خلقت آسمانها وزمین اختلاف است بعضی گفته‌اند روز یکشنبه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از عبدالله‌بن سلام روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به‌همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاك در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید، روایت کرده‌اند که شش‌روز از روزهای آخرت بود که هریك

۱ــ سوره ۱۱ آیه۹

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد .

و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

محمدبن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد. و اهل انجیل گفته اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گوییم که خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد.

و گفتهٔ هردو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری آغاز را از شنبه داند از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم نقل کرده‌اند. ما این دو گفته را در پیش آورده‌ایم. و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم .

حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن‌عباس است که یهودان پیش پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.»

و حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابوهریره است که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند عزوجل خاك را به‌روز یکشنبه آفرید.»

وگفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین‌را به‌روز یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف براین اجماع دارند.

گفتار ابن‌اسحاق براین پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همهٔ خلایق به‌روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود وبرعرش مقام گرفت و آن‌را عیدمسلمانان کرد. و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست. زیراخدای‌تعالی درچندجا ازتنزیل خویش به‌بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«الله الذی خلق‌السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی‌العرش مالکم من دونه من ولی ولاشفیع افلا تتذکرون.

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را باهرچه میان آنهاست به‌شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید. چرا پند نمی‌گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی‌اربعة ایام سواء للسائلین. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها وللارض ائتیاطوعا او کرها قالتا اتینا طائعین. فقضاهن سبع سموات فی یومین و اوحی[1].

یعنی بگو: چرا شما به‌آنکه زمین را به‌دو روز آفرید کافر می‌شوید وبرای اوهمتاها می‌نهید. این. پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدیدکرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و به‌آن و به‌زمین گفت به‌رغبت یاکراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به‌دو روز آن را هفت‌آسمان‌کردو به‌هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد».

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به‌دو روز هفت‌آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. ومسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به‌شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱- ۴:۳۲

۲- سوره ۴۱ آیات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به‌روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگرچنین نبودخلقت به‌هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بـود . زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می‌شود چنانکه خـداوند جل‌جلاله فرموده است . و حدیثها را که از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به‌روز جمعه بود به‌موقع یاد خواهیم کرد ان شاءالله .

سخن در اینکه در هریك از شش روز مذکـور در کتاب خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده‌اند . ازعبدالله‌بن سلام آورده‌اند که گفت خداونـد خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینهـا را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزی‌ها و کوهها را به‌روز سه شنبه و چهار شنبه خلق کـرد و آسمانها را به‌روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخـرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کـرده‌اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کـرد و کوهها را بـرای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان‌ودرختها را به‌روز سه‌شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را یك آسمان کـرد. آنگاه به‌روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد .

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا زمین را به‌دو روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد .

پس به‌گفتهٔ اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به‌روز یکشنبه ودوشنبه خلق شد .

و دیگران گفته‌اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگسترد . آنگاه به‌آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان کرد و پس از آن زمین را بگسترد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به‌آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید .

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که «گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد . و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد[1] مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان فراغت‌یافت. آنگاه روزیها رادر زمین بپراکند و زمین‌ها را میخ کردو معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به‌شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابوجعفر گوید: و گفتار درست به‌نزدما سخن کسانی است که گفته‌اندخداوند

۱ــ ۷۹: ۳۰ تا ۳۲

عزوجل زمین را به‌روز یکشنبه آفرید و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید وستارگان و خورشید و مـاه را به روز جمعه آفرید. به‌سبب روایتـی که از ابـن عباس از رسول خدای صلی‌الله علیه وسلم آوردیم و به‌موجب روایتی که از ابن‌عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده بـاشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به‌ترتیب آن پـرداخته باشد. آنگـاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کـوهها را میخ کـرده باشد و گفتار درست به‌نزد من اینست که معنی گسترانیدن به‌جز معنی خلق کـردن است و خدای عزوجل فرمود:

«أ انتم اشد خلقا ام‌السماء بناها. رفع سمکها فسواها. واغطش لیلها واخرج ضحاها. والأرض بعد ذلك دحاها. اخرج‌منها مائها ومرعاها. والجبال ارساها[1].

یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است . و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریك و روزش را پدید کـرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن بـرون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرمـوده و زمین را پس از آن بگسترانید به‌این معنی گرفته‌اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به‌معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به‌معنی مخالف«قبل» است نه به‌معنی «با» و سخن را به‌معنی غالب ومعروف برند. وجز این‌روا نیست.

بعضی‌ها گفته‌اندکه خداوند عزوجل دوهزار سال پیش ازخلقت جهان خانـه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

۱- ۷۹: ۲۷ تا ۳۲

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش ازخلقت جهان خانهٔ کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیرخانهٔ کعبه بگسترانید.

ازعبدالله‌بن عمر نیزروایت کرده‌اند که خداوندعزوجل‌خانه کعبه‌رادوهزارسال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابراین خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به‌ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیمبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد وشهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به‌روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به‌روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخرروز جمعه. ودرساعت اول باقیمانده، اجلهارا خلق کرد و درساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و درساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگرسخن را به‌سربرده بودی راست گفته بودی».

پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی وتبارك این آیه را نازل فرمودکه ما خسته نشدیم وبر آنچه‌گویند صبور باش.

اگر کسی گوید : اگرکار چنین بودکه خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خلق فرمود پس معنی گفتار ابن‌عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «نخستین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا به‌روز رستاخیر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را برآوردو آسمان‌ها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترد و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها به‌زمین همی بالد.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح وتفسیر روایتها که از ابن‌عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می‌نماید و روایت ابن‌عباس مخالف گفتار ما نیست.

اگر گویند روایتها که دلیل صحت گفتار تست چیست؟

گوییم: عبدالله‌بن مسعود وجمعی از صحابهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید. سپس به‌آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته‌اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود ومخلوقی جز آنچه‌پیش از آب خلقت شده‌بود نبودو چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب‌بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان‌نامید که آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا یك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این به‌روز یکشنبه ودوشنبه بود. و زمین را برماهی آفرید وماهی همان نون است که خداوند عزوجل به‌قرآن کریم آورده وفرموده: «نون والقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود وفرشته برصخره‌بود وصخره برباد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه‌در زمین است ونه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کرد که به‌جای استوار شد و کوهها برزمین همی بالد وگفتار

خداست عزوجل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند».

ابوجعفر گوید: و از گفتار اینان که خداوند به‌هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری بر آورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشگانید و آن را یك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین‌را خلق کرد ومحال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری بر آورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن برنیاورده باشد و به‌آسمان پرداخته باشد که همان بخار بر آمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن برآورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را دربارهٔ مخلوق روز دوشنبه با روایت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم درپیش آوردیم. ازمخلوق روزسه‌شنبه وچهارشنبه نیز روایت آوردیم و و در این‌جا آنچه را نگفته‌ایم بیاریم که به‌نزد ما گفتار درست دربارهٔ مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبرصلی‌الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی ودرختان وچیزهای دیگررا به‌روز سه‌شنبه‌وچهارشنبه درزمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أ انکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین و تجعلون له اندادا. ذلك رب العالمین. وجعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی بگوچرا شما به‌آنکه زمین را به‌دوروز آفرید کافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به‌چهار روز دیگر

۱ـ ۴۱، ۹ و ۱۰

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. سپس بشکافت وهفت آسمان کرد و این به‌روز پنجشنبه وجمعه بود.

از عبدالله‌بن سلام نیز روایت کرده‌اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به‌روز سه شنبه وچهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خداوند تبارك و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این‌رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به‌روز سه شنبه کوهها وفواید آن را خلق کرد و به روز چهار شنبه درخت و آب ونهرها و معمور وویران را خلق کرد.»

و هم ازپیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کردو درختان رابه‌روزدوشنبه خلق کردوبدی‌راروزسه‌شنبه‌خلق کردونور راروز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستتراست وبیشتر گذشتگان آن راگرفته‌اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد: از ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده‌اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود وبخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. وسپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت وهفت آسمان کرد و جمعه از نام یافت که مخلوق آسمانها وزمین راجمع کرد وکارهر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف ومخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به‌ستارگان بیاراست که مایهٔ زینت و جلوگیری شیطانهاست وچون‌از خلقت فراغت یافت برعرش مقام‌گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به‌شش روز آفرید وهم‌گوید : آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .

وهم‌از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا رودها و درختان را به‌روزچهارشنبه خلق کرد وپرنده ودد و خزنده ودرنده را به روز پنجشنبه خلق کرد وانسان‌رابه روز جمعه خلق کرد و به‌روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و ایـن گفتار کـه آسمان و فـرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه خلق شده به‌نزد ما درست می‌نماید کـه از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که به‌روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به‌روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد وسه ساعت از جمعه باقی مانده بود که ساعت اول اجل زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کـرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به‌سجدهٔ او فرمان داد و در آخـر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به روزپنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها وزمین تا هنگام فـراغت از خلقت ، همهٔ مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هریك از این روزها هزار سال بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزارسال از ایام دنیا بود . پس همهٔ مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار واخباری که آوردیـم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم وبیش بود .

و اگر چنین باشد و ازختم خلقت تا به‌وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هفت‌هزار سال اندکی بیش و کم باشد ، پس همه مدت از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه‌جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست‌و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هـزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن وخلقت آدم ابوالبشر صلوات‌الله علیه بود وهفت روزدیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت ازخلقت است تا فنای همه مخلوق ورستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاك اونماند.

اگر کسی گوید:دلیل اینکه شش‌روز مدت خلق دنیا شش‌هزار سال بودوچون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود کـه آسمانها و زمین ومخلوق‌آن را به‌شش روز آفرید و نگفت که ششهزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تاغروب خورشید به سرود وخطاب خدای با بندگان برسبیل معروف ومعمول باشد. ولی‌خبرخدای عزوجل راکه فرمودآسمان وزمین و مخلوق را شش روز آفرید به‌معنی غیرمعروف برده‌ای . ونیز فرمان خدای نافذتر از آنست که پنداریم شش روزمدت‌خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که‌گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود : فرمان ما یکیست چون چشم زدن .

گوئیم : ازپیش‌گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این‌کتاب بر آثار و اخبار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل وفکر که همه خبر از گذشته وحوادثی بوده که درك آن به استنباط عقل نتوان‌کرد .

اگرگویند : آیا برصحت این‌گفتار خبر و روایت هست ؟

گوییم . هیچیك از پیشوایان دین خلاف‌آن نگفته‌اند .

اگر گویند : آیا روایتی از آنها در این باب هست ؟

گوییم . قضیه به نزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به‌روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست .

اگرگویند: این روایتها را برای ما نقل‌کن .

گوییم : از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل آسمانهـا وزمین را

به‌شش روز آفرید که هرروز شش هزار سال شماست. وهم اودر تفسیر گفتارخدای عزوجل که فرمود : روزی به‌مقدار شش هزار سال از شمار شما، گـویـد مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین ومخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاك دربارهٔ این گفتار خدای ، به‌همین مضمون روایت کرده‌اند و هم از کعب‌الاخبار روایت کرده‌اند که خـدای عزوجل آسمانها و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه خلق کـرد و بـه روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود . از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که هریك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود .

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت ششهزارسال تواند بودوفرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد ، برگفتار دیگر نیز وارد است که‌خلقت بشش روز ازایام دنیا باشد ؛ زیرا فرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد .

سخن در اینکه شب و روز
کدام‌یك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آفتاب و ماه
که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمـان ساعتهای شب وروز است ، یعنی مسیر آفتاب و مـاه در مراحل فلك . اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز ؟ که در این باب‌اهل نظررا اختلاف است .

بعضی گفته‌اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید وبـر گفتار خـویش دلیل آورده‌اندکه چون خورشید غروب کند و نور آن بـرود تـاریکی شب هجوم آرد پس مسلم است که نور برشب وارد است وشب اگر به روزنرودهمچنان بباشد

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده وخورشید پس از آن آفریده شده .
و این‌سخن را ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که از اوپرسیدند که آیا شب پیش اززروز بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها وزمین پیوسته بوددرآن میان به‌جزتاریکی نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن‌عباس به‌همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش ازشب بود و برصحت‌گفتار خویش‌دلیل آورده‌اند که خدای عزوجل بود وروز وشب نبود و جزاو چیزی نبود و همه‌چیزها که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گویندهٔ
این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را به‌نور خویش روشن فرمود وروز شما به‌نزد وی ده ساعت است .

ابوجعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بودزیرا روز از نور خورشید آمد وخـدا عزوجل پس ازگستردن زمین خورشید را بیافرید و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أأنتم اشد خلقا ام‌السماء بناها . رفع سمکها فسواها . واغطش لیلها و اخرج ضحاها[1] یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خـدایش ساخته است وسقف آن را بالابرده وآنرا پرداخته و شبش راتاریك‌و روزش را پدید کرده است.»

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان وتاریکی شب آفـریده شده مسلم است که پیش از خلقت آفتاب وپیش ازآنکه خدای روز را ازآسمان بر آرد تاریك‌بود نه‌روشن . وآنچه ازکار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به‌شب‌هجوم می‌برد وهنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریك شود واز

---

۱ – ۷۹ : ۲۷ تا ۲۹

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.

دربـارهٔ وقت خلقت شب و روز روایت از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم مختلف است . ابن‌عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت اززروزجمعه مانده بود که خدا خورشید و ماه وستارگان و فرشتگان را خلق فرمود .

ابوهریره از پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده که‌فرمود خداوند عزوجل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود .

به هرحال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافـرید و آنگـاه خورشید وماه را به‌مصلحت مخلوق که اوبهتر داند خلق کرد وباهم روان کرد آنگاه ازهم جداکرد ویکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو کرد و آیت روز را روشن کرد .

از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم دربـارهٔ اختلاف آیت شب و آیت روز روایتها آورده‌اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سلف یاد می کنیم :

ابوذر غفاری از پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده که روزی دست پیمبر را گرفته بودم و به‌سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به‌غروب مـی‌رفت و همچنان بدان نگریستیم تا نهان شد .

گفتم: «ای پیمبر خدا خورشید کجا غروب می کند؟»

فرمود: «در آسمان غروب می کند واز آسمانی به‌آسمانی می‌رود تا به آسمان هفتم رسد وزیرعرش باشد وبه سجده رود وفرشتگان موکل آن نیز به‌سجده روند. آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟

فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیرخود مـی‌رود (یعنی زیرعرش متوقف می‌شود) واین تقدیر خدای عزیز داناست همین است .

فرمود: «پس‌جبرئیل علیه‌السلام حوله‌ای ازنور عرش به‌اندازهٔ ساعتهای روز دراز تابستان یا روزکوتاه زمستان یا روز میانهٔ پاییز و بهار بیارد و خـورشید آنـرا

بپوشد چنانکه شما لباستان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازهٔ سه شب متوقف شود واز نور عرش نپوشد وفرمان یابد که از مغرب درآید و معنی گفتار خدا عزوجل کـه فرمود: وقتی که خـورشید تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین برآید و درافق آسمان رود و فرو شود وتاآسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای از نور کرسی بیارد» و معنی گفتارخدای عزوجل همین است که فرمود: وخورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیمبر صلی‌الله علیه برگشتیم و نماز مغرب بکردیم.»

و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خـورشید وماه از آنجا است که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن‌عباس آمده :عکرمه گوید: روزی باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای‌ابن‌عباس‌از کعب الحبر دربارهٔ خورشید وماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن‌عباس که تکیه داده بود برخاست و گفت: «چه شنیدی ؟»

گفت: «کعب پندارد که روزقیامت خورشید و ماه را چون دوگاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن‌عباس ازخشم‌بلرزید و گفت : «کعب دروغ‌می‌گوید. کعب دروغ‌می‌گوید. کعب‌دروغ می‌گوید.»این‌قصهٔ‌یهودیست که می‌خواهدبه اسلام درآرد. خدابزرگترو کریمتر از آنست که درمقابل‌اطاعت‌خویش‌عذاب کندمگر گفتار اوعزوجل‌رانشنیده‌ای که:«فرمودوخورشیدوماه را مسخرشما کرد که‌پیوسته‌می‌روند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خدا می‌روند. پس چگونه دو بنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش می کند. عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی رابکشدو روسیاه کند که بردو بندهٔ مطیع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه مکرراناالله گفت وخرده چوبی از زمین برگرفت و همی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که دربارهٔ خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیمبررا از ایـن پرسیدند و فـرمود خدای تبارك و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا کـه میدانست که خورشید خواهد ماند به‌بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست کـه تاریك می کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی هـر دو کوچك می‌نماید که آسمان بسیار بلند است واز زمین دور.»

گفت: اگردو خورشید را چنانکه دراول، خلقت فرمود وامی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تاکی کـار کند و کی مزد بگیرد و روزه‌دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عـادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و قرضدار نمیدانست وقت قرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به‌کار معاش پردازند و کی به‌راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عـزوجل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبریل علیه‌السلام را بفرستاد که بال خویش را سه‌بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محوشد و روشنی بماند واین معنی گفتار خدا عزوجل است کـه فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم»[1].

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بینید نشان محو است. آنگـاه

۱ـ ۱۷، ۱۲

خداوند عزوجل برای خورشید چرخی از نـور عرش بساخت بـا سیصدو شصت دستگیره و سیصدو شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیـره‌ای گـرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سیصدو شصت فـرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازهٔ دو برابر زمین و کنارهٔ آسمان و درمغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفرید» و معنی گفتار خدا عزوجل کـه فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلـود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون یک پرجوش همی جوشد و هرروزو هرشب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه‌دارد و فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه به‌تابستان بیشتر از همه‌باشد و روز دراز شود وبه‌زمستان فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است کـه فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغـرب اینسوی و میان آن مشرقهـا و مغربها نهـاد و جمع آورد و فرمود پـروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به‌تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به‌انـدازهٔ سه فرسخ که موج تاریك است وایستاده در هـوا و به‌فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاهـا ساکن است اما این دریاروان باشد به‌سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنس در لجهٔ این دریـاروان باشد و معنی گفتارخدای تعالی همین است که فرمود: «هریك در فلکی شناورند.» و فلك چرخیدن چـرخ در لجه باشد. بخدائی کـه جان محمد به‌فرمان اوست اگـر خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به‌جز اولیای معصوم خدا مفتون شدندی و آنرا بجای

خداوند پرستش کردندی.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیرخنس و خورشید وماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به‌خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و این پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند وروان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته‌باشد چنانکه قندیل در مسجد آویزند وباآسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکرخداگوید.»

آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگرخواهید بدانید، گردش فلك را گاهی از اینسووگاهی ازآنسو ببینید که گردش آسمان وگردش ستارگان به‌جز این پنج ستاره چنین است که می‌بینید و تا به‌رستاخیز از هول قیامت و زلزال آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«یوم تمورالسماءِ مورا. و تسیرالجبال سیرا. فویل یومئذ للمکذبین[1] یعنی روزی که آسمان به‌گشتنی [عجیب] بگردد. و کوهها به‌سیری [هراس آور] سیر کنند. آنروز وای بر تکذیب کنان»

گفت وقتی خورشید درآید با چرخ خود از یکی از این چشمه‌ها درآید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالهاگسترده با تسبیح و تقدیس وذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به‌مقدار ساعتهای شب یا ساعتهای روز در فلك برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبتلا کند و آیتی به‌بندگان بنماید و ملامتشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد ودر لجه دریای فلك فرو رود و چون خدا خواهد که آیت را بزرگ کند و ترس

۱ــ ۵۲، ۹تا ۱۱

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتد و چیزی از آن برچرخ نماند و روز تاریك شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و اگـر خواهد آیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یك سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند کـه کسوف کمتر باشد و بلیهٔ خورشید و مـاه و بیم دادن بندگـان و ملامت خـداوند عزوجل باشد وهر کدام باشد فرشتگان گماشته برچرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلك سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به‌اندازهٔ ساعتهای شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم وقدرت را به آبهاداده‌است. می‌بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجهٔ دریا برون می‌شود وچون همه‌را برون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و برچرخ نهند وازقوت خداداد خدارا شکر کنند ودستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس وذکرخدا در فلك تـا مغرب بکشند و چون به‌مغرب رسند آنرا درچشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد

پس از آن پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خلقت خدا عجیب است و آنچه خلق نکرده عجیب‌تر است و این سخن جبرئیل است که به‌ساره گفت: «مگر ازکار خدا تعجب‌داری.» وخدای عزوجل دوشهر آفریده یکی به‌مشرق ودیگری به‌مغرب واهل شهری که به‌مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنها که ایمان آورده‌اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم ثمودند از نسل آنها که به‌صالح ایمان آورده‌اندنام شهر مشرق به‌سریانی مرفیسیا و به‌عربی جابلقاست ونام شهر مغرب به‌سریانی برجیسیا و به‌عربی جابرس است و هرشهر ده هزار دروازه دارد که فاصلهٔ هر دو دروازه یك فرسنگ باشد و بر هر یك از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا به‌رستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به‌خدایی که جان محمد را به‌فرمان دارد اگـر کثرت آن قوم و سرو صداشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به‌هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شنیدند و پیش از آنها سه‌قوم باشند به‌نام منسك و تافیل وتاریس وپیشتر از آنها یاجوج وماجوج باشند و آنوقت که شب‌هنگام‌ازمسجدالحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به‌عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد و آنها را به‌دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به‌دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به‌سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به‌آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرورود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیك مشرق پرده‌ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به‌مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رهاکند و بالهای خویش بگسترد که اقطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هرجا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خداکند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به‌هم پیچد و به‌یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پردهٔ مشرق گرفته بود و به‌نزدیك مغرب به دریای هفتم نهدکـه ظلمت شب از آنجا بـاشد و چـون پـرده از مشرق به‌مغـرب رود، در صوردمند و جهان به‌سر رسد.

فرمود روشنی روز ازمشرق‌باشد وظلمت شب ازاین‌پرده باشد وخورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به‌غروبگاه و به‌آسمان هفتم بالا وتوقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبهٔ بندگان مقرر داشته فرا رسد وگناه در دنیا بسیار شود و معروف برود وکس بدان نخواند و منکر رواج‌گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده‌کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به‌مقدار سه شب و ماه به‌مقدار دو شب بماند ودر ازای آن شب راکس نداند بجز نمازگزاران زمین که در هرشهر مسلمان گروهی اندك باشند ، خوار مـردم و زبون خویش، و هـریکیشان در آن شب به‌مقدار شبهای دیگر بخسبد و بر خیزد و وضو کند و به‌نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت‌کند وگمان بـد بـرد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبك بود.

فرمود:«آنگاه بازرود ونماز کند چنانکه به‌شب دوم می‌باید کرد، وباز برون شود و صبح نبیند وبیشتر حیرت‌کند وبترسد وگمان بد برد وبازگوید شاید قرائتم سبك بوده یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یاآغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگرباز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به‌شب سوم باید می کرد و بیرون شود وشب همچنان بباشد و ستارگان بگشته وبجای اول شب‌آمده باشد واز هول شب تـرسان شود و ازبیم بگرید، آنگاه همدیگررا بانگ زنندکـه از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نمازگزاران هرشهر دریکی از مسجد ها فراهم‌آیند و باقی شب با گریه وفریاد به‌خدای عـزوجل تضرع کنند وغـافلان همچنان به‌غفلت باشند وچون به‌مقدار سه‌شب برخورشید و مقدار دوشب برماه بگذرد جبرئیل بیاید

وگوید: فرمان پروردگارعزوجل است که به‌مغربگاه خویش روید و از آنجا برایید که به‌نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش ازبالا بشنوند وازگریهٔ خورشید وماه وازبیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب درآیند چون دو کلاغ سیاه کور، خورشید بی‌نور وماه بی‌روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند ومردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به‌ثمر دل نپردازند وهر کس به‌خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان از گریه سود برند وبه‌پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران ازگریه سود نگیرند و زیانشان نویسند.»

فرمود: «وخورشید وماه چون شتران دمعنان بالا روند و ازهم سبق گیرند،و چون به‌نیمهٔ آسمان‌رسندجبریل‌بیاید وشاخشان رابگیرد وبه‌مغرب‌بازپس‌بردودرمغرب چشمه‌ها فرو کند، یا از درتوبه غروب کنند.»

عمربن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای‌تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خداعزوجل درتوبه را پشت مغرب ساخته که دونیمه است از طلای‌مرصع به در و جواهر، واز هرنیمه تا نیمهٔ دیگر چهل سال راه سوار تیز تك باشد و این درازهنگام خلقت تاصبحگاه آن شب وطلوع خورشید وماه ازمغرب بازباشد وهر کس ازبندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب به‌دل توبه کند توبه از آن در در آید وسوی خدا عزوجل‌بالا رود.»

معاذبن جبل گفت: «ای پیمبر خداپدر ومادرم فدای توباد، توبه به‌دل چگونه است؟»فرمود:«چنان است که گنهکار ازگناه‌خویش ندامت کند وازخداپوزش خواهد وبدان بازنگردد چنانکه شیر به‌پستان بازنگردد.»

فرمود:«آنگاه جبریل دونیمه را به‌هم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی درمیان نبوده وچون درتوبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد وعمل نیك جز از نیکان پیش مقبول نگردد» ومعنی گفتار خدا عزوجل همین است که‌فرمود:

«یوم یأتـی بعض آیـات ربك لاینفع نفسا ایمانها لـم تکن آمنت من‌قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش‌کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیمبرخدا پدر ومادرم فدای توباد پس‌از آن خورشید وماه چه شود ومردم ودنیا چه‌شوند؟»

فرمود: «ای‌ابی، پس از آن خورشید وماه نور بپوشند ومانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که‌آیت وحشت را دیده باشند به‌کار دنیا مصر شوند و جویهـا روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیـا چنان باشد که اگـر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید ازمغرب بر آید تاوقتی که درصوردمند بر آن‌سوارنشود.»

حذیفهٔ یمان‌گفت: «ای‌پیمبرخدای من و کسانم فدای تـو باشیم، کسان به‌وقت دمیدن صورچگونه باشند؟»

فرمود: «ای‌حذیفه، قسم به‌خدایی کـه جان محمد به‌فـرمان اوست، رستاخیز بیاید و درصوربدمند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان دو کس باشد و آنرا نه پیچند و معامله نکنند ، رستاخیز بیـاید و کس بـاشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس بـاشد که شیراز زیرشیرده برگرفته باشد وننوشد، آنگاه پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم این آیه را تلاوت فرمود: «وناگهان بیاید و آنها ندانند[1]» وفرمود: «وچون درصوردمند ورستاخیزبیاید وخدا بهشتی وجهنمی‌را جدا کند اماهنوز نرفته‌باشند، خدای‌عزوجل

۱ـ ۶۹: ۱۵۹

خورشید وماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی‌نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز وبیم خداوند لـرزان باشند و چون نـزدیك عرش رسند به‌سجده درافتند وگویند: «خدایا اطاعت ما وتلاش ما را درعبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به‌فرمان تو شتابان بوده‌ایـم، عذابمان مکن که چرا مشرکان مـا را پرستیده‌اند. ماکسان را به‌عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت توغافل نبودیم و پروردگار تبارك وتعالی گوید: «راست‌گفتید و من برآنم کـه از سرگیرم و تکرار کنم وشما را چنان‌کنم که بودید، به‌اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا مارا ازچه‌آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نورعرش خویش آفریدم بدان باز روید».

فرمود: «وبرقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نورعرش بیامیزد و معنی گفتارخدا عزوجل همین است که فرمود: «ازسر گیرد وتکرار کند.»

عکرمه‌گوید: «من باکسانی که این حدیث شنیدیـم بـرخاستیم و پیش کعب رفتیم وآشفتگی ابن‌عباس را ازسخن وی باآن حدیث‌که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب بـا ما برخاست و به‌نزد ابـن عباس شدیـم وگفت: «شنیدم از سخن مـن آشفته شدی، استغفار می کنـم و توبه می آرم، من از کتـاب کهنی سخن آوردم که به‌دستهاست و ندانستم که یهودان به‌تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی نو سخن کردی که تازه ازپیش رحمان عـزوجل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است وخواهم که حدیث را با من بگویی که ازتوبه خاطرسپارم و به‌جـای حدیث خویش بگویم».

عکرمه‌گوید: ابن‌عباس حدیث را براو فروخواند و من قسمت به‌قسمت بـا خاطرخویش مقابله می کردم،چیزی‌نیفزود و کم نکرد، ومقدم ومؤخرنشد ودلبستگی من به ابن‌عباس وحفظ حدیث افزون شد.

وهم از روایات مختلف‌گفتار ابن کواست که به علی‌بن ابی‌طالب‌گفت: «ای

امیر مؤمنان این لکه برماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست».

روایت دیگـر هست که علی‌بن ابی‌طالب فـرمود : «هرچه خواهید از من بپرسید» وابن کوا گفت: «این سیاهی درماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین ودنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به‌این مضمون مکرر هست.

وهم قتاده دربارهٔ گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می‌گفتیم که محو آیت شب لکه‌هاییست که در مـاه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی‌تر وبزرگتر ازماه است.

ابوجعفر گـوید : گفتار درست به‌نزد ما این است که خدای تعالی ذکـره خورشید روز وماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمك آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد وتواند بود که خداوند عزوجل دوخورشید ازنور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نورمـاه را به‌شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته‌اند وسخنان راآوردیم و سبب اختلافشان همین بود وتواند بود که نورخورشید ازپوشش نـورعرش است و روشنی مـاه از پوشش روشنی کرسی است. اگرسند دو خبری که آوردم درست بود چنان می‌گفتیم ولی دراسناد آن گفتگوهست ومفاد آن درعلت تفاوت خورشید وماه مقطوع به‌نیست، ولی به‌یقین می‌دانیم که خدا عزوجل به‌صلاح بندگان که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را پرنور و روشن کرد ودیگری را کمنور کرد.

و این مقدار دربارهٔ خورشید وماه بگفتیم زیرا هدف مارا دراین کتاب ذکر دوران وتاریخ شاهان وپیمبران و رسولان است وتاریخ و زمـان را به‌شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاك است وچون خواهیم کـه تـاریخ شاهان جبار وعصیانگر خدایا ملوك مطیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریـم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و مـاه کـه معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوردیم. اکنون دربارهٔ نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد وخدایی اورا منکر شد و گردنفرازی کرد وخـدا نعمت ازاو بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به‌دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به‌عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریـم ان‌شاءالله.

و سر آغاز وسالار
جـبـاران ابلیس
لعنةالله علیه بـود

خدای عزوجل خلق او نیکو کـرده بود و شرف و بـزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را به‌پرستش خویش خوانـد و خدا او را شیطانی رجیم کرد وخلقتش را بگردانید ونعمت بگرفت و از آسمانها براند و جـای وی و یاران وپیروانش را آتش جهنم کرد.

اینك شمه‌ای از اخبار سلف را دربارهٔ کرامتها که خدا عزوجل پیش ازتکبرو دعوی بیجا بدوداده بود بیاریم وحوادث ایام سلطان و ملك او را تا به‌هنگام زوال نعمت با سبب آن ودیگر امور وی به‌اختصاربگوییم ان‌شاءالله.

سخن در اینکه ابلیس ملك آسمان دنیا وزمین داشت

ابن‌عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبرداشت وخازن بهشت وسلطان آسمان دنیا وسلطان زمین بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود ومابین آسمان وزمین قلمرو اوبود.

از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملك آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای ازملائکه‌بود که جن‌نام داشتند واین نام از آنجایافته بودند که خازنان بهشت بودند وابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان‌آسمان و زمین قلمرو اوبود وعصیان کرد وخداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس نعمت پروردگار نداشت و تکبر کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریح روایت کرده‌اند که هیچیك از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یقل منهم انی آله من دونه فذلك نجزیه جهنم کذلك نجزی‌الظالمین[1] یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به‌جزخدایم، برای این، جهنم سزایش دهیم و

۱- ۲۱، ۲۹

ستمگـران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن نـاروا بگفت خدایش ملعون ومطرود کرد وفرمود بدینسان سزای اوجهنم دهیم کـه سزای ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن درحوادثی که به روزگار ملك ابلیس بود و علت هلاك وی

ازحوادث روزگار ملك وی این بـود که مطیع خـدا بـود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود ونام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به‌جز این قبیله ازنور بودند وجنیانی که نامشان به‌قرآن هست از شعلهٔ آتش آفریـده شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودنـد کـه تباهی کردند وخون ریختند وهمدیگررا بکشتند وخدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بفرستاد که باآنها پیکار کرد وهمه را به‌جزایردریا و اطراف کوهها راند وچون چنین کرد مغرورشد وگفت کاری کردم که کس نکرد، و خـدا عزوجل این را ازقلب وی بدانست وفرشتگانی که باوی بودند ندانستند.

از ربیع‌بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فـرشتگان را به‌روز چهـارشنبه آفرید وجن را به‌روز پنجشنبه آفرید و آدم را به‌روزجمعه آفرید وقومی ازجن کافر شدند وفرشتگان درزمین باآنها پیکار کردند و درزمین خونریزی وتباهی شد.

سخن دراینکه چرا دشمن خدا هلاك شد وبـا خدای عزوجل گردنفرازی کرد

صحابیان وتابعان در این اختلاف کرده‌اند، یك گفتار از ابن‌عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر وتباهکار پیکار کرد و تارومارشان کرد خودبین و مغرورشد و پنداشت که به‌فضیلت ازدیگران برتراست.

وگفتاردوم نیز ازابن‌عباس است که وی‌شاه ومدبر آسمان دنیا بودو تدبیرمیان آسمان وزمین با وی‌بود وخازن بهشت بود ودرکارعبادت سخت کوش‌بود وخود-بین‌شد وپنداشت ازهمه سراست وبا خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که چون خدای عزوجل ازخلقت فراغت یافت، برعرش مقام‌گرفت و ابلیس را ملك‌آسمان دنیا داد. وی جزوقبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود و تکبردر دلش افتاد وباخودگفت خدا این ملك به‌من داد که از دیگران برترم.

ونیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبر در دلش افتاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانست و فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس پیش از آنکه عصیان کند عزازیل نام داشت وساکن زمین بود و درعبادت همی کوشید و به‌دانش ازهمه بیش بود و به همین سبب مغرورشد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود وفرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیماندهٔ مخلوقی دیگر بود که خدا عزوجل آفریده بود و از فرمان خدا به‌در رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن دربارهٔ روایت عبدالله بن‌عباس:

عکرمه از ابن‌عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید وفرمود: «آدم را سجده کنید،» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفریدو گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم راسجده کنید» گوید: ونپذیرفتند و انکار کردند وخدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه‌را آفریدووفرمود: «آیاسجدهٔ آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید وسجدهٔ آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب هلاك ابلیس لعین آن بود که وی از باقیماندهٔ جن بود که در زمین خون ریختند و تباهی کردند و ازاطاعت پروردگاربگردیدند و فرشتگان به‌پیکارشان رفتند.

ذکر گویندهٔ این سخن

از شهربن حوشب در بارهٔ این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده‌اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان تار و مارشان کردند و او اسیر فرشتگان شد که به‌آسمانش بردند.

و هم از سعدبن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: فرشتگان با جن به‌پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان‌بود وعبادت می کرد وچون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود.»

درستتر از همه گفته‌ها به‌نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عزوجل باشیم که

فرمود: «وچون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به‌جز ابلیس که از جن بود[1] و از فرمان پروردگار خویش برون شد» و تواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خودبینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملك آسمان دنیا وزمین داشت وخازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به‌خبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و دربارهٔ آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاك وی آن بود که پیش از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یکهـزار سال میانشان به‌حق قضاوت کـرد و «حکم» نام یافت . و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مغـرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبانشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارك وتعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول خسته شده‌ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه‌اند»[2] و گفتار فرشتگان که آیا کسی را درزمین قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عذاب قوم خـود را بدید به‌آسمان بـالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکـوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث ایام ملك وی خلقت آدم ابوالبشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها ندانسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاك و زوال ملکش

۱ـ ۱۸ : ۴۸ ۲ـ ۵۰ : ۱۴ : ۵۰

رسیده بود او عزذکره به‌فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به‌پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟[1]»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبرداشتند و به‌خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند وما تسبیح و تقدیس تومی کنیم.»

و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع‌البیان عن تأویل آی‌القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاك وی‌را از زمین برگیرند. از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاك آدم را برگرفتند و او را ازگل چسبناك خوش‌بو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاك بود و خدا آدم را به‌دست خویش ازگل آفرید.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه‌السلام را فرستاد تاازگل زمین بیارد و زمین گفت: «به‌خدا پناه می‌برم که مرا ناقص یازبون کنی.» پس اوبازگشت وچیزی نگرفت و گفت: «خدایا به‌تو پناه بردو من لو را درگذشتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل بازآمد پس فرشتهٔ مرگ را فرستاد و زمین باز به‌خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به‌خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم». پس از روی زمین برگرفت و به‌هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاك سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین‌جهت فرزندان آدم مختلف شدند وآنرا بالا برد و خاك را خیس کردند وگل چسبناك شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار خدای که

۱ـ ۲: ۳۰

فرمود «گل بدبو» همین است .

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که ازخاك شیرین و شور زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود . به‌همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که‌از گل آفریده‌شده سجده کنم ؟»

از سعیدبن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بـود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که‌خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابوموسی اشعری روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاکی آفرید که از همه زمین‌بر گرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد وخوب، وخاك‌را خیس کردند تاگل شد و بگذاشتند تا بو گرفت وبگذاشتند تا خشك شد چنانکه‌خدا فرمود انسان را از سفالی ازگل‌بدبو آفریدیم .»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید ازگل خشك وگل بدبو وگل چسبناك.

گویند که خدای تعالی وقتی‌گل آدم را بسرشت چهل روز و به‌قولی چهل سال جثهٔ او برزمین افتاده بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی بفرمـود تا گل آدم را برگرفتند و آدم‌را ازگل چسبناك وبدبو آفرید و آدم رابادست خود آفرید وچهل‌روز جثهٔ او افتاده بود و ابلیس میامد و آن را به‌پای خود میزد که صدا مـی‌داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشك صدا دار» همین است، یعنی چیزتوخالی که پر نیست. وشیطان به دهان آدم میرفت و از ته وی در میآمد و از ته بدرون میرفت واز دهان درمیآمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن نساخته‌اند، برای کاری آفریده‌اند. اگر برتو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا برمن تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به‌فرشتگان فرمود: «من بشری ازگل خواهم آفرید و چون اورا بپرداختم واز روح خویش در آن‌دمیدم سجده‌اش کنید» وخدا آدم را به‌دست‌خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید باکسی که به‌دست‌خودم ساخته‌ام بزرگی می کنی پس او را به‌شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان براو می‌گذشتند و از دیدنش بیمناك می‌شدند و ابلیس ازهمه بیمناکتر بود که براو می‌گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این‌را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به‌درون شد و از تهش درآمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدایتان توپر است و این توخالی است و اگر براو دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز درآن نگریست وگل چون سفال خشك شد وبه‌فرشتگان گفت: «چون روح دراو دمیدم سجده‌اش کنید.»

ازگذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم درآمد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که وقتی روح درآدم دمیدند وبه‌سروی درآمد عطسه‌زد وفرشتگان ستایش خدا گفتند،

او نیزستایش خدا گفت وخدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به‌چشمان او در آمد میوه‌های بهشت‌را نگریست و چون‌به‌اندرون وی رسیداشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پـاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌هـای بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به‌جز ابلیس که با سجده کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به‌انسان گلی سجده نکنم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به‌پیکروی می‌رسید گوشت وخون می‌شد و چون به‌شکم وی رسید خویشتن را بدید و از زیبائی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست . و معنی گفتارخـدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است . و چون روح به‌همه‌پیکر وی رسید عطسه زد و به‌الهام‌خدا ستایش وی گفت‌و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه‌به‌فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به‌آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکـار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته‌بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به‌سال بیشتر و به‌خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است.» و چون ابلیس سجده‌نکرد ، خدایش به کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد .

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «وقتی‌روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خـدا گفت و خـداوند فرمـود سوی گـروه فرشتگان رو وبگو: «سلام برشما باد» و او برفت وبه‌فرشتگان سلام‌گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا برتوباد» وآدم پیش خـدای عزوجل بازگشت‌که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست‌که به‌یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در بارهٔ نامهایی که به‌آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همهٔ چیزها بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همهٔ نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به‌آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعیدبن جبیر گوید: نام همه چیزرا به‌آدم آموخت حتی نام شتر وگاو و بز.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگرراست می گویید نام این چیزها را به‌من بگویید.»

بعضی دیگر گفته اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به‌آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که دربارهٔ گفتار خداوند که فرمود: «همه‌نامها را به‌آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به‌آدم آموخت صاحبان نام را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگرراست می‌گوییدنام‌اینان را به‌من‌بگویید.» واین‌سخن ازآنرو گفت که فرشتگان دربارهٔ خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای‌مشهود و عیان را ندانید ازندیده‌ها چه دانید» این سخن را ازگذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌مسعود روایت کرده‌انـد کـه خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی‌آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزهارا بامن بگویید.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست‌میگویید ودانید که چراخلیفه در زمین نهاده‌ام این نامها را بمن بگویید».

گـویند:وقتی خداوند به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگـان گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند، که ما داناتر ازاوئیم وپیش خداعزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به‌او یاد داد چیزهـا را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هرچه را بیافریند ازاو داناتر و عزیزترید، نام این چیزها را بامن بگویید .»

ذکر گویندهٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند دربارهٔ خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند وخون بریزد.» چون دانسته بودند که به‌نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفهٔ زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عزوجل به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناترو عزیزتراز ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به‌معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بود که خدا فرمود: «به‌اطاعت یا کراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به‌فرشتگان گفت خلیفه‌ای درزمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را درزمین مینهی که تباهی کند وخون بریزد.» چون فرشتگان دانسته‌بودند که به‌نزد خدا گناهی بزرگتر از خون‌ریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند که از ما داناترو عزیزتر نخواهد بود» وچون آدم را بیافرید و روح دراو دمید بگفت تا او راسجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، وفرشتگان گفتند: «اگر بهتراز او نباشیم ازاو داناتریم که پیش از او بوده‌ایم وقومها پیش ازاو بوده‌اند.» و چون فریفتهٔ علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همهٔ نامها را به آدم یاد داد وچیزها را به‌فرشتگان نشان داد وگفت: «اگر راست می‌گویید که از هرچه

بیافرینم داناترید نام این چیزها را به‌من بگویید و فرشتگان به‌توبه گرایید:ند و هر مؤمنی به‌توبه می‌گراید و گفتند:»

«سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العلیم الحکیم، قال :یاآدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تبدون و ماکنتم تکتمون[1] یعنی تنزیه تو گـوییم، دانشی جز آنچه به‌مـا آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای‌آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتمان که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به‌آدم یاد دادنام همه چیز بود چون اسب واستروشتر وجن و وحش و هرچیزی را به‌نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به‌فرشتگان گفت: «مگربه‌شما نگفتم که از راز آسمانها وزمین آگاهم و آنچه‌را آشکارکرده‌اید و آنچه راکه نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بـود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودنداین سخن بود که باهم‌گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس برفرشتگان عیان شد و خـدا با وی عتاب کرد و او درکار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملك آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خازنی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت‌برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت برتو باد» و وی همچنان در آسمان بـود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری‌نداشت که بد و آرام گیرد و لحظـه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خـود نشسته دید که خدای از دندهٔ او خلق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

---

۱ - ۲: ۳۰ تا ۳۳

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به‌من آرام‌گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

وخدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و هرچه خواهید به‌خوشی از آن بخورید.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ابلیس عتاب کرد و نامها را به‌آدم بیاموخت به گفتهٔ اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی براو انداخت آنگاه یك دندهٔ او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به‌خواب بود تا خدا از دندهٔ وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بد و آرام گرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و از آن به‌خوشی بخورید و بدین درخت نزدیك مشوید که ازستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دندهٔ آدم آفرید و چون بیدار شد به‌او گفت: «مرا به‌نبطی مرئه گویند» یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند متعال پدر ما آدم علیه‌السلام را امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش‌را در بهشت مقر داد و به‌منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا دربارهٔ او و اعقابش روان شود گفت از میوهٔ آن هرچه خواهند بخورند بجز یك درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسهٔ آنها پرداخت تا از میوهٔ درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن‌مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که شیطان‌می‌خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مـانند شتر و بسیار خوش منظربود وازمار خواست که به‌دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنهاندانستند، که ارادهٔ خداوند به‌کاری تعلق گرفته بود ، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنـا نکرد، پس برون شد وگفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملك پایان‌ناپذیر را به‌تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به‌تو نشان دهم که چون از میوهٔ آن بخـوری فرشته‌ای باشی همانند خدای تعالی یا هردو جاویدان شوید و هرگـز نمیرید و قسم خورد که من خیرخواه شمایم، می‌خـواست بدینوسیله عورتهایشان را عیـان کند و لباسشان بریزد، که ار خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عـورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به‌آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان‌ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بناکردند خودشانرا با برگ بهشت بپوشانند.

از ابن‌عباس روایت کـرده‌اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگـان زمین

خواست که یکیشان وی را به‌بهشت درآردتا با آدم و همسرش سخن کند ، و همه ردکردند، و بامار گفت: «اگر مرا به‌بهشت ببری تراز ا ابنای‌بشر حمایت می کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به‌بهشت در آمد که ازدهان مار با آنها سخن کرد، مار پوشیده بود و برچهارپاراه می‌رفت وخداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که برشکم راه رود. ابن‌عباس می گفت: «هرجا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقرداد و گفت ازمیوهٔ این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوهٔ آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده‌بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به‌دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یك بختی تنومند بود وقتی مار به‌بهشت درآمد ابلیس از درون آن درآمد و از میوهٔ درخت ممنوع بر گرفت وپیش حوا برد و گفت: «ببین میوهٔ این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوشرنگ است» وحوا بخورد و آدم نیزاز آن بخورد وعورتهاشان نمایان‌شد و آدم به‌دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم».

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم».

خداوندگفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوهٔ آن خار شد.

گوید پیش ازان در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بندهٔ مرا فریب دادی باکراهت آبستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به‌مار فرمود: «تو که ملعون به‌شکمت

درآمد و بندهٔ مـرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکمت شود و روزیت در خاك باشد، دشمن بنی‌آدم بـاشی و آنها نیز دشمن تو باشند هـرجا یکیشان را ببینی پاشنهٔ او را بگزی و هرجا ترا به‌بیند سرت را بکوبد».

به‌وهب گفتند: «فـرشتگان که چیز نمی‌خورند» گفت: خدا هـرچه خواهد کند.

و هم از محمدبن قیس روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل بـه آدم و حـوا فرمود که از میوهٔ یك درخت نخورند واز درختان دیگرهرچه خواهند بـه‌خوشی بخورند، شیطان بیامد و به‌شکم مار رفت و بـا حـوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوهٔاین درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شویـد.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم وحوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنهاکـه به‌تن داشتند بـریخت و بناکـردند از برگهای بهشت به‌خویشتن بپوشانند. و خدایشان‌بانگ زد که مگر ازمیوهٔ این درخت منعتان‌نکرده‌بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه‌ای راکه منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدایا حوا به‌من خورانید.»

خداوند به‌حوا گفت: «چرا به‌اوخورانیدی؟»

گفت: «مار به‌من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به‌او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس‌به‌من فرمان داد.»

گفت: «ملعون ومطرود باد وتو ای حوا که درخت را خونین کردی‌باهرهلال خونین شوی. وتوای مار پاهایت‌را بگیرم وبرروی بدوی وهر که ترا به‌بیند باسنگ سرت بکوبد، فرو روید ودشمن همدیگرباشید.»

وهم در روایتی هست که شیطان به‌صورت چهارپایی به‌بهشت درآمد و گفتی شتربود وپاهایش بیفتاد ومارشد.

از ابوالعالیه آورده‌اند که شیطان پیش حـوا رفت و گفت: «از چیزی منعتان کرده‌اند؟»

گفت: آری، ازاین درخت.

گفت: «از این درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد و به‌آدم گفت تا اونیز بخورد واین درختی بود که هر که میخورد باد در شکمش می‌پیچید و ایـن در بهشت روا نبود، و آدم ازبهشت بیرون شد.

از بعضی محدثـان روایت کرده‌اند کـه چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفـاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگرجـاوید بودیم وشیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن اورا بفریفت.

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که آغازحیلهٔ وی آن بود که همی نالید وچون ناله‌اش را بشنیدند دژم شدند و گفتند: «گریهٔ توازچیست؟»

گفت: «برشما می‌گریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این سخن دردلشان کارگـر شد. آنگاه بیامـد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌تونشان دهم و ملکی که هرگزفنا نشود؟ خدایتـان ازاین درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر درنعمت‌بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریبشان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد وپیش درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم اورابه‌حاجت خویش خواست گفت: «نمی‌شود مگر اینجا بیایی» وچون بیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»

گوید: و ازآن بخوردند وعورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت وخدایش بانگ زد: «آدم ازمن می‌گریزی؟»

گفت: «نه‌پروردگارا ولی ازتو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «ازحوا، پروردگارمن.»

گفت: «پس باید هر ماه یکباراورا خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرد، وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، تا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زایید.»

ابن زیدگوید: اگربلیهٔ حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حامله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.

از سعیدبن مسیب آورده‌اند که قسم می‌خورد کـه آدم به‌وقت خوردن ازمیوهٔ ممنوع عاقل نبود، حـوا به‌او شراب خورانید وچون مست شد اورا سوی درخت کشانید وچون آدم وحوا گناه کردند خدایشان ازبهشت بیرون کرد ونعمت و رفاه از آنها بگشت وبا دودشمن خود ابلیس ومار به‌زمین فرود آمدند وخدا عزوجل فرمود پائین روید ودشمن همدیگرباشید.

سخن دراینکه آدم چه‌مدت در بهشت بود و کی خلق شد و وقت هبوط وی از بهشت، کی بود؟

خبرمکرر ازپیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم هست که خدای عزوجل آدم علیه‌السلام را به‌روزجمعه آفرید وهم به‌روزجمعه وی را ازبهشت برون کرد و به‌روزجمعه توبهٔ وی پذیرفت وهم به‌روزجمعه جانش را گرفت.

ذکـر خبرهـای منقول از پیغمبر در ایـن بـاب

سعدبن عباده ازپیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که‌فرمود: «درجمعه هفت

صفت‌هست: آدم به‌روز جمعه خلق‌شد، به‌روز جمعه به‌زمین فرود آمد و به‌روز جمعه‌بمرد. دراین‌روز ساعتی هست که‌بنده هرچه ازخدابخواهد اگر گناه یا قطع رحم نباشد بدو عطاشود. رستاخیز به‌روز جمعه‌باشد، فرشتهٔ‌مقرب‌و کوه‌وزمین وبادازروز جمعه‌ترسند.»

ابولبابهٔ انصاری ازپیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر وقربان پیش خدا عزیزتر است وپنج صفت دارد. وبقیه چون حدیث سعدبن‌عباده است با این اضافه که فرشتهٔ مقرب و زمین و کوه ودریا بیم دارند که به‌روز جمعه رستاخیز شود.

از ابوهریره‌نیز روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به‌بهشت بردند و روز جمعه بیرون کردند.»

و هم ابوهریره‌گوید که پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به‌روز جمعه خلق شد و به‌روز جمعه از بهشت برون شد و به‌روز جمعه به‌بهشت بازگشت.»

و روایت به‌این مضمون مکررهست.

سخن در اینکه به‌روز جمعه چه‌وقت آدم خلق شد و چه وقت به‌زمین فرودآمد؟

عبدالله بن سلام دربارهٔ حدیث پیمبر که فرموده بود: به‌روز جمعه ساعتی هست که بنده هرچه ازخدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه‌ساعت است آخرین ساعت روزاست که آدم در آن خلق شد وخدا عزوجل فرمود: «انسان‌شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده‌اند که دربارهٔ گفتارخدای که انسان را

شتابان آفریده‌اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس ازهمه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به‌چشم و زبان وسرش رسید وهنوز به‌پائینش نرسیده بود گفت: « پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به‌سربرسان.»

ابن وهب دربارهٔ همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدنـد وخلقت وی شتابان بود وعجول شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که دوساعت وبه‌قولـی سه‌ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم وحوا را در بهشت مقر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرد، پس مدت تـوقفشان در بهشت پنجساعت و به‌قولـی سه‌ساعت بود.

بعضی نیز گفته‌اند که نه‌یاده ساعت از روزجمعه رفته‌بود که آدم علیه‌السلام از ازبهشت برون شد.

ذکر گویندهٔ
ایـن سخن :

ازابوالعالیه روایت کرده‌اند که آدم را به‌ساعت نهم یـا دهم روزجمعه پنجم نیسان از بهشت برون کردند. اگرمنظورگوینده ایـن باشد که خدای تبارك وتعالی آدم وحوا را دوساعت گذشته از روزجمعه به‌روزهای دنیا دربهشت مقر داد گفتار او درست می‌نماید زیرا از گذشتگان خبرهست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که هرروز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد وسه‌سال از سالهای ماست و گفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تـا روح در او دمیده شد و بی‌گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی کـه روح در او دمیدند تا هنگامی کـه کارش به‌سررسید و دربهشت مقرگرفت وبه‌زمین فرودآمد سی وپنج سال از سالهای ما بود. و اگرمنظوراین باشد که دوساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله دربهشت مقر گـرفت ناحق گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روزجمعه پیش از غـروب خورشید روح در آدم دمیده شد، ونیزخبر مکرر از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم هست که خداوند تبارك وتعالی وی را درهمان روز دربهشت مقرداد و همان روز به‌زمین فروفرستاد، ومسلم است کـه آخرین ساعت روز از روزهای هزارسالـهٔ آخرت هشتاد و سه‌سال و چهارمـاه از سالهای‌ماست بنابراین آدم درساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد وچهل سال از سالهای ما پیکروی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدنـد، و اگر اقامت وی در آسمان ومقر دربهشت تا به‌هنگام گنـاه وهبوط چهل و سه‌سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابرساعتی ازیك‌روز خلقت می‌شود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه آدم میان نماز نیمروز ونمار پسین از بهشت برون شد و به‌زمین فرودآمد ویك نیمروز از روزهـای آخرت دربهشت مقرداشت که پانصد سال بود. این سخن نیزخلاف اخبار منقول از رسول خداصلی‌الله علیه وسلم ومحدثان سلف است.

سخن درزبارهٔ محلی کـه آدم وحوافرودآمدند

خـدای عزوجل آدم راپیش ازغروب روزخلقت وی که‌جمعه‌بود با همسرش ازآسمان فرودآورد وچنانکه اخباریان سلف گفته‌اند درهند فرودآمد.

از قتاده روایت کرده‌اندکه خدا عزوجل آدم را به‌هند فرود آورد، و هـم از ابن عباس روایت کـرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به‌صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه روایت کرده‌اندکـه خوشبوترین زمینهـا سرزمین هند است که خدا آدم را درآنجا فـرودآورد و درخت آن بـوی بهشت

گرفت.

وهم‌از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم به‌هند فرود آمد و حوا به‌جده و آدم به‌جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند وحوا به‌او نزدیك شد و آنجا را مزدلفه گفتند، وجای معارفه‌شان عرفات‌نام گرفت. وجایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم درهند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به‌گفتهٔ اهل تورات آدم درهند بر کوهی فرود آمد که‌واسم نام داشت به‌نزدیك دره‌ای به‌نام بهیل مابین دهیخ ومندل کـه دو ولایت هند است وگویند که حوا درجده ازسرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرندیب بـر کوهی به‌نام بوذ فرود آمد وحوا به‌جده از سرزمین مکه و ابلیس در میسان و مـار در اصفهان . و گفته‌اند کـه مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله ، و این را جـز بـا خبر نتوان دانست.

در این بـاب جز آنچه دربـارهٔ هبوط آدم به‌سرزمین هند آمده و محدثـان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته‌اند خبری نداریم.

گویند قلهٔ کوهی که آدم‌علیه‌السلام بر آن فرود آمد ازهمه‌قله‌های جهان به آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه وسرش در آسمان بود ودعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید وبا آن انس گرفته بود وفرشتگان ازاو بیم داشتند به‌همین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر گویندهٔ
ایـن سخن :

عطاءبن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را ازبهشت فروفرستاد پاهایش برزمین وسرش‌بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و با آن

مأنوس‌بود وفرشتگان ازبیم وی، دردعا ونماز به‌خدا شکایت بردند، و وی راکوتاه کرد وچون صدای آسمان نشنید وحشت کرد و دردعا ونماز شکایت به‌خدا بـرد و آهنگ مکه کرد و محل هرقدم وی قریه‌ای شد وهرگام وی صحرائی بود تا به‌مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به‌جای کعبه بـود و آدم پیوسته برآن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن یاقوت به‌آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه‌السلام را برانگیخت و خانه را بساخت که اوتعالـی فرماید: «و اذ بوأنا لابراهیم مکان‌البیت[1]».

یعنی «وچون ابراهیم را درمکان این خانه جا دادیم.»

از قتاده روایت کرده‌اند که خداوند عـزوجل کعبه را بـرای آدم علیه‌السلام نهاد چون سروی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناك بودند و قدش به‌شصت ذراع کاسته شد وغمگین شد کـه صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید وشکایت بـه خدا برد کـه فرمود: «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرود آوردم که برآن طواف بری همچنانکه به‌دورعرش من طواف برنـد وبه‌نزد آن نماز کنی چنانکه به‌نزد عرش من نماز کنند» و آدم به‌سوی خانه روان شد وقدمهایش بلند شد ومابین هرقدم صحرایی بود و صحراها همچنان بماند و آدم به‌خانه رسید و طواف برد وپس از او پیمبران نیزطواف بردند.

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قـامت آدم علیه‌السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت:«خدایا من درجوارتو و درخانهٔ تـو بودم، غیر ازتو خدا ونگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هـرجـا خواستم مقر می‌گرفتم ومرا به‌این کوه مقدس فرودآوردی وصدای فرشتگان را می‌شنیدم و آنها را می‌دیدم که به‌عرش تو طواف می‌برند و بـوی بهشت را می‌یافتم و قـامت مرا شصت ذراع کردی وصدا ونظارهٔ فرشتگان قطع‌شد وبوی بهشت برفت.»

۱ـ ۲۲: ۲۶

خداوند جواب داد: «آنچه‌کردم به‌سبب گناه تو کردم».

وچون خدابرهنگی آدم و حوا رابدید بفرمودتا یك‌گوسفند ازهشت جفتی که از بهشت فرودآورده بود بکشند و اوگوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت وبرشت وباحوا ببافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا یك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند وخدا به‌آدم وحی کرد کـه مرا درمقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به‌دور آن‌باش چنانکه فرشتگان رادیده‌ای که‌به‌دور عرش منند. من در آنجا دعای تووفرزندانت را که مطیع من باشند اجـابت کنم.

آدم گفت: «ای پـروردگار، این‌کار چگونه‌کنم‌که نیرو ندارم و راه ندانم» وخدا فرشته‌ای فرستادکه وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به‌باغی وجایی‌گذشتی که‌اورا خوش آمدی‌به‌فرشته‌گفتی: «اینجابمانیم: «وفرشته‌گفتی‌بمان،»تا به‌مکه رسید و هرجا فرودآمدآبادی شد و از هرجا گذشت صحرا و بیابان‌شد. پس خانه را بساخت، از پنج کـوه از طورسینا و طور زیتون و لبنـان وجـودی، و پـایـه‌ها را ازحـرا ساخت و چـون ازبنای خـانه فراغت یافت فرشته اورا سوی عـرفات برد وهمه مراسم حج راکه‌کسان اکنون‌کنند بـدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد وبه‌سرزمین هند بازگشت‌وبر کوه بوذ بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی‌آدم به‌دیار هند بود خدابد و وحی‌کرد که خانه را زیارت‌کن. و او از دیارهند به‌حج رفت و هرکجا قدم نهاد دهکده‌ای شد وفاصلهٔ دوقدمش صحرایی شد تا به‌خانه رسید وطواف بـرد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ‌بازگشت‌به‌هند کردوبرفت‌وچون‌به‌عرفات‌رسید وفرشتگان اورابدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» واو به‌خود بالید وچون فرشتگان ایـن بدیدند گفتند: «ای‌آدم‌دوهزارسال‌پیش‌از آنکه خلق‌شوی مابراین خانه طواف‌برده‌ایم.» وآدم‌پیش خود کوچك شد.

گویند: وقتی‌آدم به‌زمین فرود آمد تـاجی از درخت بهشت به‌سر داشت و

چون به‌زمین رسید تـاج بخشکید و بـرگ‌آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن برویید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به‌خود پوشیده بودند وچون برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روییدو خدا بهتر داند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که‌خدا اورا برون‌می کندبه‌هردرختی گذشت شاخی‌از آن برگرفت وچون‌به‌زمین رسید این‌شاخه‌هارا همراه‌داشت وبرگ آن بخشکید وبریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی آدم اربهشت بیرون می‌شد به هرچه گذشت چیزی برگرفت، به‌فرشتگان گفته شد بگذارید هرچه خواهد برگیرد وبـه هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهـاست کـه آدم از بهشت آورده بود.

سخن دراینکه وقتی‌آدم از بهشت فـرودآمد تـاجی از درخت بهشت بـه‌سر داشت.

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند کـه وقتی آدم از بهشت برون شد عصایـی از درخت‌بهشت به‌همراه داشت وتاجی ازدرخت بهشت‌به‌سرداشت وبه‌هند فرودآمد و همه بوی خوش هند ازآنست.

وهم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برکوه هند فرودآمد چیزی ازبرگ بهشت همراه داشت وآنرا درکوه بپراکند و اصل بوی خوش ومیوه‌ها که

جز به‌هند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای ازمیوه‌های بهشت به‌او داد ومیوه‌هـای ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گوینده‌ٔ
ایـن سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارك و تعالـی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد وصنعت همه‌چیزرا بدو آموخت واین میوه‌های شما ازمیوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییرمی کند و آن تغییر نمیکند.

سخن در اینکه اصل بوی خوش درهند از آنجاست که‌آدم بوی خوش خودرا به‌درختان آنجا داده است.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه‌السلام بوی بهشت را با خود به‌زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت وهمه‌چیزها پـر از بوی خوش شد و حجرالاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود وعصای موسی راکـه ازمورد بود وچون قامت موسی ده ذراع طول‌داشت، و کندروسدر. پس از آن سندان‌ومطرقه و کازنیزبرای اونازل‌شد وهنگامی که آدم‌بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود و گفت این از این است و درختان کهن وخشك را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد ونخستین چیزی که بساخت یك‌کارد بود کـه با آن‌کارمی کرد آنگاه تنوری بساخت وهمان بود که‌نوح به‌میراث برد وهمان بود که هنگام عذاب طوفان فوران‌کرد وهنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید

به‌همین سبب مویش بریخت وطاسی را به‌اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا ازطول قامت وی بیزاربود و وحشی شد. و آدم بر کوه بوذ صدای‌فرشتگان را می‌شنیدو بوی‌بهشت‌رامی‌یافت‌پس‌از آن قامتش کوتاه شد ومقدار شصت‌ذراع شد وچنین بود تا بمرد وهیچیك ازفرزندان‌آدم بجزیوسف علیه‌السلام به‌زیبایی اونبود.

گویند میوه‌ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی‌جور بود ده میوهٔ پوست دار و ده هسته دار و ده بی‌پوست وبی‌هسته. میوه‌های پوست‌دار گردو بود و بادام وپسته و فندق‌وخشخاش وبلوط وشاه‌بلوط وانار و موز. میوه‌های هسته دار شفتالوبود و زردآلو وگیلاس وخرما ونارگیل وسنجد وکناروعناب وزالزالك وکندر. ومیوه‌های بی‌هسته سیب‌بود وگلابی و انگوروتوت وانجیر واترج وتوت وبالنگ وخیار وخربزه.

گویند ازجمله چیزها که‌آدم ازبهشت باخودآورد یك کیسه گندم بود و به قولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند باجبرئیل علیه‌السلام هفت دانه‌گندم فرستاد که دردست‌آدم علیه‌السلام نهاد. آدم‌به‌جبرئیل گفت «این چیست؟». گفت «این همانست که ترا ازبهشت بیرون کرد» و وزن یك دانهٔ‌آن یکصدهزار وهشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و اوچنین کرد وخدا عزوجل درساعت آن را برویانید وبذرکشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تاآنرا درو کرد وبگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد داد آنگاه دوسنگ پیش وی‌آورد که یکی رابردیگری نهاد وگندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تاآنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تاآنرا بورزد آنگاه بگفت تا به‌آتش‌بپزد وجبریل سنگ و آهن بیاورد وبه‌هم سایید تاآتش درآمد و آدم‌نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیمبر آمده است.

از ابـن عباس روایت کـرده‌اند کـه درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و و عورتهاشان به‌ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به‌خود بپوشند و آن برگ انجیر بود که به‌هم چسبانیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به‌تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به‌تـو سوگند دروغ تواند خورد.» واین اشاره به‌گفتار خدای تعالی است که‌فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود:«بعزتم قسم که ترا به‌زمین می‌فرستم تا به‌زحمت معاش‌باشی» گوید: پس او رابه‌زمین فرود آورد. دربهشت به آسودگی می‌خوردند، اما درزمین غذای آسوده نبود، وصنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گندم رسید درو کـرد و باد داد و خورد کـرد و خمیر کـرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق ازچهره‌پاك می کرد واین معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درست‌تر می‌نماید و باکتاب خدای عزوجل مانندتر است؛ زیرا خداوند وقتی به‌آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به‌آدم گفت:

«یا آدم ان هـذا عدولك و لزوجك فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی. ان لك الا تجـوع فیها ولا تعری. وانـك لاتـظمؤ فیها و لاتضحی[1] یعنی ای آدم ایـن دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه‌گرسنه می‌شوی و نه برهنه».

و معلوم است کـه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج وصـول به‌غذا و پوشاك و فـراهم کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کـارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل بـرای غذای او چیزی آورده بـود کـه فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی‌خـواست سختی موعود خداوند کـه حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه‌السلام سندان وگاز و چکش رابا خود آورد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابـن عباس روایت کرده‌اند که سه چیز بـا آدم فرود آمد سندان وگاز و چکش . آنگاه خـداوند عـزذکـره آدم را از کوهی که بـر آن بـود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به‌وی داد و چون آدم از قلهٔ کوه به‌زیر آمد وگفتار اهل آسمان از او ببرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت وگستردگی زمین را بدید وکسی را جز خـود در آن ندید وحشت کرد وگفت: «خدا یا کسی جز من در زمین نیست کـه تسبیح تو گوید».

و جواب خدای درروایت دیگر است که از وهب آورده‌اند وگوید: وقتی

۱ـ ۲۰: ۱۲۶

آدم به‌زمین فرودآمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت: «خدایا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به‌یاد من برپا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانهٔ خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و با همه چیز باشم و خانه‌را حرم امان کنم که هر که‌اطراف و بالا وزیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایستهٔ کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارك کنم که به‌دره مکه بنا شده و خاك آلودگان بر مرکوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیك گویند و زاری کنند وتکبیرخوانند وهر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتها و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه‌السلام فرمان داد که سوی بیت‌الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت‌الحرام که برای آدم نازل شده بود یك یاقوت یا یك مروارید بود.

از ابان روایت کرده‌اند که خانه که نازل شد یك یاقوت یا یك مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به‌آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به‌ابراهیم وانمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه‌السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبهٔ او بپذیرد وگناهش ببخشد و دنبالهٔ آن در روایت دیگر هست که ازابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به‌خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به‌دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندمیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به‌صلاح گرایم مرا به‌بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فراگرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به‌زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به‌خویش ستم کردیم اگر ما رانبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر‌الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دویست سال بر نعیم بهشت بگریستند و چهل روز نخوردند و ننوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بوذ بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و یکصد سال به‌حوا نزدیك نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجدالحرام نشسته بودیم و به‌من گفت: «این را می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم ابن عباس به‌من گفت این یاقوتی سپید بود که آدم از بهشت آورد و اشك خود را با آن پاك می‌کرد و اشك آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به‌روزگار جاهلیت زنان حایض بدان دست می‌زدند».

و آدم آهنگ بیت‌الحرام کرد و طواف برد و مراسم بکرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به‌هند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را برآورد وچون مورچگان پیش وی بپراکند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

«و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالو بلی[1] یعنی و چون پروردگار تو از پسران آدم از پشتهایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرودآورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می‌آفرید از او برآورد آنگاه

۱ـ ۷: ۱۷۲

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا».

آنگاه قلم همه بودنیها را تا به‌رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه‌السلام را بیافرید نسل وی را چون مورچه از پشتش درآورد و دو مشت کرد و به‌دست راستی‌ها گفت: «به‌بهشت روید.» و به‌دیگران گفت: «به‌جهنم روید و مرا چه باك.»

عمر گوید از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم را بیافرید و پشت وی را به‌دست راست لمس کرد و ذریهٔ وی را برآورد و گفت: اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را به‌دست چپ لمس کرد و ذریهٔ وی را برآورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیمبر خدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل بهشتی وامی‌دارد و به‌بهشت می‌رود وچون بنده را برای جهنم آفریده باشد اورا به عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به‌جهنم رود.»

بعضی‌ها گفته‌اند خدا عزوجل ذریهٔ آدم را در آسمان پس از خروج از بهشت و پیش از آنکه به‌زمین فرود آید از پشتش درآورد.

ذکر گویندهٔ این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را را از بهشت بیرون کرد و از آسمان فرو نیاورده بود که طرف راست پشت وی را لمس کرد و ذریهٔ او را چون مروارید سفید برآورد و گفت: «به رحمت من به‌بهشت روید.» آنگاه طرف چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه‌برآورد و گفت: «به‌جهنم روید و

مـرا چه بـاك.» و معنی اصحاب یمین واصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.» گروهی به‌دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به‌دوران آدم علیه‌السلام پس از هبوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خودهابیل‌را کشت اهل‌حدیث دربارهٔ اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند وی قین‌بن آدم بود وبعضی دیگر گفته‌اند قایین‌بن آدم بود وبعضی گفته‌اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته‌اند و نیزدر سبب قتل هابیل اختلاف کرده‌اند .

از ابن‌مسعود وجمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که هرپسری که برای آدم متولد می‌شد دختری همراه داشت وپسراین شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می‌فرمود تا دوپسر آمد که قابیل وهابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود وهابیل گله دار وقابیل بزرگتر بود وخواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود وهابیل می‌خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا ندادو گفت‌خواهر من است وبا من متولد شده واز خواهر تو زیباتراست وبه‌من می‌رسد وپدر فرمان داد که او را به زنی به‌هابیل دهد اما نپذیرفت وهردو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدامیك برای ازدواج دختر شایسته‌تراند . در آن هنگام آدم غـایب بود وبه مکه رفته بود تا خانهٔ خدا را ببیند .

خداوند به‌آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه‌ای هست؟»

گفت: «خدایا نه.»

گفت: «خانهٔ من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به‌آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان‌نپذیرفت. به‌زمین

گفت ونپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به‌قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی وبرگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی .»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند .

تابیل به‌هابیل فخر کرد و گفت : «من به‌او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم .»

وچون قربان بیاوردند هابیل برهٔ چاقی آورده بود و قابیل یك دسته خوشه آورده بود کـه یك خوشهٔ بزرگ داشت وآن را بمالید و بخورد وآتش بیامد و قربان‌هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد وگفت:«ترا می کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا از پرهیزکاران‌می‌پذیرد اگردست‌به‌من گشائی که مرابکشی من دست به‌تو نگشایم که ترا بکشم... اماقابیل بد نهاد دل به کشتن بـرادر داد و به‌جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قلهٔ کوهها گریخت وروزی کـه گوسفندان خرد را برکوهی می‌چرانید قابیل به نزد وی شد و اوبه‌خـواب بـود و سنگی برگرفت وسر اورا بکوفت که بمرد واورا برزمین باقی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگـری را بکشت وگوری بکند وخاك برآن ریخت‌وچون قابیل این را بدید گفت: «وای‌برمن که نتوانستم چون این کلاغ‌باشم و جثهٔ برادر را به‌خاك کنم .»

و خدای فرموده : «و خداکلاغی‌فرستاد که زمین را بکاود وبدو بنماید که چگونه جثهٔ برادر را خاك کند.»

آنگاه آدم بازگشت و بدانست که پسرش برادر راکشته است .

وخدافرمود: «ما امانت رابه‌آسمانها وزمین و کوهها عرضه کردیم..» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر ونادان بود.» یعنی قابیل که عهده‌دار امانت‌آدم شد اماکسان وی را حفظ نکرد .

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حـوا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله‌بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به‌رمی جمره مشغول بودیم و او به‌بازوی من تکیه داشت و چون به‌نزدیك منزل سمرهٔ پشم فروش رسیدیم بایستاد و ازابن‌عباس روایت کرد که گفته بود: روانبود که زن با برادر دوقلوی خودهمسرشود و می باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس یك زن زیبا تولد یافت ویك زن زشت وبرادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می کنی و من خواهرم را زن تو می کنم.»

گفت: «نه من به‌خواهرم سزاوارترم .»

وقربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد وقوچ همچنان پیش خداوند عزوجل ببود تا آنرا به فدای اسحاق داد وبراین سنگ به‌نزدیك خانهٔ سمرهٔ پشم فروش که به‌وقت رمی جمره طـرف دست راست تواست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی‌متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه‌السلام دربهشت پیش از ارتکاب گناه به‌حوا درآمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت‌و به‌هنگام وضع رنج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پـاکیزه است و چـون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به‌زمین آمدند وقرار گرفتند بر اودر آمد که‌هابیل و توام اورا حامله شد و ویار داشت وبه‌هنگام وضع رنج دید وخون بود و حوا بطوریکه گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد وبرای آدم چهل فـرزند پسر ودختر آورد دربیست شکم. ومرد با هریك از خواهران خود که میخواست‌ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به‌قین فـرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند وبه هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین اباکرد و خواهـر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد وگفت: «مادر بهشت زادهایـم و آنها زادگان زمینند ومن به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته‌اند خواهر قین بسیار زیبابود ونخواست اورا به‌برادر دهد و برای خویش می‌خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش براوحلال نیست وقین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار وبرادرت نیز قربان بیارد وخدا قربان هر که را بپذیرد او به‌دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود وهابیل گله‌دار. قین گندم آورد وهابیل ازبره‌های خویش وبه‌گفته بعضی گاوی آورد و خـدا عزوجل آتشی سپید فرستاد که قـربان هابیل را بخورد وقربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به‌نزد خـدای چنین بود. وچون خداوند قربان هابیل را پذیرفت وخواهر قین مـال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خودهابیل راکه در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصهٔ آنها را در قرآن بر محمد صلی‌الله علیه وسلم فرو خواند وفرمود: «خبردو پسر آدم به‌واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و ازیکیشان پذیرفته شد تاآخر حکایت...»

گوید وچون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید وبدو نشان داد که‌چگونه جثه برادررا نهان کند واو به‌حکایت قرآن گفت: «وای برمن که نتوانستم‌چون این کلاغ‌باشم وجثهٔ‌برادر را نهان کنم.» تاآنجا که گوید: «وپس‌ازآن بسیاری ازآنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به‌پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خـداوند عزوجل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و اوگفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانك می‌زند وزمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می کند و چون برزمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی ومرا از ایـن سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان وسرگردان خواهم بـود و هر که مرا ببیند بکشدم.»

و خدا عزوجل فرمود : « چنین نخواهد شد کـه هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود ونمی‌خواست هر که می‌بیند بـکشدش و قین از پیش خدای عزوجل از شرق بهشت عدن برفت .

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکیی پذیرفته شد واز دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت .

ذکر گوینده این سخن

از عبدالله‌بن‌عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و ازیکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود ودیگری گله دار وفرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به‌دلخواه آوردو کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد ونابدلخواه وخداوند عزوجل قربان گله داررا پذیرفت وقربان کشتکار را نپذیرفت وقصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است .

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند .

بعضی دیگر به‌گفتهٔ ابن‌عباس رفته‌اند که‌گوید : کار چنان بود کـه مستمندی نبود که‌بدو صدقه دهند بلکه قربان می‌بردند ،روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند: «خوب است قربان بریم.» وچون کسی قربان می‌برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می‌فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش مـی‌شد . پس قربان بردند یکیشان‌گوسفنددار بود و دیگری کشتکار . وگوسفنددار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی‌از کشت خود بیاورد و آتش بیامد وگوسفند رابخورد و کشت را واگذاشت وپسر آدم به‌برادر گفت : «تومیان مردم‌روی و بدانندکه قربان آوردی و از تو پذیرفته شد وقربان من رد شد. به‌خدا مردم نباید تراکه‌بهتر ازمنی ببینند . ترا خواهم کشت.» و برادرش گفت : «گناه‌من نیست، خدا از پرهیزکاران می‌پذیرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند قصه این دومرد وقربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی‌اسرائیل بودند وگفته‌اند که نخستین کسی که برزمین مرد آدم علیه‌السلام بود پیش از اوکسی نمرده بود .

ذکر گویندهٔ این سخن

از حسن روایت کرده‌اند که دومردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «وخبر دو پسر آدم را به واقع‌برآنها بخوان.» ازبنی اسرائیل‌بودند و پسران تنی آدم نبودند که قربان در بنی‌اسرائیل بود و آدم نخستین کس بود که مرد.

بعضی دیگر گفته‌انـد آدم یـکصد سال پس از هبوط بـه زمین بـر حـوا در آمد که قابیل و توام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش قلیما را به یك شکم بزاد وچون بزرگ شدند آدم علیه‌السلام خواست خواهر قابیل راکه با وی از یك شکم بود به‌هابیل بزنی دهد وقابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قـربان

هابیل پذیرفته شد وقربان قابیل پذیرفته نشد وبه برادر حسد برد و وی را برگردنه حرا بکشت و دست خواهرخود قلیما را بگرفت وازکوه به‌زیر آمد و با وی به‌عدن گریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکـه وقتی قابیل بـرادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه‌بوذ فرود آمد وآدم به قابیل‌گفت: «برو کـه پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود» .وچنان بودکه هرکس از فرزندانش براو میگذشت سنگی به او می‌زد و یك پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود براوگذشت و پسر به پدرکورگفت: «این پدر تـو قابیل است.» وکـور سنگی به پدر زد و او را بکشت وپسر بدوگفت : «پدر جان پدرت راکشتی.» و او مشتی به پسرزد واورا نیز بکشت وگفت: «وای برمن که پـدرم را به سنگ کشتم و پسرم را به‌مشت.»

در تورات هست که هابیل سی‌ساله بود که کشته شد و قابیل بیست وپنج ساله بودکه برادر را بکشت .

وگفتار درست به‌نزد من این است که فرزندآدم کـه خدا فـرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم‌بود زیرا دلیل‌هست که چنین استو ازعبدالله روایت کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود هرکس بستم کشته شود چیزی ازگناه وی به‌گردن نخستین فرزندآدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد. و روایت دیگر ازپیمبر به‌همین مضمون هست. واین خبر نشان می‌دهد که‌آن دو کس که حکایتشان به‌قرآن هست پسران تنی آدم بوده‌اند زیرا شك نیست که اگر چنانکه حسن گفته از بنی اسراییل بودند، آنکه برادر راکشت نخستین کس نبودکه کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندانش کشتن میان فرزندان‌آدم بود.

اگـر گویند: چه دلیل دارید کـه دو برادر پسران تنی آدم بودنـد و از بنی اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی‌اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قابیل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی بن ابیطالب کرم‌الله وجهه روایت کرده‌اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به‌عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مزه‌ها و رنگ‌ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به‌شعرعربی و به‌این مضمون پاسخ شنید: «پدر هابیل! هردو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سربریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می‌زند.»

گویند: حوا برای آدم صدوبیست شکم زایید که اولشان قابیل و توام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و توام وی امةالمغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گوید که نام بعضی از آنها به‌ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به‌ما رسیده از آنجمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوث دختر آدم و توام وی وشیث و توام وی و حروره و توامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایاذ پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و اثاثی پسر آدم و توامش و توبه پسر آدم و توامش و بنان پسر ادم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر ادم و توامش و ضرابیس پسر آدم و توامش و هدر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر ادم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هریکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر تنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان دربارهٔ او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است وروزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگـر چیزی از ایـن باب گوییم برای اینست که کسی راکه نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی ازدانشوران غیرپارسی نیزهمانندپارسیان کیومرث راآدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حـال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامربن یـافث‌بن نوح بود و مردی کهنسال بود وسالار قوم بود و به‌کوه دنباوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملك آنجا و فارس داشت وکارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تـا بابل را بگرفتند و مدتی ملك همه اقـالیم داشتند وکیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها وحصارها بنیاد نهاد وآباد کـرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و درآخر عمرجباری کرد ونام آدم گرفت وگفت هرکه مرا به‌جـز این نام بخواند گردنش بزنم وسی زن گرفت ونسل وی از آنها بسیارشد وماری پسرش وماریانه دخترش درآخرعمر وی زاده شدند و دلبسته آنهـا شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند وملك وی‌گسترش یافت وبزرگ شد.

در اینجا ازکیومرث یادکردم ازآن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذلك ملك وی وملك فرزندانش به‌سرزمین وکوهستان مشرق پیوسته وبه‌نظام بود تا به‌روزگار عثمان که یزدگردبن شهریار که از نوادگان وی بود ـ وخدایش دورکند ـ درمرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوك اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به‌آدم علیه‌السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند کـه فراهمشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بـرپیکارجویـان چیره شود و ستمگر را از ستمکش بازدارد و به‌کارهایی وادارشان کند و مایه شوکتشان شود وپیوسته و دایم ومنظم باشد وخلف ازسلف گیرد. به‌همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوك ایشان درست‌تر و واضحتراست.

ومامدت عمر آدم‌وعمراعقاب‌وی را که‌پیمبری‌وپادشاهی‌داشتند به‌خلاف گفتار پارسیان که پنداشته‌اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها کـه وی را پدر پارسیان دانسته‌انـد بیاریم و موارد اختلاف و اتفـاقشان را در باره پادشاه هـر دوران بگـوییم، انشاءالله ولاحول ولا قوة الا بـالله، و سخن را تـا به دوران حـاضر رسانیم.

اکنون به‌توضیح خطای کسانی می‌پردازیم کـه پنداشته‌اندآدم نخستین کسی بود که درزمین مرد وحکایت قرآن را که فرمود «قصه دوپسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به‌پسران تنی آدم ندانند.

سمرة بن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی‌ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند اورا عبدالحارث نام کند وفرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به‌وحی شیطان بود.

از ابـن عباس نیز آورده‌اند کـه حوا بـرای آدم فرزند می‌آورد و نامشان عبدالله و عبیدالله وامثال آن می کرد ومیمردند وابلیس پیش وی و آدم علیه‌السلام آمد وگفت: «اگر نام فرزندتان را جز این کنید زنده میماند پس حوا پسری بـزاد و اورا عبدالحارث نام کردند وگفتار خدای عز ذکره درهمین باب است که فرمود: «اوست که شما را از یك تن آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریك نهادند...» تا آخر آیه.

از سعیدبن جبیر آورده‌اند که به‌توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «وچون سنگین شد خدا، پروردگارشانرا بخواندند» تا آنجا که فرماید:«خدا از آنچه شریك او می کنند برتراست.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که درشکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا درآید ازبینی‌یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگرسالم درآید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام اورا عبدالحارث کن.» وابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حواگفت: «پذیرفتم». پس از آن به‌آدم گفت: «یکی به‌خواب من آمد وچنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

وباز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن بازگفت و حوا پذیرفت و چون بزاد و خدا نوزاد او را سالم درآورد او را عبدالحارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: « برای خدا در آنچه داده بودشان شریك نهادند» تا آنجا که فرمود: « و خدا از آنچه شریك او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر هست که از سعیدبن جبیر پرسیدند : «آدم مشرك شد »

گفت: «به‌خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی‌الله علیه و سلم مشرك شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «این از کجا درآید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم درآید و براین روایت چنین افزوده‌اند که «وترازیان ندهد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن». و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به‌نزد آنها آمد و گفت اورا بنده من نام کنید وگرنه می‌کشمش.

آدم گفت یك‌بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کرد و ابلیس لعنةالله علیه بر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت وچون بزاد ابلیس گفت وی را بندهٔ من نام کن وگرنه می‌کشمش.

آدم‌علیه‌السلام‌بدو گفت: «یك باراطاعت تو کردم واز بهشت بیرونم کردی.» و اطاعت اونکرد ونام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم‌بیامد ابلیس به‌آنها گفت: «اکنون که حریف من نشدید نام‌اورا عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود وچون به‌سبب حیرت، کاربراو ملتبس شده بود ابلیس نام گرفت ومعنی گفتارخدا که فرمود: «برای خدا درآنچه داده بودشان شریك نهادند» همین است.

و اینان‌که روایتشان‌آوردم و گفته‌اند پیش از مرگ‌آدم وحوا چند فرزندشان مرده بود وبسیاری که روایتشان نیاوردم به‌خلاف‌گفتار حسن بوده‌اند که گوید آدم نخستین‌کس بود که روی زمین بمرد.

وخدا عزوجل آدم را ملك وسلطان زمین داد ونیز پیمبری داد و اورا رسول فرزندان خویش کرد وبیست ویك‌صحیفه براو نازل کرد کـه آدم علیه‌السلام همه را به‌خط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذرغفاری گوید: به‌مسجد شدم و پیمبرصلی‌الله علیه وسلم تنها نشسته بود ومن بنزدیك اونشستم، فرمود: «ای‌ابوذر مسجد را درود باید و درود آن دو رکعت نمازاست. برخیز ونمازکن.»

وچون نمازکردم نزد وی بنشستم وگفتم: «ای پیمبرخـدای مرا فـرمان نماز دادی اما نمازچیست؟»

گفت: «کم وبیش نمازخیراست.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای درازگوید: «پـرسیدم، ای پیمبر خدای، شمار انبیـا چه بود؟»

فرمود: «یکصد وبیست وچهارهزار.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! ازاین جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد وسیزده تن که جمعی بسیار ونیك بودند.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! اولیشان که بود؟»

فرمود: «آدم».

گفتم: «ای پیمبرخدای آدم پیمبرمرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای اورابه‌دست خویش آفرید و ازروح‌خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

وهم از ابوذر روایت کرده‌اند کـه ازپیمبر پرسیدم: « ای پیمبر خدای، آدم پیمبر بود؟»

فرمود: «آری پیمبربود وخداوند روبه‌رو با وی سخن گفت».

گویند ازجمله چیزها که خدای عزوجل برآدم نازل کـرد، حرمت مردار و

خون و گوشت خوك وحروف الفبا بود که در بیست ویاك ورقه بود.

سخن از ولادت شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجسال پس از کشته شدن هابیل به‌دست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی‌توأم ولادت یافت ومعنی شیث به‌نزد ایشان هبةالله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده‌اند که حوا برای آدم شیث وخواهرش حزورا را بزاد و او راهبةالله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود وهنگامی که تولد یافت جبریل به‌آدم گفت: «این هبةالله است به‌جای هابیل» که به‌عربی شث است و به‌سریانی شات و به‌عبری شیث و آدم به‌او وصیت کرد وهنگامی که شیث زاده‌شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمدبن اسحق روایت کرده‌اند که وقتی مرگ آدم دررسید، چنانکه گفته‌اند وخدا بهتر داند، پسرخود شیث را بخواست و با او وصیت کرد وساعات شب و روز را با عبادت خلق در هریك از ساعتها بدو آموخت که در هرساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، درزمین طوفانی شود که هفت سال درازباشد.» و وصیت خود بنوشت وشیث چنانکه گفته‌اند وصی آدم علیه‌السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به‌شیث رسید وخدای عزوجل چنانکه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب فرستاد؟»

فرمود: «یکصد وچهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه‌السلام‌نسب ازشیث دارند که نسل همه‌فرزندان آدم بدجزشیث انقراض یافته وفنا شده و کس ازایشان نمانده وهمه فرزندان‌آدم از نسل شیث علیه‌السلامند.

و پارسیان‌که گفته‌اندکیومرث، آدم بود، گویندکیومرث پسری به‌نام مشی داشت ومشی‌با خواهرش میشان تزویج کرد وسیامك پسر میشا وسیامی دختر مشا تولد یافتند و از سیامك پسرمشا پسر کیومرث، افرواك ودیس وبراست واجرب و اوراش آمدندکه پسران سیامك بودند و افری ودذی و بری و اوراشی که دختران سیامك بودند و مادر همه‌شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود وگویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل وخشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یك اقلیم است و مردمش فرزندان افرواك پسر سیامك واعقاب آنهایند وشش اقلیم دیگراز خشکی ودریاکه بدان نتوان‌رسید مردمش ازنسل دیگرپسران ودختران سیامکند. و فرواك پسرسیامك از افری دخترسیامك، هوشنگ پیشداد پادشاه را آوردکه جانشین کیومرث پدربزرگ خویش شد و نخستین کسی بود که ملك هفت اقلیم داشت و ان‌شاءالله به‌موقع اخباروی را بگوییم.

بعضی‌ها پنداشته‌اندکه این اوشهنگ پسرتنی آدم وزادهٔ حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده‌اندگوید: «شنیده‌ایم و خدا بهتردانداکه نخستین پادشاهی که ملك همه زمین داشت، اوشهنگ پسرعامر، پسرشالخ، پسر ارفحشد پسرسام، پسرنوح بود.»

گوید: پارسیان پندارند ودعوی کنندکه وی دویست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده‌ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه‌السلام بود و پارسیان‌آن را دویست سال پس ازآدم آورده‌اند وندانسته‌اندکه پیش ازنوح بوده است.

واین گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه درمیان دانایان انساب

پارسی، از حجاج‌بن یوسف به‌نزد مسلمانان معروفتراست و هرقومی‌پدران ونسبها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هرموضوع مورد گفتگو به‌اهل‌آن رجوع باید کرد.

بعضی نسب‌شناسان پارسی پنداشته‌اند که او شهنگ شاه‌پیشداد همان مهلائیل است و سیامك همان انوش پدرقینان است و مشا همان شیث پـدر انوش است و کیومرث آدم علیه‌السلام است و اگر چنین بـاشد بی‌گفتگو اوشهنگ در زمان‌آدم مردی‌بوده است، زیراچنانکه در کتب‌قدیم آمده آدم‌علیه‌السلام سیصدوپنجاه‌ونه‌ساله بود که مهلائیل، اردینه دختربراکیل پسرمحویل پسرخنوح پسرقین، پسرآدم بـزاد وهنگام وفات آدم ششصد ونود و پنجسالـه بود زیرا از پیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که عمر آدم یکهزارسال بود.

دانشوران پارسی‌پنداشته‌اند که مدت ملك اوشهنگ چهل سال بود و اگـر چنین باشد بعید نیست که ملك وی دویست سال پس از وفات‌آدم علیه‌السلام بوده است.

سخن از وفـات آدم علیه‌السلام

درمدت عمر آدم و اینکه به‌هنگام مرگ چندساله بود اختلاف هست:

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به‌دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تـا به او سجده کردندو آدم عطسه زد و ستایش خدای‌گفت وخداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به‌آنهاسلام کن»و آدم برفت‌وگفت: «السلام علیکم»و فرشتگان گفتند «و علیك و رحمةالله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به‌او گفت: «این درود توو ذریهٔ تست که باهم گویند» آنگاه دودست وی بگرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که‌هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش‌را بگشود و صورت آدم وهمه ذریهٔ وی در آن بود واجل هر کس به‌نزد صورت وی نوشته بود وعمر آدم هزارسال بود وگروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران ورسولانند که سوی بندگانم‌فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمراو همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌فرمود: «وقتی خداوند آدم را به‌بهشت برد و آنگاه به‌زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشتهٔ مرگ آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشتهٔ مرگ شتاب کردی.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: من «نخواسته‌ام.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریهٔ او فراموشکار شدند آدم انکارکرد و ذریهٔ وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آیهٔ «دین» بیامد پیمبر صلی‌الله علیه وسلم

سه‌بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ او را تا به‌روز رستاخیز بر آورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود برعمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل‌سال از عمر خـویش را به‌داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضـار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند ،گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به‌فرزندت داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صدسال تمام کرد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خـدا عزوجل آدم را بیافـرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ وی را به‌شکل مورچگان در آورد و آنها را به‌سخن آورد که برخویشتن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان‌اعقاب‌تو اند و از آنها پیمان‌گیرم که من پروردگارشان هستم تا به‌من مشرك نشوند و روزی آنها به‌عهدهٔ من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزارسال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است اگر خواهی از عمر خویش به‌او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی‌آدم مقرر بود، و برای داود چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او رابدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به‌سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل‌سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به‌من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از اوبپرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «بازگشتم از آنرو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به‌او بگو که چهل سال از عمرخویش را به‌داود بخشیده است.»

گویند که آدم علیه‌السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به‌پسر خود شیث وصیت کرد و وصیت‌نامهٔ خویش را بنوشت و به‌شیث داد و بگفت تا آن را از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هابیل را از حسد اینکه آدم علم را خاص او کرده بود بکشت وشیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهردور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی‌و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داودبخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بودکامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داود بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامدد و گفته‌اند عمر وی نهصدوسی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم ازعمر خویش چهل‌سال به‌داود بخشید و می باید در تورات عمر وی نهصد و شصت‌سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم ار عمر خویش شصت‌سال به‌داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه درتورات دربارهٔ عمرآدم‌آمده موافق روایت‌منقول از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله علیه وصیت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی‌رادر مشرق فردوس به‌نزدیك دهکده‌ای که نخستین دهکدهٔ زمین بود به‌خاك سپردند و آفتاب وماه‌هفت‌روز و شب بگرفت و چون فرشتگان براو فراهم‌آمدند وصیت‌نامه را برتردبانی نهادند و شاخی راکه‌آدم از بهشت‌آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی‌بن عباد از پدر خویش‌آورده که وقتی‌آدم بمرد خداوند وی‌را باکفن و حنوط دربهشت زنده‌کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده کـه وقتی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فـرزندان آدم شد.

ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که پدرمان آدم‌علیه‌السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به‌درختی برخورد که وی راگرفت وپروردگارش بانگ زد: ای آدم از من‌می گریزی؟

گفت: «نه‌پروردگارا ولی به‌سبب‌گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به‌زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عـزوجل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

وچون حوا فرشتگان را بدید برفت که باآنها برآدم درآید و آدم‌گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنهاگذار که هرچه دیدم ازتو دیدم وهرچه کشیدم ازتو کشیدم.» و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در یك‌جامه کفن کردند ودر گور وی لحد ساختند و به‌خاکش کردند وگفتند: «پس‌از آدم رسم فرزندان وی‌چنین خواهد بود.»

از ابی‌بن کعب روایت کـرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فـرمود:«آدم مردی درازقد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن‌عباس آورده‌اندکه چون آدم علیه‌السلام بمـرد شیث به‌جبرئیل صلی‌الله علیهم گفت: «بر آدم درودگوی.»

جبرئیل‌گفت: «تو پیش‌رو و برپدرت درودگـوی وسی‌تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست‌وپنج تکبیر، تکریم آدم صلی‌الله علیه وسلم‌است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفتهٔ ابن اسحـاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقبیس که به‌نام غار گنج شهره است به‌خاك رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی درآمد آدم علیه‌السلام را در بیت‌المقدس به‌خاك کرد.

وفات وی علیه‌السلام به‌روز جمعه بود و روایات این‌باب را سابقا آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بربوذ بمرد، یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد، رحمة‌الله علیهما، و با شوهر خویش در غاری که گفتیم به‌خاك رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان بیامد و نوح از آنجا درآوردشان و به‌تابوتی نهاد و با خویش به‌کشتی برد و چون زمین بخشکید به‌جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی و بافتی و خمیر کردی و نان پختی و همه‌کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمن وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و از گمرهی رهایی داد فراغت یافتیم به‌قصهٔ قابیل و خبر وی و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنها که به‌راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا باهر گروه کرد سخن خواهیم کرد ان‌شاءالله.

بعضی اخبار شیث علیه‌السلام را که پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا براو نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد وصحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست وکعبه را با سنگ و گل بساخت.

ولـی به گفتهٔ دانشوران سلف قبه‌ای که خداوند بـرای آدم در محـل کعبه نهاده بود تابه‌روزگار طوفان به‌جا بود وخدا وقتی طوفان‌را فرستاد آن رابه‌آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به‌پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابوقبیس به‌خاك رفت. وی به‌سال دویست و سی‌وسوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهصدو دوازده سالگی بمرد وبه‌گفتهٔ اهل‌تورات سیصدوپنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به‌گفتهٔ ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به‌زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تـولد یافتند و هنگـام تولدشان شیث صدوپنجساله بود و پس از تولد یانش هشتصدوهفت سال بزیست.

انـوش پس از مرگ پدر به سیاست ملك و تدبیر امور رعیت پـرداخت. چنانکه گفته‌اند وی‌برروش پدربود و تغییری در آن نداد وهمه عمرانوش به‌گفتهٔاهل تورات نهصد و پنجسال بود.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌شیث‌به‌جزانوش فرزندبسیار داشت و به‌انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خـود نعمه دختر شیث قینان راآورد به‌هنگام تـولد وی نودساله بود و سیصدو بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، یانش خواهر خود نعمهٔ دخترشیث را به‌زنی گرفت و قینـان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نـود ساله بود و پس از تـولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دینه دختر براکیل پسر محویل پسر خنوح پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و مهلائیل پسرقینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست وهمه عمر وی نهصدو ده‌سال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قینان، فرزندان بسیار داشت، ولی به‌قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به‌مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل یرد راداشت با فرزندان دیگر و به‌یرد وصیت کرد. برد، خنوخ را داشت که ادریس پیمبر بود با فرزندان دیگر و به‌خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به‌متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در تورات آمده که هنگام تولد مهلائیل آدم سیصدونود و پنج ساله و قینان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قینان شصت و پنج ساله بود که به‌گفتهٔ این اسحاق سمعن خالهٔ خود و دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به‌زنی گرفت و یرد پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد یرد سیصدوسی‌سال بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمر مهلائیل هشتصدونود و پنجسال بود.

ولی در تورات هست که وقتی یرد پسر مهلائیل متولد شد چهارصدوشصت سال از عمر آدم گذشته بود و یرد بر روش پدر بود اما به‌دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که در ایام فرزندان آدم از شیث تا یرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخت، ابلیس پیش‌وی آمد و گفت: «قربان‌هابیل از آنروز پذیرفته شد که‌وی خدمتگزار و پرستشگر آتش‌بود، تو نیز آتشی بپاکن که‌خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای‌بساخت و نخستین کسی بود که آتش به‌پا کرد و پرستید.

از ابن‌اسحق روایت کرده‌اند که قین خواهر خویش آشورت دختر آدم را

به‌زنی گرفت و یك مرد و زن‌آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به‌زنی گرفت و سه مـرد و یك زن آورد: یمرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ ومولیث دخترخنوخ. و انوشیل پسر خنوخ مولیث دختر خنوخ را به‌زنی گرفت و پسری آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گـرفت که یکی عدا و دیگری صلا نـام داشت و از عدا تولین پسر لامك راآورد و اول‌کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت وهم از عـدا تو بیش را آورد که اول کس بـود که ونج و سنج زد و پسری آورد که تـوبلقین نـام داشت و اول کس بود که مس و آهن به‌دست آورد و فرزندانشان جبـاران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته‌اند قامت هر‌ـ کدامشان سی ذراع بود . گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند وکس از آنهانماند و نسلشان ببرید، مگر شیث پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه‌آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به‌واسطهٔ او مانده و از برادرانش کس‌نمانده‌است.

اهل تورات گویند کـه قین اشوت را به‌زنی گـرفت و خنـوخ را آورد و خنوخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد وابوشیل لامك را آورد و لامك عـدا و صلا را به زنی گـرفت و آنهـا کسانی راکه گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق ازکار قابیل و اعقـاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معـرفت تورات گفته است که آنکس از فـرزندان قاین که ملاهی گرفت مردی به‌نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبـور و چنگ گرفت و فرزندان قاین در لهو فرو رفتند و خبرشان به‌ـ فـرزندان شیث رسید که درکوهستان بودند و یکصد مرد از آنهـا بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فـرزندان قین کردند و خبر به‌یرد رسید و انـدرزشان داد و منعشان کرد اما سرسخت‌تر شدند و پیش فرزندان قاین رفتند ودلبستهٔ‌کار آنهاشدند

و چون خواستند باز گردند به‌سبب نفرین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلخواه مانده‌اند و از کوه فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از نسل قابین سوی آنها شتافتند و با هم شدند و در طغیان فرو رفتند و فحشا و شرابخواری رواج گرفت.

ابوجعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند، اما نگفته‌اند که در ایام ملك کی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی الله علیهما بود.

ذکر گویندگان این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخواند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفت: «میان نوح و ادریس هزارسال بود ودو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه. و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به‌صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگرفت و آهنگی از آن برآورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به‌اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. وعیدی گرفتند که هرسال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زینت می کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می آمدند و یکی از مردم کوه به‌هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به‌نزد زنان شدند وفحشا پدید آمد» و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «وچون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید.»

از حکم نیز روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ «و چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به‌سوی خود می‌خواند و این آیه آمد که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش درکوه بوذ چهل‌هزار شده بودند و آدم زنا و شراب‌خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کردکه فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی براوگماشتندکه هیچکس از فرزندان آدم به‌او نزدیك نشود و آنهاکه پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شیث بودند و یك روز یکصدتن از فرزندان نکـو روی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرودآمدند وزنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها ببودند و صدکس دیگرگفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند واز کوه فرودآمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی‌فرودآمد و گنـاه آمد و درهم‌آویختند و درآمیختند و فـرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودندکه به‌روزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب‌شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان‌آورده‌ام که گفته‌اندوی اوشهنگ بودکه ملك هفت اقلیم داشت و سخن نسب‌شناسان عرب‌را نیز که‌مخالف آنها بوده‌اند یادکردم. اگرگفتهٔ نسب‌شناسان پارسی درست باشد از ابن‌سائب کلبی روایت هست‌که وی اول‌کس بودکه درخت برید و بناکرد و نخستین کسی بـود که معدن‌در آورد ومردم‌رابااینکارو ادارکردو به‌مردم‌روزگارخودفرمان دادکه‌مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سوادکوفه و دیگری شوش، و مدت ملك وی چهل‌سال بود.

دیگران‌گفته‌اندکه وی اول‌کس بودکه در ملك خویش‌آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به‌خانه‌ها برد و مـردم را به کشت و زرع و درو و اشتغال به‌کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل‌سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند کـه اوشهنگ پـادشاه‌زاده شد و فضیلت پیشه بود و به‌تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود کـه احکام و حدود نهـاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کـرد، که پیش در فارسی به‌معنی اول است و داد به‌معنی عدل و گویند که وی به‌هند رفت ودر ولایتها بگشت وچون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج برسرنهاد وخطابه‌خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به‌ارث برده و متمرد آن انس وجن‌را عذاب خواهد کرد.

گفته‌اند کـه وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آمیزش با مـردم منعشان کرد و مکتوبی برسپری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض‌هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و متمردانشان را با جمعی از غـولان بکشت که از بیم وی به‌بیابانها و کوه‌ها و دره‌ها گریختند و ملك همه اقلیمها داشت.

از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دویست و بیست و سه‌سال بود و گفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کـردند: زیرا پس از مرگ وی به‌محل اقامت بنی‌آدم وارد شدند و از کوهها و دره‌ها فرود آمدند.

اکنون به‌سخن از یرد باز می‌گردیم. بعضـی‌ها گفته‌اند که وی یارد بـود و مهلائیل او را از خاله‌اش سمعن دختر براکیل پسر محویل، پسر خنـوخ، پسر قین آورد و این به‌سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه‌السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت‌وپنج سال داشت وپس ازمرگ‌پدر روش وی ونیاکان‌گرفت. به‌گفته ابن‌اسحاق صدوشصت‌و دوساله بودکه رکیا دختر در مسیل پسرمحویل‌پسر خنوخ پسر قین، پسرآدم را به‌زنی گرفت واخنوخ پسر یردرا از اوآورد، واخنوخ همان ادریس پیمبر بود، و به‌پندار ابن‌اسحاق نخستین کس از فرزندان آدم بودکه پیمبری یافت و با قلم خط نوشت .

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران‌آورد و همه عمر وی نهصدو شصت‌ودو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بـود و از عمرآدم ششصد و بیست و دوسال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین‌کس بودکه خط نوشت و لباس بریدو بدوخت و نخستین کس بودکه از فرزندان قابیل اسیرگرفت و به‌غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جـانب نیاکان به‌عهده گـرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه‌السلام وفات یافت.

گوید: و خنوخ قوم‌خویش را بخواند و وعظ کـرد و به‌طـاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد وگفت که بافرزندان‌قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند وگروه‌گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید : در تورات هست‌که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصدوشصت‌و پنجسال داشت به آسمـان بالا برد ، در این وقت پدرش پـانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهـارصدوسی و پنجسال دیگـر بزیست‌که همه عمر یارد نهصد و شصت‌و دوسال بـود و دویست و شصت و دوساله بـودکه اخنوخ را آورد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در ایام یاردبت ساخته شد و کسانی از اسلام بکشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت: «ای ابوذر چهار- کس از پیمبران سریانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به‌خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همهٔ مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به‌او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن فرماید: «واین درصحیفه‌های قدیم‌است. صحیفه‌های ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهبةالله پسر آدم وادریس علیهماالسلام است.

بعضی گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستی یا وی را از چهار پایی یا زنی خوش آمدی در یك نی زرین دمیدی و هرچه خواستی پیش وی آمدی و به‌همین‌جهت یهودان درنی دمند.

ولی پارسیان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خنادار پسر اوشهنگ به‌پادشاهی‌رسید. درنسب طهمورث‌خلاف کرده‌اند. بعضی نسب اورا چنین گفته‌اند. و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگ بود.

هشام‌بن محمد کلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به‌وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به‌اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل‌سال پادشاهی کرد.

ولی پارسیان پنداشته‌اند که طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج برسرنهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به‌یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارس را بنیاد کـرد و در آن مقر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین‌هـای دور و نزدیك به‌دنبال وی بود و او و یاران متمردش را به‌هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم وموی پوشش وفرش گرفت واول کس بود که از اسب و استر و خـر آرایش پادشاهی کـرد و بگفت تا سگان را بـرای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و بـرای شکار به‌کارگیرنـد و بـه فارسی چیز نـوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بوداسب پدیـد آمد و به‌کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به‌سخن از اخنوخ باز می‌گردیم کـه ادریس علیه‌السلام بود. به‌گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر یرد، هدانه و به‌قولـی ادانـه دختر باویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم را بەزنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمر اخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود.

ولی به‌گفتهٔ اهل تـورات خنوخ پس از ششصد وهشتاد وهفت سال ازعمر آدم متوشلخ را آورد و اورا درکارخدا جانشین خویش کرد و پیش ازآنکه بـه‌آسمان رود با او وخاندان خود وصیت کرد وخبر داد که خداوند عزوجل فرزندان قایین ومعاشرانشان را عذاب خواهد کرد و ازمعاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بـراسب نشست زیـرا به‌رسم پدر به‌جهاد پرداخت وبه‌روزگارخویش در کار اطاعت خدای برروش نیاکان بود وعمراخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود و شصت وپنجساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ‌پسرقین‌پسر آدم رابه‌زنی گرفت ودراین وقت یکصدسال‌داشت ولمك‌پسر متوشلخ راآورد وپس ازولادت وی هفتصدسال بزیست وپسران ودختران داشت و

همه عمر متوشلخ نهصد وهفت سال بود.

ولمك پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قینوس دختر براکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسرقین، پسر آدم را به‌زنی گرفت و در این وقت صد وهشتاد وهفت سال داشت ونوح پیمبرصلی‌الله علیه وسلم راآورد وپس از ولادت نوح. لمك پانصد ونود وپنج سال بزیست وهمه عمروی هفتصد وهشتاد سال بود.

ونوح پسرلمك، عمروره دختر براکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسرآدم را به‌زنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام وحام و یافث را آورد.

اهل‌تورات گفته‌اندهشتصد وهفتاد وچهارسال ازعمر آدم گذشته‌بود که‌متوشلخ لمك را آورد. وی درکار اطاعت وحفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ دررسید، لمك را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمك قوم خویش را اندرز می‌داد و از رفتن پیش فرزندان قاین منع‌می کرد؛ اما اندرز نمی‌گرفتند و همه کسان که در کوه بودند پیش فرزندان قاینین رفتند. گویند متوشلخ به‌جزلمك پسری صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد وشصت سال بزیست ویکصد وهشتاد سال ازعمر وی گذشته بود که لمك تولد یافت.

یکصد و بیست وشش سال پس از وفات آدم، لمك نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه وشش سال پس از هبوط آدم علیه‌السلام بود و چون نوح بالغ شد لمك بدو گفت: «دانی که اینجا جز ما کسی نسانده وحشت مکن و پیرو قوم خطاکارمشو» و نوح بسوی پروزدگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، که تحقیرش کردند و خدا عزوجل بدو وحی فرستاد که مهلتشان داده‌ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدت به‌سررسید وتوبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به‌دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می کردند ونهصد وپنجاه سال به‌سوی خدا خواند ونسل ازپی نسل پیرو کفربودند. تا خداوند عذاب فرستاد ونابودشان کرد.

از ابن عباس روایت‌کرده‌اندکه متوشلخ، لمك را داشت با پسران دیگر و به‌او وصیت‌کرد و لمك نوح راآورد وهنگام تولد نوح لمك هشتاد و دوساله بود و درآن روزگارکس نهی از منکرنمیکرد. خداوند عـزوجل، نوح را سوی آنهـا فرستاد و در این وقت نوح چهارصد وهشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به‌پیمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بودکه به‌کشتی نشست وآنها که غرق شدنی بودند غرق شدند وپس از کشتی سیصد وپنجاد سال دیگربزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم شید به‌پادشاهی رسید ومعنی شید به‌نزدآنها شعاع باشد و اورا به‌سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونکهاون بـود و برادر طهمورث بود. گـویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تـاج به‌سرنهاد و چون بـه‌پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارك وتعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم.

وی صنعت شمشیر وسلاح را ابداع کرد وصنعت ابریشم ودیگـررشتنیها را یاد داد وبفرمود تا لبـاس ببافند و رنگ کنند و زین و پالان بسازنـد و به‌کمك آن چهارپایان را به‌اطاعت آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد وشانزده سال وششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیروزره وخود و سلاحهای دیگربسازند و ابزارصنعتگران از آهن کنند.

و ازسال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تـا ابـریشم وپنبه و کتان و دیگر رستنی‌ها را بریسند وببافند و رنگ کنند وببرند وبپوشند.

و از سال صدم تا صدوپنجاهم مردم رابه‌چهارطبقه کـرد: طبقهٔ جنگاوران و طبقهٔ فقیهان وطبقهٔ دبیران وصنعتگران وکشاورزان وطبقه‌ای را نیزبه‌خدمت خویش گرفت وبگفت تا هریك ازطبقات به‌کارخویش پردازند.

و از سال صدوپنجاهم تا سال دویست و پنجاهـم به‌جنگ شیاطین و جن پرداخت واز آنهابسیاربکشت و زبونشان کرد که‌مسخر وی‌شدند وبه‌اطاعت آمدند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به‌سنگ‌بری و مرمرتراشی وگچ‌پزی گرفت و بگفت تا بـا گچ و سنگ وگل بنا و حمام بسازند وآهك درست کنند و از دریا و کوه ومعدن وبیابان همه چیزهای سودمند و طلا ونقره و دیگرچیزهای ذوب شدنی وجواهر وبوی خوش وادویه آرند و درهمه این چیزها فرمان وی به‌کاررفت.

آنگاه بفرمود تا چرخی از آبگینه برای او بسازند وشیاطین را در آن جـای داد و بر آن نشست و درهوا ازشهرخویش از دنباونـد تا بابل به‌یکروز رفت و آن روز هرمزروز فروردین‌ماه‌بود ومردم ازاین شگفتی که دیدند نوروز گرفتند وبگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عیدگیرند وشادی وخوشی کنند و به‌روزششم که مرداد روزبود ضمن‌مکتوبی‌به‌مردم خبرداد که چون خداوند روش وی‌را درپادشاهی پسندیده پاداش وی این شده که مردم ازگرما وسرما وبیماری وپیری وحسد بر کنار شدداند ومردم ازپس سیصد وشانزده سال که ازپادشاهی وی گـذشته بود سیصدسال به‌سر کردند که ازاین بلیات به‌دوربودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد وجن وانس را فـراهم آورد و خبرداد کـه سالار ومالك آنهاست وبه‌نیروی خویش بیماری وپیری ومرگ را ازآنها دفع کرده است واحسان خدا عزوجل را انکار کرد و درگمراهی فرورفت و ازحاضران کس

جرأت جواب نداشت ومقام وی از رونق وجلود بیفتاد وفرشتگانی که خدا به‌تدبیر امورش گماشته بود ازاو دوری گرفتند وبیوراسب که ضحاك نام‌گرفت این بدانست وسوی جم آمد که اورا درهم بشکند واوبگریخت وبیوراسب براودست یافت و امعای وی را در آورد وببرید واورا اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته‌اند که جم تا یکصد سال‌پیش از ختم پادشاهیش روش پسندیده داشت . آنگاه مشوش‌شد ودعوی خدایی کرد وکارش آشفته شد، و برادرش اسفتوز برضد او برخاست ومی‌خواست‌بکشدش وجم فراری شد، وهمچنان شاه بود، و ازجایی به‌جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد اوخروج کرد وملك وی بگرفت و اورا اره کرد.

بعضی‌ها پنداشته‌اندکه پادشاهی جم هفتصد وشانزده سال وچهارماه و بیست روز بود.

از وهب‌بن منبه حکایتی دربارهٔ یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم‌شاد شاه آورده‌اندکه اگر تاریخ آن با تاریخ جم تفاوت نداشت میگفتم حکایت جم

کرد آنگاه ابلیس ازاین خبریافت و گفت: «مردی را واگذاشته‌ام که در مقام شامی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و براو درآمد و به‌صورت مردی نه‌ودار شد و شاه ازاو بیمناك شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم مدار تو بگو کیستی؟»

ستمکار شد وخدا ضحاك را بر مسلط کرد که با دویست هـزار کس سوی او رفت وجم مدت یکصدسال ازاو فراری بود. سپس ضحاك براودست یافت و اورا با اره به‌دو نیم کرد.

گوید و همه ملك جم از آغاز شاهی تا وقتی کـه کشته شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته‌اند که میان آدم ونوح ده نسل بود کـه همه برطریقت حق بودند و انکارخدا درنسلی که نوح علیه‌السلام به‌آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدابه‌بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه‌السلام بود.

ذکر گویندهٔ این سخن :

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند کـه میان نوح و آدم علیهماالسلام ده نسل بود که همه برشریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیمبران مژده رسان و بیم‌ده فرستاد و آیهٔ قـرآن در قـرائت وی چنین است: مـردم یك امت بودنـد و مختلف شدند.

سخن ازحوادث ایام نوح علیه‌السلام

گفتیم که دربارهٔ دین قومی که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی‌هـا گفته‌اند که کارهای خلاف رضای خدا می کـردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند وبه‌ملاهی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیروبیوراسب بودنـد و بیوراسب نخستین کس بود که گفتارصابیان آورد و قومی کـه نوح علیه‌السلام پیمبرشان شد پیرو او شدنـد و

ان‌شاءالله خبر بیوراسب را پس ازاین خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت‌پرست بودند وخدای عزوجل به‌ذکرخبر نوح فرماید: قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده‌الاخسارا. ومکروا مکرا کبارا. و قالوالاتذرن آلهتکم ولا تذرن وداولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا. وقداضلوا کثیرا[1] یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جزخسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدایان خویش رامگذارید وودوسواع ویغوث ویعوق ونسررامگذارید». وخدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. وازخشم خویش بترسانید و گفت توبه کنند و به‌راه حق باز گردند و فرمان خدای را که با پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه‌های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده کاربندند.

ازابوشداد روایت کرده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه‌السلام را سوی قومش فرستاد سیصد وپنجاه ساله بود ویکهزارسال پنجاه سال کم میان آنها ببود و پس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد چهارصد وهشتاد ساله بود ویکصد وبیست سال دعوت کرد وششصد ساله بود که به کشتی نشست وپس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

ابوجعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکهزارسال پنجاه کم میان آنها ببود و عیان و نهان به‌خدا دعوتشان می کرد و نسل از پی نسل می گذشت و دعوت او را نمی‌پذیرفتند تا سه‌نسل سپری شد ونوح وقوم همچنان ببودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه‌السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا آنها نافرمانی من کردند و پیروکسی شدند که مال و فرزندش جزخسران نیفزود».

وهم ازابن‌عباس آورده‌اند که‌حواریان به‌عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن باما سخن کند» و عیسی آنها راببرد تا به‌یك تپهٔ کوچك خاکی رسید و کفی ازخاك آن برگرفت و گفت: «دانید که این چیست؟»

گفتند «خدا وپیمبرش بهتردانند.»

گفت «این قبرسام پسرنوح است.»

گوید وتپه کوچك رابه‌عصای خود بزد و گفت: «به‌اذن خدا برخیز» پس او برخاست وخاك ازسرش می‌ریخت وپیر بود.

وعیسی علیه‌السلام بدو گفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیزشده و پیرشدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «درازای آن هزار ودویست ذراع بود وپهنای آن ششصد ذراع بود و سه‌طبقه داشت. دریك طبقه چهارپا ووحش بود و دریك طبقه انسان بود و دریك طبقه پرنده بود و چون فضله چهارپایان بسیار شد خدا به‌نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخارانید یك خوك نر و یك خوك ماده از آن بیفتاد وبه‌فضله‌ها روی کرد وچون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به‌نوح وحی کرد که به‌پیشانی شیر بزن و از بینی آن یك گربهٔ نر و یك گربهٔ ماده درآمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که‌آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن افتاد ونوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به‌خانه خونگیرد. پش از آن کبوتر را فرستاد که بازآمد وبرگ زیتون به‌منقار وگل بپای داشت وبدانست که‌آب فرورفته است وخطی‌را که به‌گردن داردطوق او کرد ودعا کرد که اهل انس‌باشد. بدین‌سبب با خانه‌ها خو گیرد».

حواریان گفتند : «ای پیمبر خدای او را پیش کسان خود بریم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «باز گرد» و اوخاك شد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را بر کوه بوذ ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به‌ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود وبالای آن سی ذراع بود وشش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیردیگر بود.

از عمیر لیثی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می‌فشردند تابیخود می‌شد وچون به‌خود میآمدمیگفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون درعصیان فرو رفتند وگناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به‌درازا کشید ونوح از آنها بلیات سخت دید ونسل به‌نسل انتظار کشید و هر نسل تازه ازنسل پیش بتر بود ونسل آخرمی گفت: «این باپدران ونیاکان ما بوده ودیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند» ونوح شکایت به‌خدا عزوجل برد چنانکه اوتعالی درقرآن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت قومی لیلا ونهارا. فلم یزدهم دعائی الافرارا[1] یعنی پروردگارا من شب و روزقوم خویش را دعوت کردم ودعوت من جزفرارشان نیفزود» تاآخر حکایت... تاآنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا. انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لا یلدوا الافاجرا کفارا[2] یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند وجزبدکاری کفران پیشه تولیدنکنند.»

تاآخرحکایت.

۱ــ ۷۱: ۵ و ۶ ۲ــ ۷۱: ۲۶ و ۲۷

وچون نوح شکایت به‌خدا برد و یاری خواست وحی آمد:

«ان اصنع الفلك باعيننا ووحينا ولاتخاطبنی فی‌الذين ظلموا انهم مغرقون[1]

یعنی که کشتی (منظورخویش) را به‌وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده‌اند گفتگومکن که آنها غرق شدنیند.»

ونوح بکار کشتی پرداخت و ازقوم خویش منصرف شد وچوب می‌برید و آهن می کوفت وتیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می کرد وقومش بدومی گذشتند و او به‌کار سرگرم بود و اورامسخره کردند وبه‌استهزاء گرفتند واومی گفت:

«ان تسخروامنافانا نسخرمنكم كما تسخرون. فسوف تعلمون من يأتيه عذاب يخزيه ويحل‌عليه عذاب مقيم[2]».

یعنی «اگرمارا مسخره کنید ما نیزشما را چنانکه اکنون مسخره‌مان می کنید مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش کند وعذاب دایم بدو درآید.»

گوید وآنها چنانکه شنیده‌ام می گفتند:«ای‌نوح پس از پیمبری نجار شدی؟» وخداوند زنانشان را نازا کرد که فرزند نیارند.

گوید: به‌پندار اهل تورات خدا عزوجل‌به‌نوح فرمان داد تا کشتی را از چوب ساج بسازد و درنگدارد و از درون و برون قیرانودکند با هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا وآنرا سه‌طبقه زیر ومیانه وبالا کند و برآن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود وچون فراغت یافت وخداگفته بود که:

«اذا جاء امرنا وفارالتنورفاحمل فيها من كل زوجين‌اثنين واهلك الامن سبق عليه‌القول ومن آمن‌وما آمن معه الاقليل[3] یعنی وچون فرمان مابیامد وتنورفوران کرد. از هرجفت دوتا درآن بیار. با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار براو رفته

۱ـ ۲۳: ۲۷ ۲ـ ۱۱: ۴. ۳ـ ۱۱: ۴۰

است با هر که ایمان‌آورده وجز اندکی به‌او ایمان نیاورده بودنـد» وتنور را میان اووخویش نشانه‌کرده بود وگفته بود وقتی فرمان مابیامد وتنوربجوشید ازهرجفت دوتا به‌کشتی نه وبرنشین و چون تنوربجوشید نوح کسانی راکه خدا فـرمان داده بود وکم بودند به‌کشتی نشانید و ازهرجفت دوتا برگرفت وسه‌پسرخود سام وحام ویافث‌را بازنانشان وشش کس ازمؤمنان به‌کشتی آوردکه همگی بانوح وفرزندانش وزنانشان ده‌تن شدند ونیزچهارپایانی راکه خدا فرمان داده بود بیاورد وپسرش یام که‌کافربود نیامد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه نخستین جنبنده که به‌کشتی درآمد مورچـه بود وآخرهمه خربود و چون خـر را بیاورد وسینه‌اش به‌درون شد ابلیس لعنةالله علیه‌دم آن رابگرفت وپاهایش‌درنیامدو نوح می‌گفت: «وای‌برتوبیاتو»وخرنتوانست ونوح‌گفت: «وای برتو بیاتواگرچه شیطان باتوباشد» وچون این کلمه بر زبـان او رفت شیطان خررا رهاکردکه درآمد وشیطان‌نیزبا او به‌درون شد.نوح بـدوگفت: «ای دشمن خدای چراآمدی؟»

شیطان‌گفت: «مگرنگفتی بیاتووگرچه شیطان باتوباشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون‌شو».

شیطان‌گفت: «باید مرا همراه ببری» وچنانکه‌گفته‌اند برپشت‌کشتی بود.

وچون نوح به‌کشتی نشست وهمهٔ مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی‌هـا را برداشت، و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصدم عمر نـوح بود، چشمه‌هـا بجوشید و درهـای‌آسمان بگشود چنانکه خدا عزوجل بـاپیمبرخویش صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«ففتحنا ابواب‌السماء بماء منهمر. وفجرنـاالارض عیونـا فالتقی الماء علی امرقد قدر[1] یعنی درهای‌آسمان را به‌روی‌آبی کـه می‌ریخت گشودیم. و زمین را

۱- ۵۴: ۱۱ و ۱۲

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به‌هم پیوست.»

نوح با همراهان در کشتی بود و روزن ببست و از آن وقت که خدا آب فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند بر آمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«وحملناه علی ذات‌الواح ودسر. تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر[1] یعنی و او را به‌چیزی که تخته‌ها و میخها داشت برداشتیم. که به‌مراقبت ما روان بود و طوفان جزای کافران بود».

کشتی باسرنشینان در موجهای کوه آسا همی رفت و نوح پسر خود را که جزو هلاکیان بود، و هنگامی که نوح وعدهٔ خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و گفت: «پسرم با ما سوار شو و با کافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بود و دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مرا از آب نگهدارد.» دیده بود که کوهها حرز آب باران است و پنداشته بود که طوفان نیز چنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینك از فرمان خدا نگهداری نیست مگر آن که خدایش رحم کند» و موج درمیانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و به گفتهٔ اهل تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود شد و جز نوح و کشتی نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کس از خلایق نماند. و از هنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب ششماه و ده روز بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران فرستاد و وحوش و چهارپایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند و مطیع وی شدند و چنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هر جفت دوتا برگرفت و جثهٔ آدم را

۱- ۵۴: ۱۳ و ۱۴

نیزهمراه برد و آنرا حایل میان مردان وزنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری کسان به‌روز عاشورا ازهمین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم وچشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود به‌هم رسید. و آب دونیمه بود یك نیم از آسمان و یك نیم از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد ومدت شش ماه به‌دور زمین بگردانید وهیچ‌جا قرارنگرفت تا به‌حرم رسید وبه‌آنجا درنیامد ویك‌هفته به‌دورحرم بگشت وخانه‌ای که‌آدم علیه‌السلام بنیادکرده بود وبیت‌المعمور نام داشت به‌آسمان رفته بود که غرق نشود وحجرالاسود بر ابوقبیس بود وچون به‌دورحرم بگشت به‌دیگر جاهای زمین رفت تا به‌جودی رسید که کوهی درسفلای سرزمین موصل است و پس ازششماه آرام گرفت وخدا گفت: «قوم ستمگران‌دور باشند» وچون‌برجودی‌قرار گرفت‌خدا گفت:«زمین آب‌خویش‌فروخورو آسمان آب‌خویش‌برگیرو آب‌فرورفت». و آبی که از آسمان فرودآمد دریاهاست که می‌بینید و آخرین بقیهٔ طوفان برزمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسمی به‌جا بود آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره ونوح نشانه بودتنور سنگی حوا بود که به‌نوح رسیده بود.

ازحسن روایت کرده‌اند که تنورسنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد «وقتی آب ازتنوربجوشید با یارانت به‌کشتی نشین.»

دربارهٔ تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به‌هند بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن :

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب ازتنور بجوشید وزن نوح بدانست و به‌شوهر خبر داد و این به ناحیهٔ کوفه بود.»

دربارهٔ تعداد آدمیانی که به کشتی‌بودند اختلاف هست و بعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند.

ذکر گویندهٔ
این سخن :

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرهم بود.

وهم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به کشتی برد. از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نشینان هشتاد کس بودند و اینان همان «گروه اندك» بودند که خداوند عزوجل فرمود «و جز اندکی به‌او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت: «نوح فرزندان خود سام وحام ویا فث‌وزنانشان رابا هفتاد وسه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودندبه کشتی برد وهمگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشینان هشت کس بودند .

ذکر گویندهٔ
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان وهمگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریح روایت کرده‌اند که نوح، سه‌پسر وسه‌همسرشان را بازن خویش به‌کشتی نشاند وهمگی هشت کس بودند ونام پسرانش یافث و حام وسام بود. حام در کشتی به زن خود درآمد ونوح نفرین کرد که نطفهٔ وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی‌نشینان به‌جز زنانشان ده‌کس بودند .

ذکر گویندهٔ
این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به‌کشتی نشاند که همگی با نوح وسه پسرش به‌جز زنان ده کس می‌شدند.

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصدم عمر نوح بود و دو هزار و دویست وپنجاه ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد ونوح

در کشتی ببود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و این به‌روز هفدهم ماه‌ششم سال‌بود. وچون نوح از کشتی در آمد بناحیهٔ قردی ازسرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در آنجا برای هریك از آنها که بدو ایمان آورده بودند وهشتاد کس‌بودند خانه‌ای بنا کرد وتا کنون آنجا را « سوق‌الثمانین » گویند ، یعنی بازار هشتاد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که نوح‌علیه‌السلام به‌دهکده‌ای فرود آمد وهریك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق‌الثمانین نام‌گرفت .

و همه فرزندان قابیل غرق شدند وهمه پدران نوح تا آدم پیرو اسلام بودند .

ابوجعفر گوید : نوح علیه‌السلام باکسانش در آن دهکده بزیست و خدای عزوجل بدو وحی کرد که هرگز طوفان دیگر به‌زمین نخواهد فرستاد .

از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب به‌کشتی نشست و او وهمه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را ببرد تا به‌حرم رسید و به‌روز عاشورا کشتی برجودی نشست و نوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریح روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرندگان بود ودر میان آن انسان ودر زیردرندگان. وبالای کشتی سی‌ذراع‌بود وبه‌روز جمعه‌دهم رجب ازعین‌ورده بر آب رفت وبه روز عاشورا برجودی نشست و در راه برحرم گذشت و هفت بار بر آن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت .

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به‌روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به‌همراهان خویش گفت: «هر کس ازشماروزه دارد روزهٔ خویش‌را به‌سر برد وهر که

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به‌روز دهم رجب بر آب برفت ویکصد وپنجاه روز بر آب بود ویکماه برجودی بود و به روز دهم محرم ، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

ازمحمدبن‌قیس روایت کرده‌اند که به‌روزگارنوح یك وجب زمین بی‌مدعی نبود.

از ابن‌شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یکهزار سال پنجاه کم که درمیان قوم خود به سر برده بود سیصد وپنجاه سال دیگر بزیست .

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به‌پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سیصد وهشتاد وچهار سال بود . گوید: همه عمر نوح تا وقتی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد یك هزار سال پنجاه کم بود .

گویند سام پسر نوح نود وهشت سال پیش از طوفان از مادر بزاد .

ولی‌بعض اهل تورات‌گفته‌اند که نوح‌پیش‌ازطوفان فرزندنیاورد. وگفته‌اند که همراهان وی در کشتی گروهی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاك شدند وکس از نسل‌آنها نماند وهمه فرزندان آدم که اکنون به‌دنیا هستند از نسل نوح وفرزندان ویند واز دیگر فرزندان‌آدم کس نمانده است وخدای عزوجل در این باب فرمود : « و نسل او را باقی داشتیم » .

وگفته‌اند که نوح پیش ازطوفان دوپسر داشت که هردو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به‌نام سام که فرزندان وی سفید وخاکی رنگند وحام که فرزندانش سپید وسیاهند ویافث که فرزندانش سرخ‌گونه وزردگونه‌اند وکنعان که غرق شد وعرب او را یام می‌نامد، و مادر همهٔ

آنها یکی بود .

وگبران طوفان را ندانند وگویند: از روزگار کیومرث پـادشاهی داشته‌ایم وکیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به‌خلف رسید تـابه دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگرطوفانی بود می‌باید نسب قوم‌بریده باشد وپادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی‌از آنها نیزبه وقوع طوفان‌معترفند وگویند دراقلیم بابل ونواحی‌نزدیك آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود وطوفان به‌آنها نرسید .

ابـو جعفرگوید : به‌خلاف گفتهٔ اینان خداوند از طوفان خبر داده وگفتار او تعالی حق است که فرمود : « ولقدنا دانا نوح فلنعم‌المجیبون . و نجیناه واهله من‌الکرب‌العظیم. وجعلنا ذریته هم‌الباقین[1] یعنی و نوح مـا را ندا داد و چـه نیك اجابت‌کنان بودیم . پس او را باکسانش از محنت بزرگ رهاندیم ونژاد او راباقی داشتیم.»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به‌جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را دربارهٔ کیومرث‌آورده‌ام بـا گفتهٔ آنها کـه دربـارهٔ وی به‌خلاف پارسیان رفته‌اند وآنهاکه نسب وی را به نوح علیه‌السلام رسانیده‌اند.

سمرةبن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام وحام و یافث است .

وهم از قتاده روایت کرده‌اند. که خداگوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم» و همه‌کسان از اعقاب نوح به‌جا مانده‌اند. وهم از ابن‌عباس آورده‌اند که سخن‌خدای تعالی‌است که «اعقاب وی را باقی داشتیم» وجز از نسل نوح کس نماند.

از زهری وشعبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرودآمد وفرزندانش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که خدای عزوجل نـوح را

---

۱ ـ ۳۷ : ۷۵ تا ۷۷ .

مبعوث کرد و مبعث وی را آغاز تاریخ کردند وچون طوفان بیامد ومردم زمین هلاك شدند ونوح وخاندان وهمراهانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد : وسط زمین را به سام داد که بیت المقدس ونیل وفرات ودجله وسیحان وجیحان وفیشون است وازفیشون تاشرق نیل، وزشگاه بادجنوب، تا وزشگاه بادشمال. و قسمت مغرب نیل و ماورای آنرا تا وزشگاه باد دبور به حام داد. و آن سوی فیشون را تاوزشگاه باد صبا قسمت یافث کرد. و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تامبعث یوسف، آنگاه ازمبعث یوسف شدتامبعث موسی، آنگاه از مبعث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه ازپادشاهی سلیمان شد تامبعث عیسی پسر مریم، آنگاه ازمبعث عیسی پسر مریم شدتامبعث پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.

و این مبدأ تاریخ که از گفتهٔ شعبی آورده‌اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده‌اند وپیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته‌اند قریش پیش از اسلام سال فیل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. ونصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده‌اند و پندارم که تاکنون تاریخشان همانست .

ولی پارسیان مبدأ تاریخ ازشاهان خویش داشتند وچنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل ومشرق داشت .

سخن از بیوراسب
که ازدهاق بود

عرب او را ضحاك نامد و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند وها را حا وقاف را کاف گوید و حبیب بن اوس از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون وهامان و قارون نداشت.»

« به قدرت چون ضحاك بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسن‌بن‌هانی ، ابونواس ، به‌دعوی اینکه از قوم وی بوده است تفاخر کند و گوید :

« ضحاك ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می کردند ازما بود» اهل یمن دعوی انتساب اودارند .

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که دربارهٔ ضحاك گوید : «عجم دعوی‌انتساب ضحاك دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد وضحاك از او تولد یافت.»

ومردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند وپندارندکه وی از مردم آنجا بود و ضحاك پسر علوان پسر عبید پسرعویج بود و سنان، برادر خویش را پادشاه مصر کردکه سردودمان فرعونیان بود وهنگامی کـه ابراهیم خلیل‌الـرحمان علیه‌السلام به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب اژدهاق را خلاف آن دانندکه هشام از اهل یمن آورده است وگویندکه وی‌بیوراسب پسراروندا‌سب پسرزینکا و پسرویروشك پسرتازپسر فرواك پسرسیاملك‌پسرمشی پسر کیومرث بود. وبعضی‌شان نسب‌اورا به‌کیومرث‌برند اما نام پدران وی را جور دیگر آرند وگویند ضحاك پسر اندر اسب پسر ریحدار پسر ویدریسنگ پسر تاج پسر فریاك پسر ساهمك پسر ماذی پسر کیومرث بود .

به پندار گبران ، تاج، نیای‌ضحاك پدر عربان بوده است وگفته‌انـد که مـادر ضحاك و دك دختر ویونگهان بود و پدر خویش را بکشت تـا مقرب شیاطین شود وبیشتر به‌بابل مقیم بود ودوپسر داشت: یکی به نام سربقوار ودیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی

در این باب:

روایت قاسم‌بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز وحطی و کلمن و سعفص وقرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، وخداوی را اجدهاق کرد واو هفت‌سرداشت و همانست که به‌دنباوند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام‌بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاك از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یکهزارسال پادشاهی کرد و در سواد عراق به‌دهکده‌ای نرس نام درحدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود ودست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سربریدن‌نهاد ونخستین کس بود که ده یك گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.

گوید: وگفته‌اند که دوپاره گوشت از شانهٔ وی در آمد که او را همی زد و سخت دردناك بود تا مغز انسان بر آن نهند وبه‌همین‌سبب‌هرروز دو کس رامیکشت و مغزشان را بردو پاره گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل براو خروج کرد و پرچم بست و مردم بسیار براو فراهم آمد وچون ضحاك بدانست بیمناك شد وکس فرستاد که‌کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگرنپنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

واو گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو برجهان باشد نه برما تنها، ولی تواز همهٔ مردم‌جهان

فقط مارا می کشی.»

ضحاك رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هرروز بایدکشت از همه مردم‌گیرند و از جای خاص نباشد.

گویند: مردم اصفهان ازاعقاب آن مردندکه پرچم برافراشت وپرچم همچنان به‌نزد پادشاهان ایران در خزانه به‌جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدندکه آنرا مبارك می‌دانستند.

گوید: و شنیده‌ایم که ضحاك همان نمرود بودکه ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بودکه می‌خواست ابراهیم را بسوزاند .

گوید: و شنیده‌ایم‌که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاك پادشاهی داشت و پنداشته‌اندکه نهمین فرزند جم بود و مولد وی به‌دنباوند بود و ازآنجا درآمد و به‌مقر ضحاك رسیدکه در آن هنگام به‌هند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف کرد و ضحاك‌خبر یافت و بیامد وخدانیرو از اوگرفته بود ودولتش برفته بود وافریدون براو تاخت و به‌بند کرد و به‌کوهستان دنباوند برد و به‌پندار عجمان تاکنون آنجا دربند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اندکه ضحاك از مقر خویش غایب نبود و افریدون پسر اثفیان بماه مهرروز مهر به‌مقر وی آمدکه قلعه‌ای به‌نام زرنگ بود ودوزن بگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب‌که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریدون کلهٔ او را به‌گرزی پیچیده سربکوفت‌که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به‌کوهستان دنباوند برد و فرمان داد تاکسان مهرروز مهر ماه راکه مهرگان بود و روز بندکشیدن بیوراسب بود عیدکنند و افریدون به‌تخت نشست.

گویند وقتی ضحاك به‌تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و مالك چیزهای آنیم.

پارسیان پندارند که ملك خاص خاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاك غاصب بود و به‌جادو و نابکاری برمردم جهان چیره شد و آنها را ازدو ماری که بربازو داشت به‌هول افکند و به‌سرزمین بابل شهری بنیاد کرد و آنراحوب نامید و نبطیان راکسان و یاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان را سربرید.

بسیاری از اهل کتب گفته که برشانهٔ وی دوپاره گوشت برآمده بود چون‌سر افعی ونابکار ومکار، آنرا با لباس میپوشید و برای‌ترساندن کسان می گفت که دومار است وغذا می‌طلبد وچون‌گرسنه میشد دوپاره‌گوشت زیرلباس وی میجنبید چنانکه عضو انسان هنگام‌کمال‌گرسنگی و خشم بجنبد.

بعضی کسان نیز گفته‌اند که دو مار بود. روایت شعبی را دراین باب‌آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی‌نسب‌شناسان و واقفان‌امور پارسیان‌گفته‌اند که مردم‌پیوسته‌از بیوراسب به‌رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاك وی را اراده فرمود یکی از عامه اهل اصفهان به‌نام‌کابی براو تاخت و این به‌سبب دوپسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دوماری که برشانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی‌کابی ازکاردو پسر به هیجان آمد عصایی برگرفت و پوستی که داشت برآن آویخت و پرچم برافراشت و کسان را به‌مخالفت و پیکار بیوراسب خواند و بسیارکس از جور بیوراسب براو گرد آمد و چون‌کابی ظفر یافت مردم پرچم را مبارك گرفتند و برآن بیفزودند تا پرچم بزرگ شاهان عجم شد که آنرا متبرك شمردند و درفش‌کابیان نام‌کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آن‌هم به‌دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیك ضحاك رسید ترس وی در دل ضحاك افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به‌مقصود رسیدند و به‌دورکابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که دربند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به‌شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپاداشت وافریدون پسر اثفیان که دریکی از ولایات از ضحاك رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به‌روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به‌پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

وچون افریدون به‌شاهی رسید وکارشاهی براو قرار گرفت منزلگاه ضحاك را تصرف کرد و به‌تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دنباوند زندان کرد.

به‌پندار بعضی گبران، ضحاك را در کوهستان به‌بند و زندان کرد وگروهی از جن را براو گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاك کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار وچنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم ازمحنت به‌جان آمدند و بزرگان قوم دربارهٔ وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به دراورونـد و سران و بزرگان از نواحی و ولایات به‌دروی شدند و گفتگو انداختند که به نزد او روند و تظلم کنند و به‌جلب عطوفتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به‌سخن گفتن پیش اندازند و چون به‌در شاه رسیدند خبر دادند و اجازهٔ ورود یافتند و به‌درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد وسلام نکرد وگفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام به‌شاه همه اقالیم گویم یا به‌شاه یك‌اقلیم و بس!»

ضحاك گفت: «سلام به‌شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانی گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست توبه همه‌جا مـی‌رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقـالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را برشمرد که سبك توانست کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاك اثر کرد وفرو ماند و مقر شد که بد کرده است وبه‌استمالت قوم‌پرداخت و وعده‌های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه بیایندتا حوایجشان را برآرد و به‌دیار خویش باز روند.

و پنداشته‌اند که ودك مادر وی از پسربتر و تبهکارتر بود و به‌هنگام ملامت قوم نزدیك بود و سخن آنها می‌شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم‌برون شدند هیجان‌زده به‌ضحاك درآمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قـوم را تحمل کـرده است و گفت: «جسارت اینان را برتو دیدم که چنین و چنـان گفتند، چـرا پرخاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاك بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشهٔ تو همداستانم اما قوم مرا به‌گفتار حق غـافلگیر کردند و چون خـواستم قدرت‌نمایی کنم و به‌آنها بتازم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد وکاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس ازچند روز مردم ولایات را بارداد و به‌وعده‌هـا که داده بود وفا کرد و بازپس فرستاد و نرمی کرد و بیشترحوایجشان را انجام داد و چنانکه‌گفته‌اند جز این‌کار شایسته‌ای از ضحاك سرنزده بود.

گویند: عمراجداق یکهزارسال‌بود که ششصدسال پادشاهی داشت وبقیهٔعمر را نیز به‌قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته‌اند عمرش هزار و صد سال بود و یکهـزار سال پادشاهـی کرد تا وقتی که افریدون قیام کرد و مغلوب ومقتول شد.

بعضی ازدانشوران پارسی گفته‌انداز آن گروه که مدت عمرشان به‌تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاك و از جامر پسر یافث پسر نـوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته‌اند هزارسال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به‌پندار بعضی‌ها نوح علیه‌السلام به‌روزگار وی بود و به‌سوی او و دیگـر مردم مملکتش، که مطیـع وی و متمرد و عاصی خدا عزوجل بودند مبعوث شد و نعمت خدای‌را دربارهٔ نوح که اطاعت‌خدا کرده بود وانمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقـاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به‌جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به‌سبب عصیان و نافرمانی هلاك کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به‌سخن از نوح علیه‌السلام باز رویم و خبر او و اعقابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر داده به‌جا مانده‌اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به‌جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نمـاند. از پیش گفتار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را دربارهٔ اعقاب نوح که یادشان به‌قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام ویافث بوده‌اند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که سام پسر نوح پدر عربان بود وحام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یأجوج و مأجوج بود که بنی‌عم ترکانند.

گویند: زن یافث اربسیسه دختر مـرازیل پسر درمسیل، پسر محـویل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه‌السـلام بود و هفت پسر ویك دختر آورد. بدینسان: جـومر پسر یافث که به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق پدر یأجـوج و مأجوج بود، و مـارج پسر یافث، و وایل پسریافث و توبیل پسریافث، وهوشل پسریافث، و ترس‌پسریافث، و شبکه دختر یافث.

گوید: و پنداشته‌اند که یأجوج و مأجوج و سقلابیان و ترکان از اعقـاب

یافثند.

زن حام پسرنوح، یحلب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه‌السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسرحام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بتاویل پسر ترس را به‌زنی گرفت و چنانکه پنداشته‌اند، قبطیان مصر از اعقاب‌ویند. و کنعان پسرحام، ارسل دختربتاویل پسرترس پسریافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاد از اعقاب ویند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌پندار اهل تورات این ازنفرین نوح علیه‌السلام بود که به‌پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخفت و عورتش نمایان شد وحام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامه‌ای بر آن انداختند و عورت پدر بپوشانیدند و چون ازخواب برخاست و رفتار حام و سام و یافث را بدانست گفت: «کنعان پسر حام ملعون باد وفرزندانش بندگان برادرانش باشند»، آنگاه‌گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بندهٔ دوبرادر خویش باشد و یافث را خدا پاداش دهد و به‌مقر سام درآید وحام بندهٔ آنها باشد.»

گوید: وزن سام‌بن نوح، صلیب دختر بتاویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسرآدم بود و چند پسر آورد: از فخشدبن سام و اشوذ سام و لاوذبن‌سام و عویلم‌بن سام. گوید: و سام را پسری بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون سوق الثمانین مابین فرات و صرات برای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صدهزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذبن سام‌بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و مردم فارس و گرگان و اقوام فارس ازاعقاب ویند وطسم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یانه.

گوید: عملیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی‌هف مدینه و بنی‌سعد بن هزان و بنی‌مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفهٔ بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موسوم به‌ارقم از آنها بودند . در نجد نیز مقر داشتند و مردم طائف، بنی عبد بن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند .

گوید: و بنی‌امیم بن لاوذ بن سام بن نوح درو بار به‌ریگزار عالج مقر داشتند و بسیار شدند و به‌سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقیماندهٔ آنها را نسناس گویند.

گوید: وفرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به‌دیار پارسیان بودند به‌پارسی سخن کردند.

گوید: وفرزندان ارم بن سام بن نوح عوص بن ارم و غاثر بن ارم و حویل بن ارم بودند .

و عوص بن ارم، غاثر بن عوص و عاد بن عوص و عبیل بن عوص را آورد و غاثر بن ارم ثمود بن غاثر و جدیس بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به‌زبان مضری سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب شدگان یعنی عربان نااصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقر گرفتند به‌زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقر داشت و قوم ثمود در حجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی‌القری و اطراف آن و جدیس به‌طسم پیوست و با آنها به‌یمامه و اطراف‌آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم درعمان مقرگرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پیمبران و و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعاکرد که شاهان از نسل وی باشند و در این‌مورد او را برسام مقدم داشت و درحق حام نفرین کرد که رنگش بگـردد و فرزندانش بندهٔ فرزندان سام و یافث شوند.

گوید : در کتب هست که پس از آن برحام رقت آورد و در حق وی دعـا کرد که فرزندانش از برادران رأفت بینند و از نـوادگان خویش برای کـوش پسر حام و برای جـامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به‌نـوح پیـوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و بـرای بعضـی از آنهـا دعا کرد .

گـوید: و سام غاثر را آورد و علیم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ وارم، و در مکه مقر داشت. گوید و پیمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ازفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پـارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریـار پسر پرویز بـود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می‌رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید: و گفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذبن سام‌بن نـوح و دیگر برادران وی سوی جامر رفتند و جامر آنها را به‌نعمت و ملك خویش درآورد و ماذی پسر یافث از آنها بود که شمشیرهای ماذی منسوب به‌اوست و گویند که کـورش ماوذی قاتل بلشصر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند وسواحل مشرق و مغرب از فـرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنهـا بود. وی نمـرودبن کوش‌بن

حام بود .

گوید: و ارفخشدبن سام قینان را آورد ودر تورات یادی از او نیست و در بارهٔ او گفته‌اند که شایسته نبود نامش به‌کتابهای منزل بیاید از آنرو که جادوگـر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به‌ارفخشدبن سام و به شالخ‌بن قینان‌بن ارفخشد منسوب شد و نام قینان به‌همان سبب که مذکور افتادبه‌میان‌نیامد.

گوید: و گفته‌اند که شالخ‌بن ارفخشد از فرزندان قینان بود و شالخ غـاثررا آورد و غاثر دو پسر آورد یکی فالـغ که معنی آن به‌عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به‌روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد ودیگری قحطان نام یافت .

و قحطان یعرب و یقطان را آورد که به‌سرزمین یمن فرودآمدند و قحطـان نخستین کس بود که پادشاهـی یمن یافت و نخستین کس بود که به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالغ‌بن غابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ راآورد وساروغ ناحورا را آورد و نـاحورا تارخ را آورد که نام وی به‌عربی از ربود و تـارخ ابراهیم صلوات‌الله‌علیه راآورد. و ارفخشد، نمرودبن ارفخشد راآورد ومقر وی در ناحیه حجر بود .

و لاوذبن سام، طسم و جدیس راآورد و مقرشان در یمامه بـود. و نیز لاوذ عملیق‌بن لاوذ راآورد و مقر وی درحرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به‌شام پیوستند و عمالیق از آنها بودند و نیز لاوذ امیم راآورد که فرزند بسیارداشت و بعضی‌شان در مشرق به‌نزد جامر پسر یافث رفتند.

وارم‌بن‌سام، عوص راآورد و مقر وی احقاف بود، وعوص، عاد راآورد.

اما حام‌بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جباربابل پسر کوش‌بن‌حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبهٔ و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: وگفته‌اند که مصر ایم، قبط و بربر را آورد و قوط، به‌سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب‌وینند، و یافث‌بن نوح، جامر و موعع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و تیرش را آورد. شاهـان ایـران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان مـاسج بودند ویاجوج و ماجوج که در مشرق ترك وخزر مقر دارند از فرزندان موعع بودند و سقلابیـان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان به‌روزگار قدیم از آن پیش که فـرزندان عیص به‌سرزمین روم روند آنجا بودند و هریك از این سه گروه اعقاب سام و حام و یـافث به‌سرزمینی رفتند و مقر گرفتند و دیگران را به‌آنجا راه ندادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا به‌موسی علیه‌السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و اهل عال از فرزندان سام پسر نوحید وعرب و فرس ونبط و هند وسند نیز از فرزندان سام پسر نوحند.

محمد کلبی گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عـابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوحند. و مکران نیز پسران ویند.

و جرهم که نامش‌هذرم بود پسر عابر پسر سباپسر یقطن، پسر عابر پسرشالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

وحضرموت پسر یقطن پسرعابر پسر شالخ بود ویقطن، قحطان پسرعابرپسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسرنوح بود، به‌گفتهٔ کسانی کـه اورا به‌غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

وفارسیان پسران فارس پسربیرس پسرناسورپسرسام پسرنوحند.

ونبط پسران نبیط پسر کاش پسرارم پسرسام پسر نوح بودند.

و اهل جزیرهٔ وعال فرزندان ماش پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق وطسم وامیم پسران لوذ پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق‌پدرعمالقه‌بود که قوم‌بربرفرزندان ثمیلاپسرمارب پسرفاران پسرعمرو پسرعملیق از آنها بودند، بجزصنهاجه و کتامه که پسران فریقیش پسرقیس پسرصیفی پسرسبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان‌بودند که به‌عربی سخن کردند. واین‌هنگامی بود که ازبابل درآمدند وآنها را با جرهم عرب عاربه میگفتند.

وثمود وجدیس پسران عابرپسرسام پسرنوح بودند.

وعاد وعبیل پسران‌عوص‌پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

و روم پسران لنطی پسریونان پسریافث پسرنوح بودند.

ونمرود پسر کوش پسر کنعان پسرنوح بود که پادشاه بابل وحریف ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه بود.

گوید: و عاد را به‌روزگارشان عاد ارم گفتند و چون عـاد هلاك شد ثمود را ارم گفتند وچون ثمود هلاك شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان‌بودند.

و همه اینان پیرو اسلام بودنـد و به بابل مقـر داشتند تا نمرود پسر حوش پادشاهشان شد وبه‌پرستش بتان دعوتشان کرد وپذیرفتند وشبانگاه زبانشان سریانی بود وهنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان راآشفته کـرد و سخن همدیگـر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیجده زبان داشتند وفرزندان‌حام هیجده زبان داشتند وفرزندان یافث شصت وسه زبان داشتند وخدا عزوجل عـاد وعبیل وثمود وجدیس وعملیق وطسم وامیم وبنی یقطن پسرعابرپسرشالخ پسرارفخشد پسرسام پسر نوح را عربی آموخت وپرچمدار آنها دربابل برناظرپسرنوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کـرده‌اند زنی از بنی‌قابیل داشت کـه پسری‌آورد ونام او را برناظر کرد، وفرزندان وی درمشرق درشهری به‌نـام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به‌مجدل، نخبه زمین از ساتیدما تا دریـا و از یمن تـا شام مقرگرفتند و خدا عزوجل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبورمقرگرفتند کـه آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی و کمی سپیدی به‌آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آبـاد کرد وطاعون از آنها برداشت واثل و اراك وعنبروعناب ونخل به‌سرزمینشان داد و خورشید وماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

وفرزندان‌یافث درصفون وزشگاه باد شمال وصبا مقرگرفتند وسرخی وزرد گونگی نصیبشان شد وخدا زمینشان را خلوت کـرد با سرمای سخت و آسمانشان نیزخلوت‌است که ازهفت ستارهٔ سیارچیزی بالای سرشان نرود از آنرو که زیربنات النعش وجدی وفرقدین باشند وبلیهٔ طاعون دارند.

وقوم عاد به‌شحر پیوست و در آنجا به‌دره‌ای مغیث نام هلاك شدند و پس از آن قوم مهره درشحر به‌آنها پیوستند.

وعبیل به‌محل یثرب رفتند.

و عمالیق به‌صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا نـام گیرد، سپس بعضیشان سوی یثرب سرازیرشدند وعبیل را از آنجا براندند و به‌محل جحفه فـرودآمدند و سیل بیامد ونابودشان کرد ازاینروجحفه نام یافت.

وثمود به‌حجر و اطراف‌آن پیوستند و آنجا هلاك شدند.

وطسم وجدیس به‌یمامه پیوستند وهلاك شدند.

وامیم به‌سرزمین ابارپیوستند و آنجا هلاك شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه وشحراست و اکنون‌کس بدانجا راه ندارد وجن بر آن چیره‌است و به‌انتساب ابارپسرامیم، ابارنام یافت.

وفرزندان یقطن پسرعابر به‌یمن پیوستند ویمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند وشام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند وشام را سرزمین بنی کنعان گفتند، آنگاه بنی‌اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند وبیرون کردند وشام از آن بنی‌اسرائیل شد. پس از آن رومیان بربنی‌اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جزاندکی راکه سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند وبرشام تسلط یافتند.

و فالغ که پسرعابرپسر ارفخشد پسرسام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین‌را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی‌خبراز پیمبرخدای‌صلی‌الله علیه‌وسلم وعلمای سلف درانساب امتهای‌زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدرعرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به‌این مضمون‌مکرر هست.

وروایت‌ازسعیدبن‌مسیب هست که‌گفت: «نوح‌سه‌پسرداشت وهریك راسه‌پسر بود: سام وحام ویافث. سام عرب وفارس وروم را آورد که همه نیکند ویافث ترك وسقلاب‌ویاجوج‌وماجوج راآورد که نیکی‌ندارند وحام‌قبط وزنگان‌وبربررا آورد.»

وروایت ازحمزةبن ربیعه هست که هرسیاه مجعد موی فرزند حام‌است وهر درشت چهره ریزچشم فرزند یافث است وهرنکوروی نکوموی فرزند سام است.»

گوید: ونوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به‌فرزندان سام برخورند به‌بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصدساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد‌ودوساله بود که ارفخشد راآورد وهمه عمرسام چنانکه گفته‌اند یکصد ودوسال‌بود.

و ارفخشد قینان راآورد وهمه عمرارفخشد چهارصد وسی وهشت سال‌بودو هنگام تولد قینان‌سی و پنجسال داشت.

وقینان شالخ را آورد و این به‌هنگامی بود که قینان سی و نـه سال داشت و مدت‌عمر قینان را در کتابها نیاورده‌اند به‌سببی که از پیش گفتیم.

وشالخ عابررا آورد وبه‌هنگام تولد وی سی‌ساله بود وهمه عمرشالخ چهار-صد وسی وسه سال بود.

وعابر فالغ وبرادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد وچهل سال پس‌از طوفان بود.

وچون کسان فراوان شدند و طوفان را به‌یاد داشتند به‌بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند وپراکنده نباشند بابرجی بلند که اگر باردیگرطوفان شد از آن مصون مانند وغرق نشوند وخدا عزوجل اراده فرمود که‌کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت وکار به‌دست اوست و جمعشان را بپراکند وزبانها را گونه‌گون کرد.

و عمرعابر چهارصد وهفتاد وچهارسال بود.

وفالغ ارغوا راآورد وهمه عمرفالغ دویست وسی وهفت سال بود وهنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ راآورد وهمه عمر ارغـوا دویست و نود وسه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی ودوسال داشت.

و ساروغ ناحوررا آورد وهمه عمرساروغ دویست وسی سال بـود وهنگام تولد ناحور سی‌ساله بود.

وناحور تارخ راآورد کـه پدر ابـراهیم صلوات‌الله علیه بود و این نام را پدرش به‌اوداد وچون به‌سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی راآزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود؛ ایـن سخن را از مجاهد روایت کرده‌اند. وبه‌قولی‌این لقب او بودبه‌سبب نقصی که داشت وبه‌معنی کج بود.

وناحورهنگام تولد تارخ بیست وهفت سال داشت وهمه عمرناحوردویست

وچهل وهشت سال بود.

و تارخ ابراهیم را آورد وهنگام تولد ابـراهیم یکهزاروهفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابـراهیم دویست و شصت وسه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه‌السلام‌بود.

و قحطان پسرعابر، یعرب راآورد و یعرب یشجب راآورد و یشجب سبا را آورد وسبا حمیرو کهلان وعمرو واشعر وانمار ومر وعامله راآورد.

و عمرپسرسبا عدی را آورد وعدی لخم وجذام راآورد.

به‌پندار بعضی نسب‌شناسان پارسی نوح همان افریذون بود کـه اژدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گـرفت، و بعضی دیگـر پنداشته‌اند کـه افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه‌السلام بود که در بئرالسبع بمرد و در قـرآن یـاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یادکردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح‌بود وحکایت اوبا نوح همانند بود که سه‌فرزند داشت و دادگرونکوسیرت بود وضحاك به‌دست اوهلاك شد.

گویند هلاك ضحاك به‌دست نوح بود وقوم نوح همان قوم ضحاك بود.

و پارسیان دربارهٔ نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جـم شاد شاه بود که چنانکه ازپیش گفتیم ازدهاق اورا بکشت ومیان فریدون وجم ده پدر فاصله‌بود.

ازروایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون ازنسل جم‌شاه بود که پیش‌ازضحاك بود وپنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و به‌دنباوند تولد یافت و برون شد تا به‌مقر ضحاك رسید واورا بگرفت و به‌بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت ورد مظالم کرد ومردم را به‌پرستش خدای و انصاف ونیکی واداشت و زمین وچیزهای دیگر راکه ضحاك به‌ستم‌گرفته بود به‌صاحبانش پس‌داد، مگر آنچه صاحب‌آنرا نتوانست

یافت که برمستمندان وعامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به‌طب ونجوم پرداخت و سه‌پسر داشت که بزرگترسرم نام داشت ودومی طوج وسومی ایرج.

افریذون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به‌یکدیگر تعدی کنند و ملك خویش را بر آنها تقسیم کرد و برتیرها نوشت و بگفت تا هریك تیری بر گیرند و روم و ناحیهٔ مغرب از سرم شد وترك وچین ازطوج شد وعراق وهند ازسومی شد که ایرج بود وتاج‌وتخت‌بدوداد وچون افریذون بمرد دو برادربه‌ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به‌پندار پارسیان پدران افریذون تا ده‌پشت همه اثفیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاك برفرزندان خویش بیمناك بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاك چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینان به‌لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثفیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثفیان صاحب گاوابلق وصاحب گاوچنان وچنان وفریدون پسر اثفیان پرگاو بود به‌معنی صاحب‌گاو بسیار، پسر اثفیان نیك گاو یعنی صاحب‌گاوان خوب، پسر اثفیان سیرگاو، یعنی صاحب گاوان چاق ودرشت، پسر اثفیان پورگاو یعنی صاحب‌گاوان به‌رنگ گورخر، پسر اثفیان‌اخشین گاو یعنی صاحب‌گاوان زرد، پسر اثفیان سیاه‌گاو یعنی‌صاحب‌گاوان سیاه، پسر اثفیان سپیدگاو یعنی صاحب گاوان سپید ، پسر اثفیان‌کبرگاو یعنی صاحب گاوان خاکستری، پسر اثفیان رمین‌گاو یعنی صاحب همه‌جورگله وهمه‌رنگ گاوپسراثفیان بنفروسن پسرجم شاد.

گویند افریذون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریذون‌گفتند ومعنی کی پاك باشد، چنانکه‌گویند روحانی یعنی‌کاروی خالص و پاك است وبه‌روحانیت پیوسته است وگویند که معنی کی سودجوی باشد و به‌پندار بعضی‌ها کی به‌معنی شکوه باشد وافریذون وقتی ضحاك را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریدون مردی تنومند و نکوروی وشکوهمند ومجرب بود وبیشتر جنگ وی با گرزبود وسر گرزوی چون سر گاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطـراف در ایام وی بود و روزگار ایـرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقـالیم داشت و در ممالك بگشت و چون به‌تخت‌نشست گفت: «به‌یاری و کمك خدا، ضحاك‌را مغلوب وشیطان ویارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم‌رااندرزداد وبه‌انصاف وداد ونکوکاری وشکرگزاری ترغیب کرد وهفت کوهیارنهاد یعنی سرپرست کوهستان ودنباوند وجاهـای دیگررا به‌ترتیبی همانند تملیك به‌آنها سپرد.

گویند وچون‌برضحاك دست یـافت ضحاك بدو گفت: «مـرا به‌انتقام جدت جم مکش.»

وافریدون گفت: «سخت بالاگرفته‌ای وخویشتن را بزرگ‌پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» وبدویاد آوری کـرد کـه جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاك باشد و گفت که اورا درمقابل گاوی که درخانه جدش بوده است می کشد.

گویند افریدون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد وبرفیل‌نشست واستر کشید ومرغابی وکبوترنگهداشت وتریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تـارومارشان کرد وزمین را برسه پسرخود طوج وسلم وایرج تقسیم کرد وقلمروترك وخزروچین راکه چین بغا نام یافت به‌طوج داد وهمه نـواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلاب وبرجان ونواحی مجاوررا به‌سلم پسردوم داد وقسمت میانه و آباد زمین راکه اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند وسند وحجاز وجاهای دیگر بـه‌ایرج دادکه برادر کوچکتر بـود و او را بیشتر ازهمه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به‌سبب اقلیم بابل میان فـرزندان افـریدون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خارث وترك وروم به‌جنگ وخونخواهی ومیراث‌جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانستند که پدرشان ایــرج را برآنها برتری داده است به‌دشمنی اوبرخاستند وکاردشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم برایرج تاختند و به کمك همدیگر اورا بکشتند وطوج کمندی بینداخت واورا خفه کــرد، بدین‌سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوپسر داشت به‌نام وندان واسطونه و دختری به‌نام خوزك وبه‌قولــی خوشك وسلم وطوج دوپسررا با پدربکشتند ودختربماند.

گویند: روزی که افریدون به ضحاك دست یافت ، روز مهر مهرمــاه بود و مردم این روز را عید گرفتندکه محنت ضحاك از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریدون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود وهرنیزه به‌اندازهٔ کشیدگی دودست بود، پهنای کمــرش سه‌نیزه بود وپهنای سینه‌اش چهارنیــزه بود باقیماندهٔ نمرودیــان ونبطیان را در سواد عراق دنبال کــرد وسرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد ومدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن ازحوادثی که ازنوح تا ابراهیم خلیل الرحمان علیهماالسلام، بود

ازپیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هرگروه کجا بود، و دوگروه از بنی ارم‌بن سام‌بن نوح پس از نوح طغیان کردند:یکی اعقاب عادبن عوص‌بن ارم‌بن‌سام‌بن‌نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هودبن عبدالله بن رباح بن جلودبن عـادبن‌عوص‌بن ارم‌بن سام‌بن‌نوح را سوی آنها فرستاد. به‌پندار بعضی نسب‌شناسان، هود، عابربن‌شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می کـردند و یکی را صدا گفتند ودیگری را صمود وسومی راهبا، وهود به‌توحید خدا و عبادت او وترك ستم باکسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی ازما نیرومندتر است وجزاندکی به‌هود ایمان نیاوردند.

وچون درطغیان خویش مصرشدند هود اندرزشان داد وگفت:

«اتبنون بکل‌ربع آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون. واذابطشتم، بطشتم جبارین. فاتقوالله و اطیعون. و اتقواالذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام وبنین. وجنات وعیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم[1] یعنی چرا در هرمکانی به‌بیهوده سری، نشانی بنا می کنید؟ وآبگیرها می‌سازید، مگرجاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید چون ستمگران سختی می کنید، ازخدابترسد واطاعتم کنید از آنکس که آنچه می‌دانید کمکتان داده است بترسید چهارپایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها وچشمه‌سارها، که من برشما از عذاب روزی بـزرگ می‌ترسم» وجوابشان به‌هود این بود که

«قالواسواء علینا او عظت ام لم تکن‌من‌الواعظین[2] یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونباشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکـی آلهتنا عن قولك ومـا نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراك بعض آلهتنا بسوء[3] یعنی گفتند: ای هود برای مـا دلیلی‌نیاورده‌ای و به‌گفتهٔ تو رهاکن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی کنیم و

۱و۲ـ ۲۶: ۱۲۸ تا ۱۳۶ ۳ـ ۱۱: ۵۳و۵۴

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به‌تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه‌سال باران به‌آنها نداد تا به‌محنت افتادنـد وگروهی را به‌طلب باران فـرستادند کـه قصهٔ آن در روایت حسان بکری آمده کـه گویـد: « سوی پیمبر می‌شدم و در ربذه زنی را بدیدم که گفت : مـرا پیش پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم توانـی بـرد؟»

گفتم: «آری» و اورا برداشتم تا به‌مدینه رسیدم و به‌مسجد شدم و پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بر منبر بـود وبلال شمشیری به‌دست داشت و پـرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمروبن عاص ازغزا آمده.»

وچون پیمبرصلی‌الله علیه وسلم ازمنبربه‌زیـر آمد، پیش وی رفتم و اجـازه خواستم واجازه دادگفتم:«ای پیمبرخدای زنی ازبنی‌تمیم بردراست که ازمن‌خواسته اورا پیش تو آرم.»

فرمود: «ای بلال به‌او اجازه بده.»

گوید: وزن در آمد وچون بنشست، پیمبربه‌من فرمود: «میان شما وبنی‌تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری وشکست از آنهابود، اگرخواهی که‌دهنارا میان‌ما و آنها فاصله کنی بکن».

وزن‌گفت: «ای پیمبرخدا پس حاجتمند توکجارود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که‌گرگی همراه برده باشد» و بدوگفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتـم : «قصه را نیك دانم، عادیـان به‌قحط افتادند و کسان به‌دعـای باران

فرستادند و آنها درمکه به‌بکربن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می آمد وچون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکستراست وازعاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: وفرستاده این بشنید وازآنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابوبکربن عیاش درباره قصه عادیان‌گوید که فرستاده به‌کوهستان مهره بالا رفت وگفت: «خدایا برای اسیری نیامده‌ام که فدیه دهم یا بیماری که شفادهم به‌دعا آنچه باران خواهی‌داد بده.»

گوید: پس ابرها برآمد وندا رسید که ازاین ابرها برگزین، و اوهمی‌گفت: «سوی بنی فلان روید» وعاقبت ابری سیاه برآمد و فرستاده‌گفت: «سوی عاد روم» وندا آمد بگیر که خاکستراست و ازعاد یکی را باقی مگذار.

گوید: وقصه را از آن‌گروه که پیش بکربن معاویه شراب همی‌خوردند نهان داشت وبکربن معاویه نخواست قصه را به‌آنهاکه مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد وآنرا ضمن آوازی یادکرد.

ابن اسحاق‌گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گروهی را به‌مکه فرستیم‌تابرای ماطلب باران کند، وقیل‌بن‌عمرو لقیم‌بن هزال‌بن‌هزیل‌عبیل‌بن‌ضدبن‌عاد اکبرومرثدبن سعدبن عفیررا که مسلم‌بود و اسلام خویش نهان می‌داشت و جلهمةبن خیبری دایی معاویةبن بکر ولقمان‌بن عادبن فلان‌بن ضدبن عاد اکبر را بفرستادند و اینان هرکدام با گروهی از قوم خویش برفتند وجمع فرستادگان هفتادکس بود وچون به‌مکه رسیدند برمعاویةبن بکر فرودآمدند وجایشان بیرون مکه وخارج حرم بود، معاویه‌آنهارا منزل داد وگرامی داشت که خالگان وداماد وی بودند و هزیله دختربکر وخواهرتنی معاویه زن لقیم‌بن هزال بود که عبیدبن لقیم و عمیربن لقیم را آورده بود وآنها درخاندان معاویه به‌مکه پیش خالگان خود بودند واینان از مردم

عاد متأخروباقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

وچون فرستادگان عاد برمعاویةبن بکرفـرودآمدند، ماهی پیش وی بماندند وشراب خوردند و دو کنیزمعاویةبن بکربرایشان آوازخواندند. یکماه‌راه آمده‌بودند و یکماه اقامت گرفته بودند وچون معاویه دید که اقامتشان درازشد وقومشان آنهـا را فرستاده بودندکه برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت وگفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند واینان مهمانان منندکـه بـرمن وارد شده‌اند و نـدانم چکنم و شرمم آیـد بگویـم کـه به دنبال مقصد خویش روندکه پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، امـا قومشان از رنج و عطش تباه شده‌اند.» و این قصه را بادو کنیزنغمه‌گر خویش بگفت وگفتند: «شعری بگوی تـا برایشان بخوانیم و ندانندازکیست شاید به‌جنبش آیند.» معاویه شعری‌بدین مضمون گفت:

«ای قیل، برخیزودعاکن»

«شاید خدا ابری برساند»

«وسرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد ازعطش سخت»

«سخن نتوانندگفت وپیرفرتوت»

«وجوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد نبود واکنون»

«زنان نیزبیوه شده‌اند».

«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»

«وازتیرآنهابیم ندارند»

«وشما دراین حال شب وروزبه‌دلخواه می‌گذرانید»

«وچه بد فرستادگانی هستید»

«وشایستهٔ درود وسلام نیستید»

و چون معاویـه این شعر بگفت و کنیـزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به‌همدیگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که ازبلیهٔ قحط استغاثه کنید و شما دیرمانده‌اید. به‌حرم در آیید ودعای باران کنید.»

مرثدبن سعدبن عفیر گفت: «بخدا شما به‌دعا باران نخواهید داشت، ولی‌اگر پیمبرخویش را اطاعت کنید وسوی‌او بازگردید باران خواهید داشت» و بدینگونـه اسلام خویش‌را عیان کرد وجلهمةبن خیبری چون این بشنید وبدانست که وی به‌هود ایمان‌آورده وپیرودین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو ازطایفه‌ای محترمی»

«ومادرت ازقوم ثمود است»

«ولی ما هرگزاطاعت تونکنیم»

«وآنچه را خواهی کارنبندیم»

«به‌ما گوئی که دین رفد و رمل وآل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رفد و رمل و ضد ازقبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به‌معاویةبن بکر گفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید که با مابه‌مکه نیاید که‌وی بر دین هود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به‌مکه شدند و برای قوم عادبه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معـاویه درآمد و پیش ازآنکه دعاکنند به‌آنها رسید و باآنها بایستاد و فرستادگان بـرای دعا فراهم بودند وگفت: «خدایا حاجت مرا تنها برآر و مرا در دعای آنهـا وارد مکن» وبـاز گشت و قیل‌بن عبر سرفرستادگان عاد بود و فـرستادگان عـاد گفتند:

«خدایا آنچه را قیل می‌خواهد به‌او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان‌بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود وچون گروه از دعا فراغت یافتند گفت:«خدایا من تنها به‌حاجت خویش آمده‌ام ، حـاجت مـرا برآر» و قیل‌بن عبر به‌هنگام دعا گفت: « خدایا اگر هود راستگوست به‌ما بـاران بده که هلاك شدیم » و خدا سه ابر برآورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابـرندا داد که ای قیل‌بـرای خودت و قومت از این ابرهـا برگزین گفت: «ابـر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که‌خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، نه‌پدر ماند و نه‌فرزند و همگی نابود شوند ، مگر بنی‌لوزیه که هدایت یافته‌اند . بنی‌لوزیه فرزندان لقیم‌بن هزال‌بن هزیل‌بن هزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به‌مکه مقرداشتند و به‌سرزمین عاد نبودند وباقیماندگان عادیان متأخر بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه راکه قیل‌بن عبر برگزیده بود و عذاب داشت‌سری عادفرستاد که از دره‌ای که‌متعلق به‌ایشان‌بود ومغیث نام داشت درآمد و چون آن رابدیدند سخت خرسندشدند وگفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عزوجل فرماید :

« بل هو ما استعجلتم به‌ریح فیها عذاب الیم .تدمر کل شیئی بامر ربها[1] یعنی این چیزیست که به شتاب می‌خواستید ، بادیست که عذابی الم‌انگیز در آن هست . که به‌فرمان پروردگارش همه چیز را هلاك کند » .

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ، زنی از عاد بود که مهدد نام داشت وچون بدانست که در ابر چیست بانگ زدو از خویش برفت چون بخود آمد گفتند : «چه دیدی؟»

گفت : «بادی دیدم چون شعله‌های آتش وجلو آن مردان بودند که پیشش

---

۱ ـ ۴۶ : ۲۴ و ۲۵

می‌راندند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و ازعاد کس نماند وهمه هلاك شدند .

گویند: هود ومؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به‌آنها رسید خوش بود ولذت بخش ولی عادیان را اززمین به هوا می‌برد وبه‌سنگ می کوفت.

وفرستادگان عاد از مکه در آمدند وپیش بکربن معاویه وپدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به‌روز سوم حادثهٔ عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بود؟»

گفت : «در ساحل دریاازآنها جدا شدم .» وگویی در سخن وی شك‌داشتند، اما هزیله دختر بکر گفت : « بخدای کعبه راست می‌گوید ».

مثوب‌بن یعفر پسر برادر معاویه‌بن بکر با آنها بود وچنانکه گفته‌اند، وخدا بهتر داند، به‌مرثدبن‌سعد ولقمان‌بن‌عاد وقیل‌بن‌عبر هنگامی که درمکه دعا می کردند گفت : « آرزوی شما برآورده شود ، برای خویش برگزینید ولی عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست » .

مرثدبن سعدگفت :« خدایا نیکی و راستی ده وبه او داده شد .

ولقمان‌بن‌عادگفت : « خدایا مرا عمرده » گفته شد: «برای خویش برگزین ولی عمر جاویده‌خواه عمری چون بزی خاك‌آلود ، در کوهی سخت که جز باران نه‌بیند یا عمر هفت‌عقاب که چون یکی‌برود دیگری جای آن گیرد.» ولقمان عقابهارا برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست . جوجه‌ای را هنگامی که ازتخم برون میشد می کوفت وچون میمرد جوجه دیگر می کوفت وچنین کرد تا به هفتمی رسید وچنانکه گفته‌اند هرعقاب هشتاد سال میزیست وچون به جز هفتمی نماند برادر زادهٔلقمان‌گفت : «جان عمواز عمر تومانند عمر این عقاب مانده‌است.»

لقمان گفت: «برادر زاده‌ام این لبد است.» ولبد در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد وعمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کـوه برخاست اما لبد بر نخاست ولقمان مراقب عقاب خویش بود وچون بدید که لبد با عقابان برنخاست به کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مـانده است و بانگ زد لبد برخیز ولبد آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست کـه پاهایش لخت شده بود وبیفتاد و هردو بمردند .

به قیل‌بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «بـرای خـویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت : «خواهم که هرچه به قوم مـن رسد به من نیزرسد.» گفته شد: «هلاك باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس‌از آنهابه‌ماندن چه حاجت.» وعذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید وهلاك شد.

مرثدبـن سعدبن عفیروقتی سخن سوار را که از هلاك عـادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون‌گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبرخود کردند. »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

« وفرستادگانشان ماهی برفتند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیمشان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« ودلهایشان کور و تاریك شد»

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز باتیره روزی سودمند نباشد »

« من ودو دخترم و مادر فرزندانم »

« فدای هود پیمبرمان باد »

« که بیامد ودلها به‌ستم خوگرفته بود »

« و روشنی از میان برخاسته بود »

« بتی داشتیم که صعود نام داشت »

« و دو دیگر صدا و هبا بود »

« و توبه‌گران او را بدیدند »

« اما دروغزنانش به‌تیره روزی گراییدند »

« من نیز وقتی شب در آید »

« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار وبزرگ قوم عاد خلجان بود .

ازمحمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره برعادیان وزیدن گرفت هفت‌گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بودگفتند : «بکنار دره شویم و باد را برانیم.» وباد یکی را برمیگرفت وبه‌زمین میکوفت وگردنش می‌شکست و چنانکه خدای عزوجل فرمود وی راچون تنه نخل‌افتاده وامیگذاشت و جزخلجان کس از آنها نماند و او سوی‌کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدوگفت : «ای خلجان ، اسلام بیارتا سالم مانی.»

خلجان‌گفت: «اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟»

هود گفت: «بهشت.»

خلجان‌گفت : «اینان که در ابرچون بختیان دیده شوند ، چه کسانند؟»

هودگفت: «اینان فرشتگان پروردگار منند.»

خلجان‌گفت : «اگراسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟»

هودگفت : «مگر شاهی هست‌که سپاهش فرمان او نبرند؟»

خلجان گفت : «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاك کرد .

گویند عمر هود یکصد وپنجاه سال بود .

از احمدبن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد وسخنانی گفت که خـدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند ومن رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عـادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادنـد و هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد وچون آن‌را بدیدند گفتند: «این به‌ما باران خواهد داد.» وچون نزدیك شد دیدند که مـرد وشتر را بـه آسمان می‌برد ، و چون چنین دیدند به‌خانه‌ها رفتند وباد به‌خانه‌ها نیزرسید وهلاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود کـه هفت شب وهشت روز عذاب بود که به هرچه رسید هلاك کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند گویی تنه‌های نخل افتاده‌بودند. وچون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : « و چنان شدند که جز مسکنهاشان نبینی » .

و باد همیشه به پیمانه و اندازه بود مگر آنروز که بـرخـازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خـدا عزوجل عادیان را بـه بـاد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران مـی کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش برمیگرفت و به کوه میزد و پاره پاره میکرد تـا همگیشان هلاك شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافرشدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح‌بن‌عبیدبن اسف‌بن ماسخ‌بن عبیدبن خادربن ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح را به پیمبری به‌سوی آنها فرستاد که به‌توحید خدایشان خواند.

وبه‌قولی صالح‌بن اسف‌بن کماشج‌بن‌ارم‌بن‌ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند : « یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان‌نعبد ما یعبد آباؤنا و اننالفی‌شك مماتدعونا الیه مریب[1] یعنی ای‌صالح ، پیش از این امیدها از تو داشتیم ، چطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می‌پرستیده‌اند منع می کنی ما از این آیین که به‌سوی آن دعوتمان می کنی به‌شکی‌سخت‌اندریم».

خدا عزوجل عمر دراز به‌آنها داده بود ودرناحیهٔ حجر یاوادی‌القری‌میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود تمرد وطغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت ودعوت وی اصرارشان بیفزود وچون کار به درازا کشید گفتند: «اگرراست می‌گویی آیتی بیار.»

از ابوطفیل روایت کرده‌اند که قوم صالح بدو گفتند : «اگرراست می گویی آیتی‌بیار.» وصالح به‌آنهاگفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن درآمد و صالح علیه‌السلام گفت : « هذه ناقةالله لکم آیة فذروها تأکل فی‌ارض‌الله ولاتمسوها بسوء فیأخذکم عذاب‌الیم[2]. لهاشرب ولکم شرب یوم معلوم[3]» ، « یعنی ای قوم ، این شتر خداست که معجزه‌ای برای شماست ، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به‌او نرسانید که عذابی الم انگیزشما را میگیرد. وی را آبخوری است وشمارا آبخورروزی معین‌است».

---

۱ - ۱۱ : ۶۲ ۲ - ۷ : ۷۲ ۳ - ۲۶ : ۱۵۵

وچون ازشتر خسته شدند و آنرا پی کردند به‌آنهاگفت: «سه‌روز درخانه‌های خویش بسربرید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند کـه صالح به‌قوم گفت : «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» وچون این‌بدیدند حنوط مالیدند و آمادهٔ مرگ شدند.

عمروبن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را باما بگوی.»

گفت : از پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم روایت‌کنم که فرمود: « ثمود قوم صالح‌بودند وخدا عزوجل عمر درازشان داده بود ویکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌هـا ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند .»

وگفتند : « ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم کـه تو پیمبر خدایی .»

و صالح خدا را بخواند و شتر را برآورد وآبخور شتر یك روز و آبخور قوم روز دیگر بود وچون به‌روز آبخور شتر، آب را به‌شتر وامی‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پرمی کردند .

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می کنند و صالح به آنها گفت .

گفتند : «هرگزچنین نکنیم.»

صالح گفت : «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتررا پی کند.»

قوم‌گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگراورا بیابیم بکشیم.»

صالح‌گفت : «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیر گرامی و والاقدر در شهر بودند ، یکیشان پسری داشت که برای اوزن عادی‌نمی‌خواست ودیگری دختری داشت که همسنگی‌برای‌او نمی‌یافت

و روزی به‌مجلسی فراهم‌شدند ویکیشان به‌دیگری گفت: «چراپسرت را زن‌ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی‌یابم.»
گفت: «دخترمن همسنگ اوست و من اورا به‌زنی به پسرتو دهم.» و دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها بیامد.

گوید: ودر شهرهشت کس بودند که در زمین فساد می کردند وپیرو صلاح نبودند وچون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پی کند، هشت زن قابله برگزیدند وتیغها دادند که در دهکده بگردند وهرجا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بودبکشند واگر دختر بود بگذارند وچون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند وگفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خداگفت» و خواستند به‌تیغش از میان بردارند ولی پدربزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را می کشیم.

و مولودی بدنهاد بود و به‌یك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می کرد و به هفته‌ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد وبه‌یك ماه چون سال مولودان دیگر رشد میکرد وآن هشت کس که مفسد بودند و ازصلاح به‌دور، فراهم آمدند وآن دوپیر نیز بودند وگفتند: «این پسررا نیز به سبب‌منزلت وشرف پدربزرگانش با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه‌السلام با قوم در دهکده نمیماند، مقروی در مسجدی بود که آن را مسجد صالح می گفتند وشب آنجا بود و روز میآمد وقوم را تذکار واندرز میداد وشب به مسجد میرفت وآنجا به سر میکرد.

حجاج‌بن جریح گوید: وچون صالح علیه‌السلام به‌آنها گفت که پسری تولد یابد که دلاك قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «اورا بکشید.» و همه پسران را بکشتند، جز یکی وچون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش را نکشته بودیم هریك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» وبه کشتن وی

همسخن شدند . گفتند: «به بهانهٔ سفر برون شویم که مردم ببینندمان و فـلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیك نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش ومردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به‌کمین نشستند وخدای عزوجـل سنگ را فـرود آورد وهمه را له‌کرد وگروهی ازآنها که خبر یافته بودند بیامدند وآنها را له شده دیدند وبازگشتند ودردهکده بانگ زدند که صالح به‌این‌بس نکرد که‌گفت فرزندان خویش را بکشید واکنون‌آنها را نیزبکشت. ومردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی‌کنند اما هیچکس جزآن پسر دهساله پی‌نکرد .

ابوجعفرگوید: اکنون به‌حدیث پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازمی‌رویم که فرمود: «وآن هشت‌کس خواستند صالح را ازپای درآرند وبرراه وی دردخمه‌ای کمین‌کردند وگفتند چون بیاید خونش بریزیم وشبانه به‌کسانش هجوم بریم وخدا عزوجل دخمه را برآنها فرودآورد . وقوم فراهم آمدند وسوی شتررفتند که بر- حوض ایستاده بود وآن سیاهروز به‌یکی‌گفت: «برو آن را پی‌کن» واو بیامـد اما کار را بزرگ دید وتن نداد ودیگری را فرستاد ، او نیزکار را بزرگ دید وتن نداد وهرکس را فرستادکار را بزرگ دید وخود او برفت و دوپاشنهٔ شتر را بزد وشتر دویدن آغازکرد ویکی به‌صالح خبر دادکه شتر را دریاب‌که آنرا پـی‌کـردند و صالح بیامد وکسان پیش اوشدندوپوزش خواستندکه ای پیغمبر خدا فلانی‌پی‌کرد وما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتررا پیدا میکنید؟ اگـرآن را پیداکنید عذاب از شما بـرداشته شود» وبه‌جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شترچون حال مادر را بدید برکوهی که‌آنرا قاره قصیراگفتند، بالارفت وخدا عزوجل به‌کوه وحی‌کرد وچندان درآسمان بالارفت‌که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «وچون صالح به‌دهکده‌درآمد وبچه شتراورابدید بگریست واشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف بردهان آورد وباز کف آوردو باز کف آوردو صالح گفت هر کفی مهلت یك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست ونشان عذاب این باشد که به‌روز اول چهره‌هایتان زرد شود وبه روز دوم سرخ شود وبه‌روز سوم سیاه شود .» وچون صبح در آمد چهرهٔ کوچك و بزرگ و زن ومرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند ، وچون شب در آمد همگی بانگ زدند که یك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیك شد .

وصبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند وفریاد زدند وضجه کردند وگریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است وچون شب در آمد همگی فریاد زدند که دوروز از مهلت گذشت وعذاب نزدیك شد.

وصبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قیر مالیده‌اند وهمگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند وحنوطشان صبر وچدروا بود و کفن‌ها چرم بود .

آنگاه به‌زمین افتادند وهمچنان غلطیدند و ترسان ولرزان دیده بر آسمان داشتند وگاهی به‌زمین، وندانستند که عذاب از آسمان در آید یا اززمین. وصبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها وهمه صداهای روی زمین داشت ودلهاشان در سینه‌ها پاره شد وهلاك شدند.

ابن جریح گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها ومغربها بودند هلاك شدند به جز یکی که در حرم خدا بود وحرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت .گفتند : « ای پیمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به‌این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه‌بچه شتر

راکه بر کوه رفته بود به‌آنها نشان داد.

وهم‌از ابن‌عمران روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وقتی بردهکدهٔ ثمود گذشت، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیایید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به‌آنها درنیایید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

ازجابربن عبدالله روایت کرده‌اند که وقتی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم به‌حجر درآمد حمد وثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره میآمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها میخورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت کرده‌اند که وقتی پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌غزای تبوك می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد وبه روز نوبت خود ازاین دره میآمد وآب می‌خورد وبه‌روز آب‌خور اوبه اندازهٔ آبشان از شیرش برمی‌گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.

«ولی از فرمان پروردگاربگردیدند وشتررا پی کردند وخدا وعده داد که‌پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاك کرد به جز یکی که در حرم خدا بود وبه‌حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبرخدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به‌پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به‌تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به‌نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره‌است.

ابوجعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به‌آن بیم‌نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت که دربارهٔعاد و ثمود و کارشان گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردم

تا مخالف گفتار ما بداند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه‌السلام به‌مکه درگذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به‌سر کرده بود.

ابـوجعفر گـوید: اکنون به‌سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمـان علیه‌السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم از شاهان عجم که به‌روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عـابر، پسر شالخ پسر قینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود.

دربارهٔ موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به‌شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته‌اند به‌عراق‌زاد اما به ناحیهٔ کوثی . بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیهٔ زاب‌ها و حدود کسکر بود و پدرش او را به‌کوثی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگـر گفته‌اند به‌حران زاد و پدرش او را به‌بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به‌پندار بعضی‌ها نوح به سر- زمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود.

ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شاهـی مستقل بود و چنانکه گـویند نامش زرهی پسر طهماسفان بود.

ابن اسحاق گـوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوثـی، دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطاکار بود

واو را ستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به‌مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به‌بابل مقر داشت، وشاهی وی و قومش به‌مشرق پیش ازپادشاهی پارسیان‌پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین برسه کس راست شد: نمرودپسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاك بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاك نمرودبود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند .

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق وغرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملك زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دوتن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم‌را حجت قوم وی و پیمبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه‌السلام به‌جز هود و صالح پیمبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیك شد و خداارادهٔ خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما درعلم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان ازسال فلان پسری دراین‌دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد وبتان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده‌را بیاورد و به‌زندان کرد به‌جز مادر ابراهیم علیه‌السلام وزن آزر که آبستنی‌وی‌ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هرپسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به‌فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به‌غاری نزدیك رفت و ابراهیم علیه‌السلام راآنجا

بزاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بپوشانید و به‌خانه برگشت، اما به‌دیدن کودك می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آزرازمادر ابراهیم پرسید که کودك وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفتهٔ اورا راست پنداشت وچیزی نگفت.

و چنانکه‌گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چون سال، و بیش از پانزده ماه در غارنماند و به مادر گفت: «مرابیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار درآورد وبنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی‌داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه‌در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد وچون فرو رفت گفت «زوال‌پذیران را دوست‌ندارم.»

آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که‌روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمرهان خواهم بود.

وچون روز شد و خورشید برآمد وبزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشترداشت گفت: «پروردگارمن‌اینست، این بزرگتراست.» و چون فرو رفت گفت: «یا قوم انی بری مما تشرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من‌المشرکین.[1] یعنی ای قوم من از آنچه شریك [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و ازمشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزررفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

۱ــ ۶ : ۷۹ و ۸۰

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باپدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را دربارهٔ او یاد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می‌ساخت و به‌ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته‌اند بتها را می‌برد و می گفت: «کی چیزیرا که سود وزیان ندارد می‌خرد؟» وهیچکس نمی‌خرید، سپس به‌لب جوی می‌رفت و سربتها را زیر آب می کرد و به‌تمسخر قوم و ضلالتشان، می گفت: «آب بخور!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی‌بتان می کند. اما هنوز خبر به‌نمرودشاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند وفرمان خدای بیارد وبه‌سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بابتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به‌نزدبتان رفت که به‌جای خدا پرستش آن می کردند وخوردنی‌پیش بتان‌نهاد و گفت: «چرا نخورید، چراسخن نگویید» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که قصهٔ ابراهیم علیه‌السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را ببرد واو سخت بترسید، گفتند: «از ملك تومردی درآید که هلاك تو وزوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مقر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکدهٔ خویش به‌دهکدهٔ دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان‌را نگهداشت و بگفت تاهرمولود پسر را سربرند و پسران را سر می‌برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به‌آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت. وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیك شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» وچون به‌دهکده درآمد خویشتن داری نتوانست، و به‌زن خود نزدیك شد واو را به‌دهکده‌ای میان کوفه و

بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای‌وی فراهم کرد وچون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگـران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و بـازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هرهفته چـون ماهی وهرماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدرابراهیم به‌کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگراو را پیش شاه آرم بیمی براو هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه در آورد وبهـایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت که ، شتر شتر است و گـاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامـی که از دخمه در آمد پس از غـروب آفتاب بود و سر به‌آسمان برداشت وستارهٔ مشتری را بدید وگفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد وگفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم» یعنی خـدایی کـه نهان می‌شود .

ابن‌عباس گوید: وآخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگرندید و چـون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست» وچون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایتم نکند ازگمراهان خواهم بود» وچون صبح‌شد وخورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است».

و خدا به‌ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد وبه‌دعوتشان پرداخت، گفت: «ای‌قوم من ازشرك شما بیزارم ومخلصانه به‌خدایی که‌آسمانها و زمین راآفریده رو می کنم.» وهمچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانك میزد: کی‌چیزی‌را می‌خرد که نه‌زیان‌دارد نه‌سود؟ برادران بتان‌خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را بازپس می آورد.

آنگاه پدر خودرا دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی‌را که نشنود ونبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «اراغب انت عن آلهتی یاابراهیم. لئن‌لم‌تنته لارجمنك‌واهجرنی ملیا[1] یعنی ای ابراهیم مگر از خدایـان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دورشو».

آنگاه پدرگفت: «ای ابراهیم هنگام عیداست اگربا ما بیائی مراخوش آید.»

وچون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند وگفت: «بیمارم و پایم دردناك است» و همچنان‌که افتاده بـود پای او را لگدکردند و چون برفتند به‌دنبالهٔ آنهاکه مردم زبون بودند بانگ زدکه بخدا چون بروید برای خدایان شما حیله‌ای خواهم‌کرد. و این سخن بشنیدند.

پس ازآن ابراهیم به‌خانهٔ خدایان برگشت‌که جایی بزرگ بـود و بر درآن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی‌آن بود و همچنان بتها کوچکتر می‌شد وکسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرك کرده باشند و بخوریم.

وچون ابراهیم بتان را و آن غذاکه روبرو داشتند بدیدگفت: «چرانخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به-

---

۱- ۱۹: ۶۷

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنه سخن می کرد و نامش ابراهیم بود.»

ابن اسحاق گوید : ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به‌گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند وکار را بزرگ شمردند وگفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به‌یاد آوردند وگفتند:«جوانی راشنیدیم که از آنها یاد می کردو نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می‌گفت و استهزا می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به‌نمرود و بزرگان قوم رسید وگفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم.»

ابن‌اسحاق‌گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به‌نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت‌بزرگ چنین کرده است از آنها بپرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچك را با او بپرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

وقوم بترسیدند وبا خویش اندیشیدند که به‌او ستم می کنیم وحق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست وگفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است».

ابراهیم‌گفت : «پس چرا به‌جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به‌عقل نیامده‌اید؟»

و قوم دربارهٔ خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانشان از خدای او بهتر است .

ابراهیم گفت: «در بارهٔ خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به‌پرستش سزاوارتر است .

ابوجعفر گـوید : وچنانکه گفته اند، نمرود به‌ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی و او را به‌قدرت از دیگران برتر می‌دانی کیست ؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دومرد که به‌حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکـی را بکشم که او را میرانده باشم و آندیگر را ببخشنم ورهاکنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا ازمغـرب بر آر تا بدانیم سخن‌تو راست است.»

و نمـرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بـدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گوید: ونمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید وخدایـان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه راکه «او را بسوزانید وخدایان‌خویش رایاری کنید» برعبدالله‌بن عمر خواندم و گفت: «ای‌مجاهد، دانی که کی گفت‌ابراهیم علیه‌السلام را به آتش‌بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابوعبدالرحمن مگر پارسیان‌نیزعرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب‌بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم رابسوزانید هیزن بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند واز اقسام هیزم‌بیاوردند، حتی زنان دهکدهٔ ابراهیم نذر می کردند که‌حاجتشان رواشود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به‌آتش افکنند آتش به‌هیزم زدند وچون مشتعل‌شد و بیامدند تااو را بیفکنند از آسمان وزمین و مخلوق آن‌بانگ‌برخاست که‌پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به‌سبب تو به آتش می‌سوزند به‌ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که‌وقتی چنین گفتند خداعزوجل گفت: «اگر ازشما کمك خواست یاریش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا بااو واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به‌آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم خنك و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم‌ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید واو را به‌آتش افکنید.» و او را درخانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می گفت: «اگرخدا شفا دهد هیزمی برای‌سوخت ابراهیم ببرم.» وچون‌هیزم بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنابردند و او سربه‌آسمان برداشت وآسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم‌رابه‌سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال‌او را بهتر دانم اگر شما را خواند یاریش کنید».

و ابراهیم سر به‌آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی ومن در

زمین یگـانه‌ام که در زمین کسی جز من پـرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که‌ای آتش برابراهیم خنك‌و بی‌ضرر باش» وجبرئیل این ندا داد.

ابن‌عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنك» نبود ابراهیم ازخنکی آن‌مرده‌بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصوداوست.

و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مـردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به‌دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاك می کند. گویند آن مردفرشتهٔ سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بـردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن‌اسحاق: گوید: و خدا فرشتهٔسایه را به‌صورت‌ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مـونس وی شد و چند روز گذشت و نمـرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و درآن نگریست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مـانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به‌قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که‌در آتش زنده بود و به‌تـردید افتادم، برجی بسازید مشرف بـر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتشت زیان‌کند می‌توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «بله»

نمرودگفت: «آیا اگر در آن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس برخیزو از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمداز او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تـو بود ودر آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشتهٔ سایه‌بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتـش را برای من خنك و بی‌ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت‌و قدرت خدای تو رادیدم برای او چهارهزار گاو قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بردین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیـرد مگراز دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم‌پادشاهی راترك نتوانم کرد ونی‌گاوان‌را میکشم» وبکشت و از ابراهیم چشم بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که بـه آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حـاجتی هست؟» گفت: «به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوخت».

ابن اسحاق گوید: بسیاری ازمردان قوم ابراهیم که صنع خدا رادربارهٔ وی دیدند باوجود ترس ازنمرود و کسانش به‌وی گرویدند، ازجمله لوط که برادرزادهٔ ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسرتارخ بود و هاران بـرادر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پدر بتویل بود وبتویل پدرلابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسرابـراهیم و مادر یعقوب بود ولیا وراحیل دوزن یعقوب دختران‌لابان بودند.

سارة نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گروید، وی دخترهاران بزرگ، عموی ابراهیم بود وخواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.

گویند: ساره دخترشاه حران بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

ازسدی روایت کرده‌اند که ابراهیم ولوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید وساره دخترشاه حران بود که ازدین قوم خود بگشته بود وابراهیم اورا به زنی گرفت به‌این شرط که جزاوزن نگیرد.

ابراهیم آزررا نیز به‌دین خویش خواند وگفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری‌برای تو نسازند پرستش‌می کنی؟» و پدرش دعوت او رانپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما ازشما و بتانی که به‌جای خدا پرستش کنید بیزاریم. ای بتان وای بت‌پرستان منکرشماییم ومیان ما وشما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به‌خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود ولوط با وی برفت.

ابراهیم ساره دخترعموی خویش را به‌زنی گرفته بود و اورا نیز همراه برد وبه‌حران فرودآمد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس ازآنجا نیزهجرت فرمود وبه‌مصر درآمد که یکی‌ازفرعونان قدیم شاه آن بود وساره چنانکه گفته‌اند بسیارزیبا بود وفرمانبردار ابراهیم بود وخدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست وگفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهرمنست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به‌خاطرساره او را بکشد.

فرعون به‌ابراهیم گفت: «اورا بیارای وپیش من فرست تا اورا ببینم».

ابراهیم بازگشت وگفت ساره آمـاده شود و اورا به‌نزد فرعون فرستاد و چون‌ساره نزدیك فرعون نشست، دست به‌سوی اوبرد اما دستش برسینه بخشکید و چون‌چنین‌دید کاراورا بزرگ‌دانست‌وگفت: «ازخدا بخواه که‌دست‌مرا رها کند، بخدا باتو بد نکنم ونکویی کنم.»

ساره گفت: «خدایااگرراست‌می‌گوید دستش را رها کن،» وخدا دست او را رها کـرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش رابدو هدیه کـرد.

ابوهریره گوید: پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «ابراهیم علیه‌السلام سه‌بـار دروغ گفت که دوبار در راه خـدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگر آنکه گفت: این کار را بت بـزرگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می‌رفت‌درمنزلی فـرود آمد ومردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به‌سرزمین تومردی هست که‌زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهرمنست.»

جبارگفت: «برو اورا پیش من بفرست.»

و ابـراهیم پیش ساره رفت‌و گفت: «ایـن جبار مرا ازتو پرسید و گفتم که خواهرمنی، پیش وی مرا تکذیب مکن که درراه خدا خواهرمنی که درزمین‌مسلمانی جزمن وتو نیست.»

فرمود: «پس اورابرد و ابراهیم علیه‌السلام به‌نماز ایستاد وچون ساره بـه‌جبار درآمد براوجست که‌ببیندش اما به‌سختی گـرفته شد وبه‌ساره گفت: «خدا را

بخوان ومن باتو بد نکنم.»

وساره خدا را بخواند وجبار رها شد وباز سوی او رفت و باز به‌سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم» و ساره خدا را بخواند وجبار رها شد و بار سوم چنان کرد وگرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش رابخواست وگفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، اورا ببروهاجررا به‌او بده» پس او را ببردند وهاجر را به‌او دادند که همراه برد.

وچون ابراهیم آمدن وی‌را حس کرد نماز بشکست وگفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیهٔ کافرفاجررا بگردانید وهاجررا به‌خدمت گرفت.»

محمدبن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث میگفت اضافه میکرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به‌ابراهیم بخشید وگفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم ازخدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیرشد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به‌هاجر درآمد و اسماعیل علیه‌السلام از اوتولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصررا گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار وخویشاوندی دارید.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیمبرخدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجرمادر اسماعیل از آنها بود».

گویند ، و خدا بهتر داند که ساره ازنداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم ازمصر به‌شام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از شر وی نگران بود، وقتی به‌شام آمدند درسبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یك روز وشب یا کمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته‌اند درسبع بماند وچاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به‌آزاروی پرداختند و از آنجا در آمد و درناحیهٔ میان رمله وایلیا به‌شهری فرود آمد که قط نام داشت وچون از سبع در آمد آب بخشکید ومردم آنجا ازپی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و ازکارخویش پشیمانی کردند وگفتند مردی پارسارا ازمیان خویش‌بیرون کردیم و ازاوخواستند که بازگردد.

گفت: «من به‌شهری که‌از آنجا بیرونم کرده‌اند بازنگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می‌نوشیدی وما نیز می‌نوشیدیم خشك شده.»

و ابراهیم برفت وهفت بز ازگلهٔ خویش به‌آنها داد وگفت: «بزان را همراه ببرید و چون برسرچاهتان بریدآب برآید وآبخوری پاکیزه باشد چنانکه ازپیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن‌برنگیرد.»

وآنهابزان‌را ببردند وچون بزان‌برچاه ایستاد، آب درآمد و از آن‌بنوشیدند وهمچنان بود تا زنی حایض بیامد وکفی از آن برگرفت وآب‌کاستن گرفت وچنان شد که اکنون هست.

گوید: وابراهیم واردان را مهمان می‌کرد که خدا عزوجل روزی اوراگشاده کرده بود ومال وخدم داده بود.

وچون خدا خواست قوم لوط را هلاك کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بودو تکذیب پیمبر خویش‌می کردندو اندرز او راکه‌از سوی خدا آورده بودگوش

نمیگرفتند.

قاصدان فرمان یافته بودند که برابراهیم فرودآیند و او وساره را به‌اسحاق بشارت دهند. پانزده‌شب گذشته بود که‌ابراهیم‌مهمان نداشته بود و غمین بود که‌چرا مهمان نیامده وچون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد وپیش آنها نهاد که دست نزدند و آزرده شد ونگران بود که چرا ازغذای اونمیخورند.

گفتند: «بیم مکن که مارا سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود وچون فرمان خدای را بدانست بخندید که ازکار قوم لوط خبرداشت و او را به‌اسحاق بشارت دادند و از پی اسحاق به‌یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به‌صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که در آن‌هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست‌سال داشت.

وچون بیم ابراهیم‌برفت وبشارت تولد اسحق وتولد یعقوب ازپشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا راکه به‌هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به‌من دهد که اوشنوای دعاست.»

ازشعیب جبای روایت کرده‌اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی‌را به‌آتش افکندند واسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبح وی آمد وساره نود ساله بود که وی را بزاد ومذبح اسحاق دومیل ازخانهٔ ایلیا فاصله داشت وچون ساره فرمان ذبح وی را بدانست‌دوروز بیمارشد وسوم روز بمرد.

گویند: ساره دریکصد وبیست وهفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاك

کنند و فرشتگان به‌صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان‌داشت‌و گوسالهٔ‌بریان بیاوردو با آنها بنشست وساره‌به‌خدمت ایستادوخداوند جل‌ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئته قائمة و هوجالس[1]. یعنی و زنش ایستاده بود و اونشسته بود».وچون‌گوساله را نزدیك نهادگفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم‌گفت: «این غذا را نیزبهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گویید ودرانجام‌آن ستایش خدا کنید.»

وجبریل به‌میکائیل نگریست و گفت: «حقـا سزاوار است کـه خدایش خلیل خویش‌گیرد.»

وچون ابراهیم دید که دست به‌غذا نبردند بترسید واز آنها بیمناك شد وچون ساره دیدکه ابراهیم گرامیشان داشت واو بخدمتشان ایستاده بود بخندید وگفت: «کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان‌کنیم امـا غذای ما را نخورند.»

سخن از کار بنای کعبه

چنانکه آورده‌انـد پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به‌ابـراهیم فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابـراهیم ندانست که بنای خانه راکجا کند کـه در این بـاب چیزی به‌او گفته نشده بود و به‌زحمت افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل خانه رابنماید و«آرامش» براو بگذشت وهاجرواسماعیل کـه کودکی خردسال بود

۱- ۱۱: ۷۴

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند خدا آرامش را بنزد او فرستاد

ازخالدبن‌عرعره روایت کرده‌اند که‌مردی برعلی‌بن ابی‌طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که درزمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه،نخستین خانه‌ای‌بود که دربرکت،مقام‌ابراهیم‌بنیادشد وهر که وارد آن شود مصون باشد و اگرخواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به‌نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد وخدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دوسرداشت بفرستاد وسرها به‌دنبال یکدیگر بود و برفت تا به‌مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هرجا آرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای یك سنگ بماند و پسر برفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار وپسر به‌جستجوی سنگ رفت و بیاورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را به‌جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ را کی آورد؟»

گفت «آنکس که‌به‌بنای توحاجت ندارد، جبرئیل ار آسمان آورد» وبنیان را به‌سر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه‌را بنیان

کند اسماعیل و هاجررا همراه برد وچون به‌مکه رسید درجای خانه چیزی همانند ابر بربالای سرخویش دید وگویی سری داشت و با اوسخن گفت که‌ای ابراهیم بر سایهٔ من وبه‌اندازهٔ من بناکن وکم وبیش مکن.

وچون خانه را بنیان کرد و اسماعیل وهاجررا به‌جای نهاد هاجر گفت: «ما را به کی می‌سپاری؟»

گفت: «به‌خداوند.»

هاجر گفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه‌شد وهاجر برصفا رفت و بنگریست وچیزی ندید و این کار هفت‌بار مکررشد و گفت: «اسماعیل‌ترا نمی‌بینم مگرمرده‌ای» و پیش اسماعیل رفت ودید که ازتشنگی پاشنه به‌زمین همی سود و جبرئیل ندا داد که کیستی؟

گفت: «من هاجرمادرفرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «مارابه‌خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست».

از سدی روایت کرده‌اند که خدا با ابراهیم واسماعیل پیمان کرد که خانه مرا برای طوافگران ومعتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم برفت تابمکه رسید وبا اسماعیل بایستاد وکلنگها گرفته بودند و ندانستندمحل خانه کجاست وخداعزوجل بادی بفرستاد که آنراباد سخت گفتند ودوبال داشت وسری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاك کرد وبا کلنگ بکندند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «هنگامی که جای خانه را بـه‌ـ اسماعیل نمودیم.»

وهم از علی‌بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنـا کنند و مردم را به‌حج نـدا دهند، ابـراهیم از مقام در آمد و اسماعیل و هاجررا همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فـرستاد که ماری بود و زبان داشت وسخن می‌گفت وهمراه ابراهیم بود وهرجا بماند ابراهیم‌نیز بماندتا به‌مکه رسیدند وچون به‌محل خانه‌رسیدبه‌دور آن حلقه زد وبه ابراهیم‌گفت: «برمن بساز، برمن بساز،برمن بسار» و ابراهیم پایه را بنهاد وبا اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم»واسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید وگفت: «سنگی دیگربجوی.» واسماعیل به‌جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد وحجرالاسود را دید که به جای نهاده است وگفت: «پدر این‌سنگ را کی آورد؟» گفت:«پسرم کسی آورد که‌مرابه‌تووانگذاشت».

و دیگران گفته‌اندآنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به‌مکه برد ازآنرو که ساره از تولـد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن:

از سدی آورده‌اند که ساره هاجررا به‌ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد وهم به‌ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد بـا اسماعیل نزاع کرد وسازه برمادر اسماعیل خشم‌آورد وحسود شد و اورا برون‌کرد و باز بیاورد وقسم خورد که پاره‌ای از اورا ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش‌ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه‌ختنه‌اش کنم»وچنین کرد وهاجردنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و ختنهٔ زنان و دنبالـه بردن رسم شد. آنگاه ساره به‌هـاجر گفت: «بامن به‌یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به‌مکه خانه‌ای نبود و او هـاجر و پسرش را به‌مکه برد و آنجا واگذاشت و هاجر گفت: «ما رابه کی می‌سپاری؟»ودنباله قصه‌وی وپسرش درروایت سدی هست.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانـه وحدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به‌هـر دهکده‌ای کـه رسیدندمی‌پرسید:«اینجاست» وجبریل میگفت:«برویم» تابه‌مکه رسیدند که خارستانی بود ومردمی به‌نام عمالیق دربیرون مکه و اطراف آن مقرداشتند. به‌جای خانه یك بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابـراهیم به جبریل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبریل گفت: «بله» و آنها رابه‌محل حجر جای داد ودر آنجا فرود آورد و به‌هاجرمادر اسماعیل گفت که سایبانی بسازد و گفت: «خدایا من نسل خویش را به‌دره‌ای‌بی کشت به‌نزدیك بیت‌الحرام تونهادم» آنگاد پیش کسان خود به‌شام برگشت و آنها را بـه نزدیك خانه به‌جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد ومادرش آب جست ونیافت وگوش فـرا داد شاید صدائی بشنود و آبـی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و بـرفت تـا بر آن ایستاد وچیزی ندید آنگاه صدائی ازطرف مروه شنید و برفت تا بر آن ایستاد وچیزی ندید.

گویند: وی برصفا ایستاد و خدا را بخواند وبرای اسماعیل کمك خواست وسوی مروه رفت و آنجا نیز دعا کرد وکمك خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دید که دست‌خود را در آب چشمه‌ای که پهلوی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب‌مینوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسمعیل ذخیره

نهاد و اگرچنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

ازابن‌عباس آورده‌اند که‌نخستین کس که میان صفا ومروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود.

گوید : وقتی از ساره‌گریخت ، دنبالهٔ خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کند وابراهیم او واسماعیل را ببرد تا به‌محل خانه رسیدند وآنها راآنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمدو گفت: «ما رابه کی می‌سپاری ، غذا برای‌مامی گذاری؟آب می گذاری ؟» و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : «این فرمان خداست ؟»

ابراهیم گفت : «آری .»

گفت : «پس ما را وانخواهدگذاشت .»

گوید: وابراهیم برگشت وچون‌به‌گذرگاه کدا رسید روسوی دره کرد و گفت: «خدایا من ذریهٔ خویش را به‌دره‌ای بی کشت‌نزدیك بیت‌الحرام تونهادم .»

گوید: وزن ظرف آبی داشت وآب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید وکودك تشنه ماند وهاجر نظر کرد که کدام یك از کوهها کوتاه‌تر است و برصفا بالا رفت وگوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسی بیابد وصدایی نبود و فرود آمد وچون به‌دره رسید دویدن گرفت ودل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و باز نگریست که کدام یك از کوهها کوتاهتر است و بر مروه بالارفت و گوش‌فراداشت‌مگرصدایی بشنود ومونسی بیابد وصدایی شنید وگویی باورنداشت ودقیق شد و یقین کرد وگفت: « صدای تورا شنیدم به کمك من بیا که من وهمراهم نزدیك هلاکیم .» وفرشته او را به‌محل زمزم آورد وپای به زمین کوفت وچشمه‌ای بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش راآب‌کرد وپیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .»

فرشته بدو گفت : « برمردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» ونیز گفت : « زود باشد که پدراین‌طفل بیاید وبرای خدا خانه‌ای بسازند.» ومحل خانه را نشان داد .

گوید: وکسانی‌از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند وپرندگان را بر کوه بدیدند وگفتند : «پرنده نشانهٔ‌آبست ، آیا در این دره‌آبی‌سراغ دارید؟»

گفتند: «نه.» پس بربلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد .

گوید : وهاجر بمرد واسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید وچون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت : « وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانهٔ درت را نپسندیدم آنرا عوض کن.» وبرفت .

وچون اسماعیل بیامدو زن بدو خبر داد ، اسماعیل گفت : «این پدرم بود و تو آستان درمنی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان‌کسان‌گرفت .

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و اورا ندید وزن او را بدید که گشاده روی‌و خوش‌برخورد بود وگفت : «شوهرت کجا رفته‌است؟»

گفت : «به شکار رفته است.»

گفت : «غذای شما چیست؟»

گفت : «گوشت و آب.»

گفت : «خدایاگوشت و آبشان را برکت ده.» واین‌را سه‌بار تکرار کردسپس گفت : «وقتی شوهرت آمد به‌او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت بیامد وگفت آستان درت را پسندیدم‌آن را نگهدار .» و چون اسماعیل بیامد زن بدوگفت .

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به‌دیدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به‌این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به‌خانهٔ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود وبه‌زن وی گفت: «شوهرت کجا است ؟»

گفت : «اینجا نیست و به‌شکار رفته است .» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می‌شد وشکار می کرد وباز میگشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند .»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و بـه زنش گفت : «آیا کسی آمد ؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان‌بود» وچندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توچه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست که اسماعیل را ببیند واو اجازه داد به‌این شرط که از مرکوب فرود نیاید ، و ابراهیم برفت تا به‌خانهٔ اسماعیل رسید و به‌زن وی گفت : «شوهرت کجاست ؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم‌اکنون باز خـواهد گشت. فرود بیا خدا برتو رحمت آرد .»

ابراهیم گفت : «مهمان می‌خواهی؟»

گفت : «آری.»

گفت : «نان‌گندم یا جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شیرو گوشت بیاورد وابراهیم برای آن برکت خـواست، اگر آنروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه‌گندم یا جویا خرما بود .

زن‌گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد وسنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد وابراهیم پابر آن نهاد واثرپای وی بر آن بماند وقسمت راست سروی را بشست آنگاه سنگ را به طرف چپ وی‌نهاد وطرف‌چپ را بشست وابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان وبگو آستان درت خوب است .»

وچون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت وبه‌زن خودگفت: «کسی‌پیش تو آمد؟»

گفت : «آری،پیری نکو روی وخوشبوی آمد وچنین وچنان‌گفت ومن نیز با او چنین وچنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست کـه بـراین سنگ هست.»

اسماعیل‌گفت : «وبه‌تو چه‌گفت ؟»

پاسخ داد به‌من گفت: «وقتی شوهرت آمد به‌او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است .»

پس از آن ابراهیم چندان‌که خدا خواست بماند وخدای عزوجل فرمان داد که خانه را بنیان‌کند و او بااسماعیل بنا کرد وچون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج‌کن و ابراهیم به هر قومی‌گذر میکرد میگفت : « ای مردم خانه‌ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هـرچـه ازانسان وسنگ و درخت‌گفته وی می‌شنید میگفت : « اللهم لبیك » و از گفتار وی که خـدایـا مـن ذریه‌ام را به درهٔ بی‌کشت نهاده‌ام تاگفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

ازابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم بیامد اسماعیل رابدید که نزدیك زمزم باصلاح تیر اشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به‌من فرمان داده که‌خانه برای وی بسازم .»

اسماعیل گفت : «خدای خویش را اطاعت کن .»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمك کنی.»

اسماعیل گفت : «چنین کنم .»

گوید: وابراهیم به بنیان پرداخت واسماعیل سنگ بدو میدادومی گفتند: «خدایا از ما بپذیر که توشنوا ودانایی.»

وچون‌ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بودفراغت‌یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و برمرکوب لاغـر از هر درهٔ دور بیایند .

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: « پروردگارا صدای من به‌کجا خواهد رسید ؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است .»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج‌خانهٔ کهن برشما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفتهٔ او را شنیدمگرنبینی که مردم از اقصای زمین لبیك‌گویان آیند.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خـدا بدووحی کرد که به‌مردم اعلام‌حج کن و ابراهیم گفت: «بدانید که پروردگارتان‌خانه‌ای دارد وفرمان داده که زیارت آن کنید» وهرچه از سنگ ودرخت و خاك و گیاه شنید گفت: «لبیك، اللهم‌لبیك».

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گـوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم: حج برشما مقرر شده» و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بـود که تا به‌روز رستاخیز حج کند گفت: «لبیك، اللهم لبیك».

و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی به‌ابراهیم گفته شد به‌مردم اعلام‌حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبیك، اللهم لبیك.» و این نخستین‌لبیك بود که گفته شد.

روایت هست که عبـدالله‌بن زبیر از عبیدالله‌بن عمیر لیثی پـرسید: «ابراهیم چگونه به‌حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده‌ام که وقتی بااسماعیل پایه‌های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به‌سوی خـدا و حج خانهٔ وی دعوت کرد وپاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ وی دعوت کرد و پـاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ دعوت کرد و جـواب شنید: لبیك، اللهم لبیك، آنگاه‌رو به‌سوی شام کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی‌دعوت کرد و جواب شنید: لبیك، اللهم لبیك.»

«آنگاه ابراهیم به‌روز ترویه‌با اسماعیل و مسلمانانـی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد وباآنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر وعصر را بـاهم بکرد، سپس آنها را به‌محل توقف عرفه برد و آنها را بربوته‌های اراك توقف داد وچون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را باهم کرد و شب را در آنجا به‌سر برد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکـرد و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به‌آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد وموی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به‌هنگام حج مناسك را به‌ابـراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر در ایـن بـاب هست

عبدالله‌بن عمر از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کـرده که جبرئیل به‌روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به‌منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به‌عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منـی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به‌سوی خانه رفت و طواف کرد.

گوید: و خداوند به‌پیمبر خود محمد صلی‌الله علیه وسلم وحی کرد که بـا اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل خودابراهیم را به‌ذبح پسر امتحان کـرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم اختلاف کرده‌اند که ابـراهیم مأمور ذبح کدام‌یك از دو فـرزند شد، بعضی گفته‌اند اسحاق بود و بعضـی دیگر گفته‌اند اسماعیل بود.

و هردو گفتار را از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی‌گذشتیم ولی دلالت قرآن برصحت روایتی که ذبیح اسحـاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس‌بن عبدالمطلب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که دربارهٔ آیهٔ قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به‌فدای او دادیم[1] فرمود: «اسحاق بود.»

این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده‌اند، اما به‌عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که صنابجی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به‌من بده و پیمبر بخندید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از نو حفر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به‌نام عبدالله در آمد و خالگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صدشتر به‌فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به‌ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

---

۱ ـ الصافات آیه ۱۰۷

و شیطان به‌صورت مردی در آمد که او را می‌شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می‌برد که‌قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می‌رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

وشیطان ازپیش ساره برفت و به‌اسحاق رسید که به‌دنبال پدر می‌رفت وبدو گفت: «صبح زود پدرت ترا کجا می‌برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می‌رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می‌برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را کجا می‌بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیحه ای بزرگ به‌فدای او داد، و ابـراهیم به‌اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود» و خداوند به‌اسحاق وحی کرد که یك دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عبیدبن‌عمیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به‌خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به‌سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکـرد، اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هـرچه بلا بیشتر دادم بیشتر به‌من گمان نیك برد.»

از ابن‌سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهذیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن میسره روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به‌پادشاه گفت: چرانخواهی با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول‌الله پسر اسحاق ذبیح‌الله پسر ابراهیم خلیل‌الله هستم».

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه‌السلام در خواب دید که به‌او گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره‌پسری داشتی اورا قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیزروایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود: و ذبیحه‌ای بزرك به‌فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن‌عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیحه به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن‌اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه‌خدا عزوجل ابراهیم را به‌قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که‌از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به‌اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیزگوید: وی را به‌اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به‌پسر و پسر پسروخدا که ازپسر اسحاق‌بشارت‌داده بود به‌قربان کردن‌اوفرمان نمی‌داد وذبیح جز اسماعیل‌نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمربن عبدالعزیز خلیفه به‌شام بود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که‌گفتی.» آنگاه کس فرستاد ویك یهودی نو مسلمان راکه از علمای یهود بود بخواست و از او دراین‌باب پرسش کرد.

کعب‌گوید: من به‌نزد عمربن عبدالعزیز بودم که به‌نو مسلمان گفت: «ابراهیم

به‌قربان کردن کدام‌یك‌از دوپسر خویش مأمور شد؟»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانندولی با شما عـربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بـود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

امـا دلالت قرآن که گفتیم براینکه ذبیح اسحـاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعـای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خـود ببرید و با زن خودساره به‌شام سفر کـرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم مـی‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجررا بشناسد و مادر اسماعیل شود.

پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابـراهیم و بشارت وی به‌پسری خردمندورؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هرجا سخن‌ازبشارت‌ابراهیم‌به‌پسرهست‌دربارهٔ اسحاق‌است‌آنجا که فرمود: «وزنش ایستاده بـود و بخندیدو اورا به‌اسحاق بشارت دادیم و ازپی اسحاق به‌یعقوب.» وهم‌آنجا که‌فرمود: «و از آنها بیمناك شدگفتند بیم مدار و او را به‌پسری‌دانا بشارت دادند» وزنش به‌صورت‌خود زد و گفت پیری نازایم و درهمه‌جا سخن ازمژدهٔ پسر ازساره هست ومی‌باید دراین آیه که‌گوید: «و اورا به‌غلامی خردمند بشارت دادیم» نیزمانند دیگر آیات قرآن مقصود پسرساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش ازتولد اسحاق ازفرزند وی یعقوب نیزبشارت داده‌بود وفرمان به‌قربان اونمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود وتواند بود که یعقوب پیش ازآنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

ونیزاین سخن که دوشاخ قوچ‌را در کعبه آویخته‌بود دیده‌اند خلاف منظور

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان و پسرش که مأمور قربان او شد و سبب آنکه به‌قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به‌قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش ببرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و ازسرزمین عراق به‌شام رفت ازخدا خواست که از ساره پسری پارسا بدودهد وخدای به‌حکایت گفتار وی فرمود : «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از پارسایان به‌من بخش» وچون فرشتگان مأمور مؤتفکه وقوم‌لوط، مهمان وی شدند و اورا به‌پسری خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و اوقربان خدا خواهد شد» وچون‌پسر تولدیافت وبالغ‌شد به‌او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی‌وفاکن.»

سخن دراین باب:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی، جبرئیل ساره را بشارت داد که پسری خواهد داشت و اوشگفتی کرد و گفت: نشان ایـن چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید وسبزشد وابراهیم گفت «بنابراین قربان‌خدا خواهد بود» وچون اسحاق بزرگ‌شد ابراهیم به‌خواب دید کـه به‌او گفتند: «به‌نذر خویش وفـا کن» و او به‌اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم » وکارد و طنابـی برگرفت و با او برفت و چون میان کوههـا رسیدند ، پسر گفت: «پدر پس قـربان تو کو؟»

ابراهیم گفت: «پسرم من درخواب دیده‌ام کـه ترا قربان کنم، ببین رأی تـو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کاربند که ان‌شاءالله مراصابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم وجامهٔ خویش نگهدار که خون‌من بر آن نریزد که اره به‌بیند وغمین‌شود و کارد رابه‌سرعت برگلویم‌بکش که مرگ‌آسانترشودوچون پیش اره برگشتی‌بدوسلام برسان».

ابراهیم پیش رفت و اورا بوسیدن‌گرفت. آنگاه دست و پایش را ببست و همی‌گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشك برچهره‌اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به‌گلوی او کشید و خدا عزوجل صفحهٔ مسی برحلق اسحاق کشید و چون چنین‌دیدکارد را به‌پیشانی او زد و به‌پشتش فروبرد وخدا فرمود: «وتسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درانداخت.» وندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و وقوچی آنجا بود که‌آنرا بگرفت وپسر را رها کرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به‌من بخشیدند» وخدا عزوجل‌فرمود: «وذبیحه‌ای بزرگ به‌فدای او دادیم.» وچون ابراهیم بازگشت قصه را برای‌اره‌گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسرمرا قربان‌کنی و به‌من نگفتی.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم می‌خواست به دیدار هاجررودبربراق می‌رفت، صبح به‌شام بود و ظهر به‌مکه بود و از آنجا باز میگشت و به‌شب‌درشام باکسان خود بود. وچون پسربالغ شد و دردلش جای‌گرفت واز او امید داشت که به‌عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، درخواب فرمان یافت که اورا قربان‌کند.

ابن اسحاق ازبعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسررا قربان‌کند گفت: «پسرطناب وکارد بردار تا به‌این دره شویم و هیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به‌او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خدا ابلیس به‌صورت مردی بیامد تااورا ازفرمان خدا بازدارد وگفت: «ای پیر کجا می-

روی؟» ابراهیم گفت: «دراین دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به‌خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی وقصد قربان کردن اوداری.»

و ابراهیم ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خدا ازمن دورشو بخدا فرمان خدایم راکارخواهم بست.»

وچون دشمن خدا ازابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریسمان به‌دست از پی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت ترا کجا می‌برد؟»

گفت: «می‌رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به‌این کارفرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهدمن نیزمطیع وگوش به‌فرمانم.»

وچون‌ازپسر نومید شد پیش‌هاجرمادراسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیارد.»

شیطان گفت: «بخدا اورا برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه اورا دوست‌داردوبا وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که‌خدایش به‌این کارفرمان‌داده است.»

هاجر گفت: «اگرخدایش‌فرمان داده،بایدتسلیم فرمان‌وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که باخاندان ابراهیم کاری ازپیش نبرده بود وابراهیم وخاندان ابراهیم به‌یاری خدا اورا رانده بودند وبه‌اطاعت وفرمانبرداری خدا همسخن بودند.

وچون ابراهیم دردره با پسرتنها ماند وچنانکه گفته‌اند آنجا درهٔ ثبیربود بدو گفت: «پسرم، درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکاربند که مرا صبورخواهی دید.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به‌پدر گفت: «اگـرخواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به‌تـو نریزد وثوابم کاسته نشود کـه مرگ سخت است وبیم دارم وقتی کارد بـه‌گلویم رسید دست و پـا بزنم. کارد را تیز کن تاآسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به‌رودر- انداز نه‌پهلو که بیم دارم وقتی به‌رویم نگریستی رأفت برتو چیره شود و نتوانـی فرمان خدا را به‌کار بندی، و اگـر خواستی، پیراهن مرا به‌مادرم ده که دلش آرام گیـرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب درانجام کارخدا کمکم می کنی.»

پس چنانکه اسماعیل گفته بـود او را محکم ببست و کارد را تیز کـرد و او را بـه رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به‌گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب توراست شد، این ذبیحهٔ تواست که به‌فدای پسرقربان کنی.

خداوند عزوجل گوید: وچون تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درافکند. و رسم بود که قربان را به‌یك‌طرف چهره درافکنند.

واین‌نشان درستی‌حدیث است که‌به‌پدر گفت مرا به‌چهره‌درانداز وموافق گفتار خداست که‌فرمود: «و اورا به‌پیشانی درافکند وندا دادیم که‌ای‌ابراهیم‌خواب‌توراست شدومانکو کاران را چنین پاداش دهیم واین امتحانی آشکاربود وذبیحه‌ای‌بزرگ به- فدای او دادیم.»

از ابن‌عباس روایت کـرده‌اند که قوچی کـه بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رهاکـرد و به‌دنبال قوچ تـا جمرهٔ اول رفت و هفت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به‌جمرهٔ میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به‌نزدیك جمرهٔ بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه قوچ را به‌قربانگاه منی برد و سربرید. به‌خدایی که‌جان ابن‌عباس به‌فرمان اوست‌در آغاز اسلام سرخشکیدهٔ قوچ‌با دوشاخ آن برناودان کعبه آویخته بود.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی ابراهیم‌به‌انجام مناسك رفت میان صفا ومروه شیطان بدو رسید وبا اومسابقه داد که ازشیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل اورا به‌نزدیك جمرهٔ عقبه برد وشیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیك جمرهٔ میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل رابه‌پیشانی درافکند وپیراهنی سفید به‌تن داشت گفت: «پدرجامه‌ای جزاین ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال وسپید وشاخدار آنجا بود.

ابن‌عباس گوید وما پیوسته به‌طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان درمقام ابراهیم بود و مجاهدگوید درمنی بود، ابن‌عباس گوید: قوچی که ابراهیم سربرید همان قوچ بود که پسر آدم قربان کرد و ازاو پذیرفته شد.

سعیدبن جبیر گوید: قوچی که ابراهیم سربرید چهل سال در بهشت چریده بود وقوچی تیره رنگ بود وپشم سرخ داشت، و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ذبیحهٔ اسماعیل بز کوهی بود.

ازحسن روایت کرده‌اند که فدای اسماعیل یك بزبود که از ثبیر فرودآمد و اینکه خداعزوجل ذبیحهٔ اورا بزرگ خوانده خاص اونیست و هرچه بردین وی ذبح شود بزرگ باشد واین تا به‌روز رستاخیزسنت شدو دانند که‌ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید.

و امیةبن ابی‌الصلت را دربارهٔ سبب فرمان خدای به‌قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه ازسدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذرابراهیم بود وخدا به‌وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به‌رضای خدا به‌نذرخویش وفا کرد.»

«ازپسرخویش خبرنداشت و اورا.»

«درمیان کشتگان نمی‌توانست دید.»

«پسرم، من ترا درراه خدا نذرکرده‌ام.»

«وباید صبورباشی.»

«پدربند را محکم کن که چون اسیر دربند،»

«از زیرکارنگردم.»

«و کارد وی تیز بود و درگوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می کشید،»

«خداوندش به‌قوچی مجلل فدا داد.»

«این را بگیر وپسررا رها کن.»

«که من ازعمل شما خشنودم.»

«پدربماند ومولود وی نیزبماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها ازچیزی بنالد،»

«اما گشایش آن چون بازکردن عقال‌باشد.»

و خدا عزوجل ازآن پس که ابراهیم را به‌وسیلهٔ نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد وبفرمود تا پسررا که بالغ بود و دربنیان‌گزاری خانه ازاو کمك گرفته بود قربان‌کند ، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت‌ابراهیم را به‌کلماتی امتحان کرد وآنرا به‌سربرد.»

علمای سلف اسلام در بـارهٔ کلماتی کـه خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن عباس آورده‌اند کـه دربارهٔ آیهٔ « و چون خدا ابراهیم را به‌کلماتـی امتحان کرد» گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین راکامل نکرد، خدایش به‌کلماتی امتحان فـرمود و آنرا به‌سر برد. وخدا برائت وی را رقـم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه درسورهٔ احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمهٔ دیگردرسورهٔ مؤمنین وسأل سائل، واسلام همین سی‌فقره است.

و هم ازو روایت کرده‌اند که گویـد: از کلمات امتحان ابـراهیم ده کلمه در سورهٔ برائت است: التائبون‌العابدون‌الحامـدون. وده کلمه در سورهٔ احزاب: ان‌ـ المسلمین والمسلمات. و ده کلمه درسورهٔ مؤمنون تا گفتهٔ خدا عزوجل : والذین‌هم علی‌صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سورهٔ سأل سائل که والذین هم علی صلواتهم یحافظون.

ودیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصلت ازسنن اسلام بود که پنج خصلت درسروپنج دیگر درتن است.

ذکر گویندهٔ این سخن

وهم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به‌طهارت بود کـه پنج درسر است وپنج درتن. درسر، چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق ومسواك وفرق کردن سر. و درتن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه وستردن زیـر بغل و

تطهیر به‌آب.

بعضی دیگر گفته‌انـد از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهاردرمناسك بود. در انسان ستردن زهار بود و ختنه و ستردن زیـر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسك طواف بود وسعی صفا ومروه و رمی جمرات ورفتن به‌عرفات.

بعضی دیگر گفته‌انـد امامت ناس بود ومناسك حج.

از ابوصالح روایت کرده‌اند کـه «کامات امتحان ابراهیم این‌بود کـه خدای عزوجل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسك.

وهم از ابوصالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان‌بود ومناسك حج وبر آوردن کعبه.»

از مجاهد در بارهٔ گفتار خدای کـه ابـراهیم را به کلماتی امتحان کردیـم. روایت کرده‌اند کـه خدا عزوجل به‌ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به‌ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری»

گفت: «واین بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ومناسك مارا معلوم فرمایی و توبهٔ ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم‌مؤمن آنرا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سدی روایت کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که‌فرماید: «ربنا تقبل‌منا انك انت السمیع العلیم. ربنا و اجعلنا مسلمین‌لك و من ذریتنا امة مسلمة لك و ارنا مناسکنا و تب علینا انك انت‌التواب الرحیم. ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم[1] یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادتمان را به‌ما بیاموز و برما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگارا به‌فرزندان ما پیغمبری از خودشان فرست».

از ربیع روایت کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید وباابراهیم و اسماعیل پیمان کردیم... تاآخر آیه. این‌همه کلماتی است که خدا عزوجل‌ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدی روایتی هست به‌همین مضمون با این اضافه که محمد صلی‌الله علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان‌ابراهیم مناسك حج بود. و این را از ابن‌عباس‌روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان‌چند چیز بود و ختنه از آن جمله بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد ختنه بود.

۱ـ ۲:۱۲۷ و ۱۲۸

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره وماه و خورشید وآتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابورجاگوید: ازحسن دربارهٔ کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان‌امتحان فرمودپرسیدم و گفت:. «وی را به‌ستاره امتحان فرمود و از اوخشنود شد وبه‌ماه که از او خشنود شد و به‌خورشید که از او خشنودشد وبه‌آتش که از او خشنود شد وبه هجرت که از او خشنود شد و او را به‌ختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به‌هرچه ابراهیم را امتحان فرمودصبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لایزال است و رو سوی او کرد و از شرك به‌دور ماند و به‌هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به‌سوی خدا هجرت کرد به‌شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به‌ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و برهمه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که ابراهیم در سن‌هشتاد سالگی با تیشه ختنه‌کرد.

از ابوامامه روایت کرده‌اند که‌پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آیهٔ «وابراهیم که وفاکرد» فرمود: «دانید به‌چه وفاکرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هرروز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامیدبرای آنکه هرصبح و شب گفتی: «فسبحان‌الله حین تمسون وحین تصبحون[1] یعنی هنگامی که شب می کنید و هنگامی که صبح می کنید تنزیهٔ خدای یکتا کنید»

و چون خداوند دید که ابراهیم برامتحانها صبر کرد و همهٔ فرایض را بجا

۱ـ ۳۰: ۱۶

آورد و اطاعت وی را برهمه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش‌گرفت و امام خلق‌کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری وکتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد وکتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هروقت سروری برفتی سالاری به‌جای او نشستی وشهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دلبسته‌اند و به‌ثنـا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده وحرمت‌آخرتشان بیشتر و بزرگتراز آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به‌خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم‌که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به‌خداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بـود و در کار عذابش شتاب نکـرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به‌توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال‌بود غرور وطغیان وی‌رابیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به‌مدت مهلت بدو داد وضعیفترین مخلوق‌خویش پشه را براو چیره کرد.

ذکر اخبار ازجهالت نمرود و عذابی که خدا بدو کرد

از زیدبن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه‌برمی گرفتند و ابراهیم با آذوقه‌گیران برفت وچون کسان براومی گذشتند، می‌پرسید: «پروردگارتان کیست؟» ومی گفتند: «توپروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به‌پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق برآرد، تو از مغرب درآر!»

و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد وابراهیم سوی کسان خود بازگشت و برتپهٔ خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاك برندارم که پیش کسان خود برم‌و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاك برگرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست وبار وی رابگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و درخانهٔ وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.

آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که به‌من ایمان بیار و ترا برپادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشتهٔ دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت، و سومی آمد و نمرود نپذیرفت.

فرشته گفت: «تاسه روز جماعت خویش را فراهم آر» وجبارجماعت‌خویش را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و دری از پشه بر آنها بگشود چون خورشید برآمد از بسیاری پشه آنرا ندیدند وخدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشتشان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان ببود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای به‌سوی او فرستاد که وارد بینی‌اش شد وچهارصد سال ببود که سر او را با مطرقه‌ها می کوفتند و رؤف ترکس برای وی آن بود که مطرقه را با هردو دست میگرفت و به‌سراو میکوفت، چهارصدسال جباری کرده‌بود و خدا چهارصد سال به‌اندازهٔ پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجـی بلند بساخت و خدا آنرا از ریشه بـرافکند و خدا عزوجل درقرآن فرمود: «وخدا بنیان آنها را از ریشه‌برانداخت.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که آنکه با ابراهیم در بارهٔ خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهربیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزادهٔ وی بود بردرشهر بدید و اورا بخـواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به‌سوی خدایم مهاجرت می کنم.

و نمرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و باگوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به‌صندوقی بست و در صندوق بنشست آنگاه یك ران گوشت برای آنها به‌بالا نصب کرد و عقابها به‌هوای گوشت به‌طرف بالا پرواز کردند و چون به‌آسمان‌رفتند به‌زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و بازگوشت‌را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت وگویی دایرهٔ آب بود وچون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خـود را ندید و بترسید و گـوشت را پایین برد و عقابان به‌دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرودآمدن آنرا بدید و صداشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود ازجای خویش بلرزد اماچنین‌نشد و معنی گفتار خدای که فرماید: «ومکر خـویش بکردند و مکر آنهـا به‌نزد خداست اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود.»

و پرواز عقابان از بیت‌المقدس بود و در جبل‌الدخـان فرود آمد. و چـون نمرود بدانست که‌کاری‌نتواند ساخت برجی بنیاد کرد وچون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به‌پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی‌گـرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا بنیان او را ازپایه‌در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های بـرج بر آمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به‌هفتادو

سه‌زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مایهٔ تبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ قرآن که‌گوید: «اگرچه‌نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابـان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کـرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالارفت‌به همراه خویش گفت: «چه می‌بینی؟» گفت «آب می‌بینم و جزیره» مقصود دنیا بود ، پس از آن بالا رفت و به‌همراه خودگفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «پیوسته ازآسمان دورتر می‌شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می‌روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید وآنرا فرمان آسمان پنداشت ونزدیك بود از جابرود- و معنی گفتارخدای که اگرچه نزدیك بودکه از مکرشان کوهها از جابرود. همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده‌اند که علی‌علیه‌السلام دربارهٔ آیه قرآن که‌گوید: و اگرچه نزدیك باشدکه از مکرشان کوهها از جا بـرودگفت: آنکس که با ابراهیم دربارهٔ خدایش محاجه کرد، دوعقاب کوچك بگرفت و پرورش داد تـا نیروگرفت وبزرگ شد. گوید و پای هریك را با رشته‌ای به‌صندوقی‌بست وعقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی‌بالا برده بودکه برسرآن‌گوشت بود وعقابان‌پرواز کرد و او به‌همراه خودگفت: «بنگر چه می‌بینی؟»

گفت: «چنین وچنان می‌بینم.» تا وقتی‌گفت: «دنیا را چنان می‌بینم که گویی مگسی باشد» گفت : «چوب را بگردان» و بگـرداند و فرود آمدندگوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فـرمود اگرچه نزدیك بودکه از مکرشـان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به‌همین‌جهت عبدالله در این آیه به‌جای کان‌کاد خـوانده

است که به‌این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سر گذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا انکار-پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاك پسر اندرماسب بـود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاك بـود. بعضی کسان در کار نمرودبه‌مشکل افتاده‌اند، زیرا ازدوران ضحاك واوضاع آن خبرداشته-اند، و این خبر را نیز شنیده‌اند که دوکافر و دو مؤمن پادشاهـی همه زمین داشتند، دوکافر نمرود وبخت‌نصر بودند و دومؤمن سلیمان پسرداود بود و ذوالقرنین، ونیز شنیده‌اند که ضحاك به‌دوران ابراهیم پادشاهـی شرق و غـرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاك بود.

به‌نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاك نیز درعجمان پارسی‌شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحـاك ملك سواد و اطـراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فـرزندان و عمالش را برآن گماشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنباوندازکوهستان طبرستان بود و افریدون وی را بینداخت و براو چیره شد و به‌بندآهنین کرد.

ونیز بخت‌نصرازسوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین‌اهواز تاسرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به‌پیکار ترکان مشغول بود و به‌مقابلهٔ آنهـا در بلخ مقر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی‌اقامت وی برای جنگ ترکان به‌درازاکشید بلخ رابنیاد کرد وآنهاکه از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در یك ناحیه که از جانب دیگری‌بود پنداشتند که شاه، آنها بوده‌اند، اما تا آنجـاکه دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگـارکسان نگفته‌که‌کسی از نبطیان در شرق وغرب پادشاه مستقل یك وجب زمین بوده است تاچه رسد به‌اینکه‌پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اندگویند که‌نمرودازسوی ازدهاق‌بیوراسب چهارصد سال‌بر اقلیم بابل‌حکومت داشت وپس ازهلاك‌نمرود یکی‌از اعقاب وی‌به نام نبط‌بن قعودیکصد سال حکومت آنجا داشت‌پس از او داوص پسر نبط‌هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داوص‌یك‌صدوبیست سال‌حکومت داشت،پس‌از آن‌نمرودپسربالش‌یك‌سال‌وچند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یك سال و چند ماه بود که همه‌در ایام ضحاك بود و چون افریدون به‌شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر بالش را بکشت وقوم نبط را تار ومار کرد وبراند و بسیار کس‌بکشت از آنرو که‌بابیوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلعان پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاك از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیهٔ لوط پسر هاران پسر تارخ برادرزادهٔ ابراهیم علیهماالسلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل‌الرحمان بر آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز باآنها بود.

بعضی دیگر گفته‌اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته‌اند که تارخ نیز که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود درآنجا بر کفر بمرد و ابراهیم ولوطسوی شام شدند و از آنجا به‌مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به‌قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسرنوح بود.

و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاك بود که ضحاك وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصهٔ فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به‌فلسطین مقر گرفت و برادرزادهٔ خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به‌اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبرداد و فرمود: «انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. ائنکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی نادیکم المنکر [1] یعنی شما این کار زشت می کنید که هیچیك از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند ، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنتان کارهای ناروا می کنید» و راهزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که باهر که به‌شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

ازابن‌زید دربارهٔ گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که وقتی مسافری بر آنها می گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می کردند و به‌قولی کار منکری که در انجمن خویش می کردند این بود که هر که را بر آنها می گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد درمی کردند وبعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می کردند.

ذکر آنکس که گوید مسافران را میزدند

عکرمه به‌توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا میکنید»

۱ـ ۲۹: ۲۸ و ۲۹

گوید رهگذران را آزار می کردند و مسافران را کتك می‌زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتك می‌زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل باد درمیکردند:

از عایشه روایت کرده‌اند که دربارهٔ ناروای انجمن قوم گفته بود ضرطه بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل با یکدیگر کار زشت می کردند:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که در بارهٔ کار ناروای انجمن قوم گفت: «درمحافل خود با یکدیگر کار زشت می کردند.» و هم ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فحشا می‌شدند.»

عمروبن دینار دربارهٔ گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش ازقوم لوط هرگز نری بانری جفت نشده بود.»

ابوجعفر گوید : گفتار درست به‌نزد من اینست که کار نارو ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می کردند و کتك می‌زدند.

در روایت ام‌هانی از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می کردند و کار ناروایشان همین بود.»

روایات از پیمبر بهمین‌مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به‌پرستش خدا عزوجل و خود داری از کارهای ناروا از راهزنی و فحشا ولواط دعوت می کرد و می گفت که‌اگر بر رفتارخود مصرباشند و

تـوبه نیارند عذاب الیم خـواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و انـدرز وی اصرارشان را بیفزود واز سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستندو گفتند: «اگـر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار.»

و چون‌کارشان به‌درازا کشید و درگمراهی اصرار ورزیدند لـوط از خـدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمـود زبون و هـلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه‌السلام و دو فرشتهٔ دیگر را بفرستاد . گـویند دو فرشتهٔ دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود.

چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به‌صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اندکـه پیمبر صلـی‌الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاك کنند و آنها پیاده وبه صـورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند » چیزی از قصهٔ آنها را بـا ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگـان گفتندکه خدایشان برای هلاك قوم لوط فرستاده است و باآنها مجادله کـردچنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده بیامد، درکارقوم لوط با ما مجادله کرد.»

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهـان بیامدندبه‌ابراهیم گفتند: «ما این دهکده‌هارا هلاك خواهیم کرد که مردمش‌ستمگرانند» و ابراهیم به‌آنها گفت: «آیا دهکده‌ای راکه چهارهزار مؤمن در آن هست هـلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاك‌خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مومن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کس‌می‌شمرد و خاطرش آرام شد ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌فرشته به‌ابراهیم گفت: «اگردردهکده پنج کس باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده دربارهٔ جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به‌فرشتگان گفت: «اگر پنجاه مسلم دردهکده باشد؟»

گفتند: «اگرپنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «واگرچهل باشند!»

گفتند: «واگرچهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: وسی هم.

وچون‌به‌ده رسید گفتند: «اگرده مسلم‌باشند دهکده را عذاب‌نخواهیم کرد.» و ابراهیم گفت: «قومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را ازخبرفرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست که‌از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی رابا کسانش نجات

خواهیم داد مگرزنش که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به‌سوی سدوم دهکدهٔ قوم لـوط رفتند و چون به‌آنجا رسیدند به‌قولی لوط را دیدند که درزمین خود به‌کارمشغول بود و به‌قولـی دیگر به‌نزدیك جوی دخترلوط را دیدند که آب می گرفت.

ذکر گویندهٔ سخن اول

از حذیفه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وی در زمین خود به‌کار مشغول بود به‌فرشتگان گفته شده بود، وخدابهترداند، کـه قوم را هلاك نکنید تا لوط برضد آنها سخن کند.

گوید: وسوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب‌مهمان توایم.» و لوط آنها رابرد وچون ساعتی برفت بدانها نگریست و گفت: «مگرندانید مردم‌این دهکده چه‌عادتی دارند بخدا برروی زمین مردمی زشتکارتراز آنها نیست».

گوید: وبا فرشتگان برفت وباردیگرهمان سخن گفت وچون پیربدنهاد زن وی آنها را بدید برفت وبه‌قوم خبرداد.

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لـوط درکشتزار خود بود و خدا عزوجل به‌فرشتگان گفته بود اگر لوط چهاربار برضد قوم خود سخن کرداجازه داریدهلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگراز کارقوم خبرندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خداشاهد است که‌بدکارترین مردم روی زمینند» واین سخن‌را چهار بارگفت، وفرشتگان با وی به‌منزل در آمدند.

ذکر گویندهٔ سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به‌سدوم‌نزدیك شدند دختر لـوط را دیدند نه‌خوداورا. از روایت ابن‌مسعود وجمعی‌ازاصحاب است که ازپیمبرصلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که چون فرشتگان ازپیش ابراهیم درآمدند و سوی لوط روان شدندنیمروز آنجا بودند وچون نزدیك جوی سدوم رسیدند دخترلوط را دیدندکه برای کسان خودآب می گرفت ، لوط دو دختر داشت کـه نام بزرگتر ریثا و نـام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به‌دخترلوط گفتند: «دختر،ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی‌بایستید و به‌دهکده درنیائید تـا من بیایم.» که از قوم خویش برآنها بیم داشت.

ودختر پیش پدر رفت وگفت: «پدرجوانانی بر درشهر ترامی‌جویندکه نکو صورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسواشان کنند.»

و چنان بود کـه قوم به‌لوط گفته بودنـد مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم ولوط آنها را به‌خانه‌آورد وکسی جز اهل خانه لوط خبرنشد و زن او برفت وقوم را خبر کرد وگفت: «در خانهٔ لوط مردانند که هرگز مانندآنها نکوصورت ندیده‌ام»

وقوم دوان سوی آنها آمدند وچون به‌نزد لوط رسیدندگفت: «ای‌قوم ازخدا بترسید ومرا در کار مهمانانم سرشکسته نکنید مگرخردمندی میان شما نیست، اینك دختران من برای آنچه‌شما خواهیدپاکیزه‌ترند.»

و آنهاگفتند: «مگر نگفته‌بودیم که مردان را مهمان نکنی‌میدانی که به‌دخترانت حق نداریم ومیدانی که منظورما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به‌پشتیبانی قومی متکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به‌پشتیبانی قومی متکی بودم فرشتگان به‌رقت آمدند و گفتند: «پشتیبان تو قوی است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد وچاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به‌تو دست نمییابند. شبانگاه کسان خود را همراه ببر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به‌او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند و برای هلاك قوم آمده‌اند گفت: «هم‌اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گویندهٔ این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به‌نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به‌لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاك می کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم‌اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیك نیست؟»

گوید و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند وچون وقت هلاك قوم دررسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد وسنگ بر آنها بارید.

گوید: وچون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست ازسرنوشت قـوم بنالیدو سنگی بدورسید وجان داد.

از ابن‌عطیه روایت کرده‌اند که لوط به‌زن خودگفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند وچون جبرئیل و همراهان بروی درآمدند و زن آنها را بدید کـه سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و درانجمن به‌دست خویش اشاره کرد وقوم دوان وشتابان بیامدند و چون به‌نزد وی رسیدند لوط باآنها چنان گفت کـه خدا عزوجل درکتاب عزیزخویش فرمود وجبرئیل بدوگفت: «ما فرستادگان خداییم وآنها به‌تو دست نمییابند.» گوید: وبادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریك شد وبه‌جستجوی دیوارها برآمدند وچیزی ندیدند.

ازحذیفه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبرداد وگفت: «لوط‌مهمانان دارد که نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر ازآنها ندیده‌ام» وقوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در ببست و قوم به‌درپرداختند وجبرئیل ازخدا عزوجل اجـازه خواست تا عقوبتشان کند و اجـازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به‌لوط خبرداد که ما فرستادگان خدای توایم وشبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بودو چون صدا را شنید به‌پشت سر نگریست وخدای تعالی سنگی بفرستاد و اورا هلاك کرد.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط به‌قوم خبرداد وبیامدند لوط خواست جلوشان رابگیرداما قوم به‌فرشتگان درآمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کورشدند وگفتند:

«ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و درهردهکده یکصد-

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا کـه اهل آسمان آوازخروسشان رامیشنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خویش‌را زیرزمین قوم لوط برد و آنرا به‌بال راست برداشت وهمه را با چهارپایان بالا برد.

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام دستگیره دهکدهٔ میانه را بگرفت و به‌آسمان برد وبه‌هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند وشنیده‌ایم که چهارهزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم به‌سنگ هلاك شدند و سه دهکده بود به‌نام سدوم مابین‌مدینه وشام وشنیده‌ایم که چهارهزارهزار کس بودند و ابراهیم ناظربود و گفت: «روز سدوم هلاك‌انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهـان جبرئیل زمین را از طبقهٔ هفتم بکند و بالا برد و وارون کرد و هر که به‌هنگام سقوط زمین نمرد به‌سنگ هلاك شد وسنگ عذاب دردهکده‌ها به‌دنبال تك ماندگان بود و کس درحال سخن گفتن بود که به‌سنگ هلاك می‌شد.

در روایت محمدبن کعب‌قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود کـه جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به‌نام صبعه، و صعره و عمره و دوما و سدوم که‌دهکدهٔ‌بزرگ بودوخدا لوطو کسان وی‌را به‌جززنش نجات داد.

سخن از وفـات ساره دختر هـاران و ذکـر همسران و فرزندان‌ابراهیم علیه‌السلام

سابقاً ازمقدارعمـرساره سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به‌شام بود .گویند در حبرون دهکدهٔ جباران به‌سرزمین کنعان

مرد و درمزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به‌خاك رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به‌خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابـراهیم مشتاق اسماعیل شد و به‌ساره گفت: «اجازه بده بروم پسرم را ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابـراهیم بربراق نشست وبه‌حجاز رفت و اسماعیل زنی ازقوم جرهم‌گرفته بود.

ومال وحشم ابراهیم علیه‌السلام فراوان شد وسبب آن به‌طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که ازوچیز می‌گرفت. ساره‌گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش کسان خود بازگردد و از ریگزاری گذشت و خورجین از آن‌پر کرد وخررا رها کرد و خر برفت وگندم خوب برداشت.

و ابراهیم بخفت وبیدار شد وبه‌نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود وگفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگرچیزی‌داری؟» گفت: «بله، گندمی که‌ازپیش‌دوستت آوردی.»

گفت: «راست‌گفتی ازپیش دوستم آوردم.» وگندم‌را بکاشت که‌بروئیدوبسیار شد وکشت مردم‌تباه‌شد وبنیاد مال وی از آن‌بود. ومردم به‌طلب، پیش وی‌می‌شدند واومی‌گفت: «هرکه‌لااله‌الاالله‌گوید‌به‌درون‌آید» وکسان‌بودند که‌می‌گفتندومی‌گرفتند و بعضی نیز نگفته بازمی‌گشتند ومعنی‌گفتارخدای عزوجل همین است که فرمود:

«فمنهم من آمن به ومنهم من صد عنه وکفی بجهنم سعیرا[1] یعنی: کسانی بودندکه به‌آن‌گرویدند وکسانی بودندکه از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته‌آتشی است».

وچون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع ومرتع بزرگ‌بود چنانکه

۱ـ ۴، ۵۸

گفته‌اند مقر وی مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود ومال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به‌سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم درجای خویش بماند اما مکه را دوست داشت واسماعیل را در آنجا مقرداد وشاید به‌شهرهای شام نیزرفته بود.

وچون ساره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابـراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود به‌زنی گرفت وشش پسر آورد: یقسان‌بن ابراهیم و رمزان‌بن ابراهیم ومدیان‌بن ابراهیم و یسبق‌بن ابراهیم وسوج بن ابراهیم ویسربن ابراهیم .ابراهیم با اسحاق‌واسماعیل‌هشت پسر داشت و اسماعیل ازهمه بزرگتربود.

گوید ویقسان‌بن ابراهیم رعوه دخترزمر پسر یقطن پسر لوذان‌پسرجرهم پسر یقطن پسر عابررا به‌زنی گرفت و بربرولفها را بیاورد و فرزندان زمران‌بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب‌بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی برد.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابـراهیم از مردم حران بود و دچـار خشکسالی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابـراهیم بود همراه بود نام وی تونا دختر کرینا پسر کوثی ازبنی ارفخشدبن سام‌بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نـام وی انموتا بود و از ابـراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ازفخشدپسرسام پسرنوح بـود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمتلی دختر بکفور بود.

ودر روایت هشام کلبی هست که کرینا جدمادری ابراهیم جوی کوثی را حفر کرده بود وپدرش ناظربتان نمرودبود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوثی بابل رفت وچون ابراهیم بالغ شد و به‌خلاف قوم خویش رفت

و به‌پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به‌نمرود رسید وهفت سال اورا به‌زندان داشت آنگاه درحیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند و او گفت: حسبی‌الله ونعم‌الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کوثی بگریخت زبان سریانی داشت وچون از نزدیك حران از فرات بگذشت خدا زبان وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود کسان‌از پی‌او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی‌سخن‌می کند اورا پیش من آرید.» و ابراهیم را بدیدند که به‌عبرانی سخن می‌کرد و او را واگذاشتند و زبانش را ندانستند.

از هشام‌کلبی روایت کرده‌اند که هجرت ابراهیم از کوثی به‌شام بود وساره بیامد وخویشتن را بدوهبه‌کرد و اورا به‌زنی‌گرفت و با وی برون‌شد ودر آن وقت سی وهفت سال داشت و به‌حران رفت ومدتی آنجا ببود سپس به‌اردن رفت و مدتی آنجا ببود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا ببود. آنگاه به‌شام برگشت و در سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهی کند و مسجدی ساخت. ولی بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهی کند و آنجا بماند.

ابراهیم مال وخدم بسیارداشت ونخستین کس بود که مهمان گرفت ونخستین کس‌بود که مویش ازپیری سپید شد. گوید: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر فرزند وی‌بود ومادرش هاجربود وقبطی‌بود.و اسحاق راآورد که‌نابینا بودو مادرش‌ساره دختر بتویل‌پسر ناخور پسرساروع پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر شالح‌پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مفطور از عربان عـاربه بود. فرزندان بقسـان به‌مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرهـا برفتند و به‌ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل واسحاق را باخـود نگهداشته‌ای و به‌ما گفته‌ای که به‌سرزمین غربت‌و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین‌فرمان یافته‌ام.» گوید: وچند نام ازنامهای خدا عزوجل رابه‌آنهایادداد که به‌کمك آن‌آب می‌جستندو پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به‌خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به‌شما آموخته باید بهترین‌مردم زمین‌یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش‌را خاقان نام‌کردند.

ابوجعفر گوید و یسبق را یساق و سوح راساح نیز گویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس سـاره دو زن از عرب گرفت یکـی قنطورا دختر یقطـان‌که شش پسر آورد که نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسـان و شورخ و امیم ولوطان و نافس.

سخن از وفات ابراهیم خلیل‌الله

و چون خدای تعالـی خواست ابراهیم صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بمیراند فرشتهٔ مرگ را به‌صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیـار مهمان می‌گرفت و غذا به‌کسان بسیار می‌داد. یك روز در مهمانی خویش پیری را دید که درگرمـا راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به‌او غذا داد و پیرلقمه را که به‌دهان‌خواست برد به‌چشم و گوش می‌برد سپس به‌دهان می‌نهاد و چـون به‌شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابـراهیم از خدا عزوجل خـواسته بود که جـانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیرچرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دوسال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال ازمن بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدایامرا زودتر پیش خود ببر.» پس‌پیر برخاست وجانش را بگرفت که او فرشتهٔ مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه‌السلام بمرد دویست ساله بود، و به‌قولی هفتاد وپنج ساله بود و او را به‌نزدیك قبر ساره در کشتزار حبرون به‌خاك کردند.

چنانکه گفته‌اند خداعزوجل بیست صحیفه به‌ابراهیم فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: به‌پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به‌آدم نازل کرد و به‌شیث پنجاه صحیفه و به‌خنوخ سی صحیفه و به‌ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات وانجیل و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای‌پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه‌امثال بود با خطاب‌ای پادشاه مسلط ممتحن مغرور من تو را نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم، اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبهٔ خویش پردازد که چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به‌تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال بکوشد. وعاقل باید جز سه‌کار نکند: برای معاد توشه برگیرد ومعاش خویش را

سامان دهد و لذت حـلال جوید و عاقل باید روزگار خـویش را بشنـاسد و شأن خویش بداند و زبان خـویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خـویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دوبرادر داشت یکـی به‌نام هاران که پدر لـوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حـران را بنیاد کرد و نام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان ورفقا بود و رفقا زن اسحاق‌پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسمـاعیل و هـاجر مـادرش را به‌مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل ازجرهم زن گرفت و به‌فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض‌بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به‌او گفته‌بود: «وقتی‌شوهرت آمد به‌او بگو آستان درت را پسندیدم.»

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که اسمـاعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضـاض‌بن عمروجرهمی بود: نـابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمغ و دمـا و مـاس وادد و طـور و نفیس و طما و قیدمـان هـمگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن‌اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظمی کنند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساوحدارد

و تیم و یطور و نافس و قادمن.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به‌برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به‌عیص بن‌اسحاق به‌زنی داد. به‌قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیك قبر مادرش هاجر به‌خاك رفت.

از عمربن عبدالعزیز آورده‌اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به‌خدای تبارك و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به‌تو بگشایم که تا به رستاخیز نسیم بهشت برتوو زدو آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق‌بن ابراهیم‌سخن‌می‌رانیم

و زنان‌و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس‌از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگرمانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به‌وسیلهٔ بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق‌در شام‌و اطراف پیوسته بودتا پس‌از یحیی پسر زکریا و عیسی‌پسر مریم‌علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم انشاءالله.

ولی دیگر اقوام به‌جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به‌روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته‌اند که‌بنای تاریخ بر آن و روزگارملوکشان توان‌نهاد.

فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت ولی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصله‌ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگرحکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکـومت آل نصـربن ربیعةبن حـارثبن مالكبن عمم بن‌نمارةبن‌لخم که مرز عرب‌را از حیره تاحدود یمن‌و تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتـی که‌خسروپرویز نعمان‌بن منذر را بکشت و حکـومت مرز عـرب به‌ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل‌پسر الیاس را به‌زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص‌بن اسحـاق دختر عموی خـود بسمه دختر اسماعیل‌بن ابراهیم را به‌زنـی گرفت و روم را آورد که همهٔ بنـی‌الاصفر از اعقاب اویند.

گویـد: بعضی کسان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده‌اند یا نه. و یعقوب‌بن اسحاق که اسرائیل نیز نـام داشت دختر خالهٔ خود لیا دخترلبان‌بن بتویل‌بن الیاس را به‌زنی گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و یهودا وزبالون و یسحرپسران‌یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یشحر نیز گفته‌اند.

و چون لیاد دختر لبان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لبان‌بن بتویل بن الیاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دوپسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به‌عربی شداد است و ازدو کنیز که یکی زلفه ودیگری لهفه نام‌داشت چهارفرزند آمد: دانو نفتالی‌وجاد واشروپسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که رفقا زن اسحـاق دختر نـاهربن‌آزر عمـوی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یك شکم زاد و اسحاق به‌پسرخود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. ویکی از دختران خال خود لبان‌بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لابان‌بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخفت و به‌خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین‌و بالا همی روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که‌بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به‌عوض کابین دخترت، کارخواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای‌من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به‌همین‌شرط به‌من‌بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان‌گفت: «قرارمان همین باشد»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به‌شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به‌او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده‌و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد وگفت: «مرا فریب‌دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کارگرفتی وزنم را به‌من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده‌خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی‌دیده‌ای که کسان دختر کوچك را پیش از دختر بزرگ به‌شوهردهند، بیا هفت سال دیگر کار کن‌تاخواهر او را به‌تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهررا باهم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات براو نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدوداد ولیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و سمعان ولاوی. وراحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به‌آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هریك از آنها سه‌پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص درافتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب اززلفی کنیز راحیل تولدیافتند که چون فرزند نیاورد او را به‌یعقوب بخشید و گفت از او فـرزند بیـارد. لیانیز کنیز خود بلهها را به‌رقابت راحیل به‌یعقوب بخشید وگفت از او فرزند بیارد وجاد و اشیر از او تولد یافتند و پس‌ازآنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به‌منزل پدر در فلسطین رفت و از بـرادر خود عیص سخت بیمناك بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه‌را به‌زنی گرفت‌و به‌شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و درشام بر کنعـانیان چیره شدند و به‌سوی دریا و نـاحیهٔ اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گوید: و به‌همین سبب فرزندان وی را اصفر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم‌بودند ومادرشان رفقا دختربتویل بود و هنگام تولدشان از عمراسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر درآمد واسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مـادرشان به‌یعقـوب دلبسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربـانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به‌فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به‌دعای پدربر کت‌متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد وبرادر را به‌کشتن تهدید کرد و یعقوب به‌فرار از او پیش خال خود لابان به‌بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدوداد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به‌شام به‌مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کردو او زمین را به‌یعقوب واگذاشت و در شام برفت تا به‌سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه‌گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنـی گرفت که در یك شکم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر درشکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص درآید وعیص گفت: «به‌خـدا اگر پیش از من بروی در شکم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او درآمد و یعقـوب پاشنهٔ عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصیـان کرد و پیش از یعقوب درآمد و آن دیگر را یعقـوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقـوب در شکم بزرگتر بود ولی عیص پیش‌از او درآمد.

و دو پسر بزرگ‌شدند و عیص به‌نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش‌مادر محبوبتر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به‌پیری رسید وچشمش نابینا شد به‌عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به‌من بخوران ونزدیك من بیا تا تـرادعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به‌طلب شکار برون شدومادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسرم به سوی گله رو وبزی سربیر و بریان‌کن و پوست آنرا به‌تن کن وپیش پدر بیـار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامد گفت: «پدربخور.»

اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر توعیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسرت عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحـاق از آن بخورد و گفت: «نزدیك بیا» یعقوب نزدیك شد و اسحاق‌دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

ویعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری را که‌خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»
وعیص خشمگین شد و گفت: «به‌خدا او را میکشم.»
اسحاق گفت: «پسرم یك دعامانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاك فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.
و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشد و او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان‌می‌شد.
و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی درقبر به‌من پیشی بگیری ومن پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به‌خاك روم
یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچك‌را از پدر خواستگاری کرد و پدرپذیرفت به‌شرط آنکه تا مدتی معین‌چوپانی او کند. و چون مدت به‌سر رسید خواهر وی‌لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» وخالش گفت: «ما کوچکتررا پیش ازبزرگتر به‌شوهر ندهیم باز هم برای‌ما چوپانی کن تا او را نیزبه‌تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به‌سر رسید راحیل را نیز به‌او داد و یعقوب هردو خواهر را داشت و خدا عزوجل فرمود: «و دو خواهر را باهم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»
گوید: یعقوب لیا وراحیل را باهم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین راآورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد وخال یعقوب یك‌دسته گوسفند بدو داد و خواست‌سوی بیت‌المقدس بازگردد و به‌هنگام حرکت‌خرجی نداشت‌و زن یعقوب به‌یوسف‌گفت: «از بتان پدرم برگیر که‌خرجی راه از آن‌کنیم.» و او برگرفت ودوپسر با یعقوب‌بودند وآنها را دوست داشت ازآنرو که مادر نداشتند و یوسف را ازهمه‌کس بیشتردوست داشت وچون به‌سرزمین شام رسیدند یعقوب به‌یکی‌ازچوپانان خودگفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ماازِ یعقوب بنده‌عیص هستیم.» وعیص از یعقوب دست بداشت

و یعقوب در شام بماند و دلبستگی او به‌یوسف و بـرادر وی بود. و برادران کـه دلبستگی پدر را به‌یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به‌خواب دیـد که یازده ستاره و خورشید و ماه سجدهٔ او کردنـد و این را با پدر درمیان نهادکـه گفت : «پسرم خواب خود را با بـرادران مگو که‌با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان‌است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته‌اند ایوب بود.

سخن ازسر گـذشت ایوب علیه‌السلام

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که‌ایوب‌مردی‌از روم‌بودوپسرموص‌بن‌رازح‌بن‌عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری‌گوید پسر موص‌بن رغویل بن عیص‌بن اسحاق بود و به‌گفتهٔ بعضی‌ها پسر موص‌بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان‌آورده بود و زنش که درخواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به‌زنی بدو داده بود.

از غیاث‌بن ابراهیم‌آورده‌اند که‌گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید واولیا دختریعقوب بود وبدوگفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دخترلوط‌بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که درخواب‌فرمان زدن اویافت رحمه دخترافرائیم‌بن‌یوسف بن یعقوب بود وهمه بثنیهٔ شام از آن ایوب بود.

از وهب‌بـن منبه روایت کـرده‌اند که ابلیس لعنةالله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عزوجل یاد وستایش او کرده بود و حسدآورد و ازخدا خواست وی را برایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه‌تن وعقلش، تسلط‌داد و شیطان‌بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایـوب همه بثنیهٔ شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بـز بـا چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هربنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هـر جریب را مـاده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

وچون ابلیس‌شیطانهای‌بزرگ‌را فراهم آوردگفت: «هرچه‌معرفت ونیرودارید بکار برید که‌مرا برمال ایوب‌تسلط داده‌اند ومال بلیه بزرگ‌است وفتنه‌ای‌که مردان بر آن صبر ندارند.» و هریك از آنها که نیروی هلاك چیزی از مـال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباه کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می‌کرد وتباهی مال وی‌را از پرستش وستایش خدا و صبربربلیات وا نمی‌داشت. وچون ابلیس لعنةالله علیه این بدید ازخدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا اورابرفرزندان ایوب،نه‌تن‌وعقل وی،تسلط داد وهمه فرزندانش را هلاك کرد. آنگاه‌به‌صورت‌معلم و حکمت‌آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته‌پیش وی‌آمد وچندان ازم صیبت‌بگفت که ایوب رابه‌رقت‌آورد واوبگریست ومشتی خاك برگرفت‌وبرسرنهاد وابلیس‌خرسند شد که‌وادار کردن‌ایوب‌به‌کاری چنین غنیمتی‌بود.

پس از آن ایوب توبه‌آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبـه وی‌را به‌آسمان بردند و از ابلیس به‌نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

وچون مصیبت مال و فرزند ایوب‌را از پـرستش پروردگار وکوشش در اطاعت وی وصبر بربلیات‌بازنداشت، ابلیس ازخدا عزوجل خواست تا اورا برتن ایوب تسلط دهد و خـدا او را برتن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد وایوب به‌سجده بود و دربینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به‌کنیفی بیرون دهکده راندند که هیچکس جززنش به اونزدیك نمیشد.

اختلاف کسان را دربارهٔ نام ونسب زن ایوب ازپیش گفته‌ام.

وهب‌بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هرچه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بردین ایوب بودند وچون بلیه اورا بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلدد ودیگری الیفز و سومی صافرنام داشت و اینان برفتند وایوب را به‌ملامت گرفتند وچون سخنشان‌بشنید ازخدا کمك خواست و بنالیدوپروردگار رحمش آورد وبلیه ازاو برداشت ومال وفرزند بدوبازداد بیشتر ازآنچه بود و گفت: «بپای روان شو که‌اینجا غسلگاهی خنك‌وآشامیدنی است.» و او غسل کرد وبه‌نکویی وجمال مانند پیش ازبلیه شد.

ازحسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال وچند ماه در کنیف‌بنی اسرائیل افتاده بود و ازخدا نخواسته بود که بلیه از اوبردارد و در همه‌زمین کسی پیش خدا عزوجل‌عزیزتراز ایوب نبود.

وچنان‌شد که‌بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بودبا وی چنین نمیکرد.» و در این هنگام ایوب به‌دعا پرداخت.

این شمه‌ای ازحکایت ایوب بود وما خبر وی را پیش از یوسف و قصهٔ وی آوردیم ازاین‌رو که گفته‌اند وی به‌روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم‌السلام پیمبری داشت وگویند که عمر ایوب نود وسه‌سال بود وهنگام‌مرگ به‌حومل پسرش وصیت کرد و خداعزوجل پس از او پسرش بشربن ایوب‌را پیمبری داد و اورا ذی‌الکفل نامید و بگفت تاکسان را به‌توحید بخواند و او همه عمر به‌شام مقر داشت و وقتی بمردهفتادوپنج‌سال‌داشت.

وبشر به‌پسرخود عبدان وصیت کرد وخدا عزوجل پس‌ازاو شعیب‌بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت‌بن مدین‌بن ابراهیم را به‌اهل مدین فرستاد.

درنسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یادکردم اما بگفتهٔ ابن اسحاق وی شعیب‌بن میکائیل ازاعقاب‌مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب ازاعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دخترلوط زاد ومادربزرگ شعیب، دخترلوط بود.

سخن ازحکایت شعیب علیه‌السلام

گویند: نام شعیب یترون بود ونسب‌وی‌را با اختلافی که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند کـه دربارهٔ کلام خدای کـه به‌حکایت از گفتارقوم شعیب فـرماید : « و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم » گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود وخدای تعالـی وی را سوی اهل مدین فرستادکه اصحاب‌ایکه بودند وایکه درخت انبوه باشد و کافـر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌کاستند و مـال کسان را تباه می کـردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار ومعاش مرفه داده بود وشعیب به‌آنها گفت:

«یاقوم اعبدواالله مالکم من‌اله غیره‌ولا تنقضوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیروانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط[1].

یعنی: ای قوم‌خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانـه و وزن راکم مدهیدکه من‌کارشما را خوب می‌بینم و ازعذاب روزی‌کـه فـراگیرنده است برشما بیمناکم.

وگفتار شعیب وپاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل درکتاب عزیز خویش یاد فرمود.

---

۱ ــ هود: ۸۴

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هروقت پیمبرصلی‌الله علیه وسلم ازشعیب سخن میکردمیگفت: «وی‌خطیب پیمبران‌بود که‌با قوم‌خویش‌نکوسخن‌میگفت وچون طغیان وگمراهی قوم طولانی شد وتذکارشعیب ویادآوری عذاب خدای مؤثرنیفتاد وخدا عزوجل خواست هلاکشان‌کند عذاب روزسایه را به‌آنها فرستاد.»

ابن‌عباس دربارهٔ آیهٔ قرآن‌که ازعذاب روزسایه سخن‌داردگوید: خداعزوجل گرمایی سخت فرستادکه نفسهایشان گرفت و بـه‌خانه‌ها پناه بردند وگرما به‌درون خانه‌ها نیزرسید ونفسهایشان راگرفت وازخانه‌ها به‌صحرا پناه بردند وخدا عزوجل ابری فرستادکه بر آنها سایه افکند وخنك وخوش شدند وهمدیگر را نـدا دادند و چون زیر ابرفراهم شدند خداآتشی فرستاد واین عذاب روز سایـه بودکـه عذاب روزی بزرك بود.

از قتاده روایت‌کرده‌اند که شعیب بدوقوم مبعوث شده بود قـوم وی اهل مدین بودند و به‌اصحاب‌ایکه نیزمبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است وچون خدا عزوجل خواست عذابشان‌کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابـری بر آورد وچون نزدیك آنها رسید به‌امید خنکی زیر آن رفتند وآتش بر آنها بارید و معنی‌گفتارخدای که فرماید: «عذاب روزسایه‌آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیزگفته‌اندکه قوم شعیب یکی ازحدود خدا را معطل داشتند وخدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی‌را معطل داشتند وخدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حـدی را معطل داشتند خـدا روزیشان را بیفزود و چـون خدا خواست هلاکشان‌کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکیشان برفت و زیرسایهٔ ابری جاگرفت و آرام شدو یاران خویش را ندا دادکه سوی‌آرامش بیایید و همگی‌باشتاب‌برفتند و چون فراهم آمدندخدای آتش ببارید و این عذاب روز سایه بود.

از زیدبن معاویه روایت‌کرده‌اند که‌گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد وچون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

ازابن‌زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌داربر آنها فرستاد وخورشید را بفـرمود تا هرچه برزمین بـود بسوخت و همگی به‌زیر آن سایه رفتند و چون فراهم‌آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زیدبن اسلم دربارهٔ گفتار خدای عزوجل به‌حکایت قوم شعیب که گفتند: نماز تو وادارت می کند که ما را از آنچه پدرانمان می کرده‌اند وما نیز دراموال خویش خواهیم کنیم منع کنی. گوید: از جمله‌چیزها که شعیب از آن منعشان می‌فرمود سبك کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعیب بـریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از یعقوب‌وفرزندان وی باز می گردیم

گویند وخدا بهتر داندکه اسحاق پسر ابـراهیم صلی‌الله علیهما پس ازتولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتـی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به‌نزدیك قبر پدرش ابـراهیم صلی‌الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به‌خاك سپردند و عمـر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به‌زیبائی چنان بودند که هیچکس نبود.

از انس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود یوسف ومادرش سخت نکوروی بودند وچون مادرش راحیل اورا بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

ودنبالهٔ حکایت درروایت مجاهداست که‌گوید: نخستین بلیه که برای‌یوسف رخ داد ازعمه‌اش دختراسحاق بود واوبزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق بدو رسیده بود که به‌بزرگترمی‌رسید وهر که در آن خیانت می کرد متعلق به‌صاحب کمربند می‌شد وهرچه می‌خواست دربارهٔ او میکرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به‌عمه‌اش سپرده بود که پرستاری کند وعمه هیچکس‌را چون یوسف دوست نداشت وچون یوسف بزرگ شد، به‌بلوغ رسید ویعقوب بدودل بست وپیش خواهر آمد وگفت:

«خواهر، یوسف را به‌من بده که یکساعت دور ازاو نتوانم بود.»

عمه‌گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیزگفت: «بخدا من نیز اورا رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز اورا پیش من بگذار که او را سیر ببینم شاید از اوآرام گیرم.»

وچون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به‌کمر یوسف بست وگفت: «کمربند را گم کرده‌ام ببینید کی برداشته است» وچون جستجو کردندآنرا به‌نزد یوسف یافتند وعمه‌گفت بخدا اومتعلق به‌من است وهرچه خواهم با او کنم.

گوید: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت باوی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است متعلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.» وعمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد و معنی سخن برادران یوسف که دربارهٔ بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی کرده بود.» همین است.»

ابوجعفر گوید: وچون برادران به‌هنگام طفولیت یوسف شدت علاقهٔ پدر را نسبت به‌او بدیدند حسد آوردند وبا همدیگر گفتند: «یوسف وبرادرش پیش پدرمان ازما که گروهیم محبوبترند وپدرمان درضلالتی آشکاراست.»

آنگاه حکایت وی وحکایت یعقوب چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیزخویش آورده که ازپدرخواستند تا یوسف را همراهشان به‌صحرا فرستد که‌بدود وبازی کند وضامن حفظ اوشدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد وبیم دارد که‌گرگ اورا بخورد وبه‌فریب پدرسخنان دروغ گفتند ویوسف را ببردند وچون به‌صحرا شدند خواستند وی را به‌چاه اندازند.

از سدی روایت کرده‌اند که‌یعقوب یوسف را که عزیزتربود بابرادران بفرستاد وچون به‌صحرا رسیدند با او دشمنی کردند ویك برادر او را میزد و چون به‌دیگری پناهنده می‌شد ازاو نیز کتك می‌خورد و همچنان او را زدند تا نزدیك مرگ بود و می‌گفت: «ای پدر! ندانی که کنیززادگان با پسرت چه کردند.»

وچون‌نزدیك بود اورا بکشند ویوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با من پیمان نکرده‌اید که‌او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که‌در آن افکنند و او را در چاه آویختند اما اوبکنارهٔ چاه چنگ زده بود، دستانش را ببستند و پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید وماه ویازده ستاره بخواه تا مونس توشوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و اورا درچاه آویختند و چون به‌نیمه رسید بینداختند مگر بمیرد وچـاه آب داشت و در آب افتاده و به‌سنگی پناه برد وبر آن ایستاد وچون به‌چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را نـدا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند وپاسخ داد، امـا خواستند سنگی بیندازند واورا بکشند ویهودا منعشان کرد و گفت: «مگربامن پیمان نکردید که اورانکشید.» ویهوداغذا برای وی آورد وخدا عزوجل حکایت برادران یوسف‌را یادکرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند وگفتند که گرگ یوسف را بخورد وپدر گفت:

«بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل[1]

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان کاری [بزرگ] را به‌شما نیکو وانمود وصبری نکو باید.

وکاروان بیامد ویوسف را ازچاه بر آورد و آنکه وی را ازچاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام[2] یعنی ای مژدگانی. این غلامی است.

از قتاده روایت کرده‌اندکه چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را ازچاه بر آورد همراه خود را ندا داد که‌نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

وهم خدای عزوجل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چـاه در آورده بود وی را به‌بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند واو را در میان کالا نهان کردند مبادا بازرگانان دیگرچون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و بـرادران به خـریداران گفتند او را ببندید که فـرار نکند و در مصر او را به‌معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» وشاه اورا خرید وشاه مسلمان بود.

۱و۲ــ یوسف ۱۸و۱۹

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند: اورا به‌بیست درهم فروختند وتقسیم کردند وده نفر هر کدام‌دودرهم برداشتند و دراهم معدود بود، نـه وزن شده، زیـرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به‌قولـی به‌چهار درهم فروختند وبه قولـی بهای وی بیست ودودرهم بود.

گویند: آنکه درمصریوسف را بخریدمالك‌بن‌دعر بن‌یوبب‌بن عفقان‌بن مدیان بن‌ابراهیم بن خلیل بود وچون اورابخرید به‌زن‌خودگفت: «وی را گرامی بدار.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که نام خریداریوسف، قطفیر وبه‌قولی اطفیربن روحیب بود ولقب عزیزداشت وخزاین مصربدست وی بود وچنانکه ازابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اند شاه، ریان بن‌ولید یکی ازعمالیق بود، ولی دیگری گـوید: در آن هنگام شاه وفرعون مصرزیان‌بن ثـروان بن اراشة بن قـاران بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام بن نوح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عاقبت این شاه ایمان‌آورد وپیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و ازپس وی قابوس‌بن مصعب‌بن معاویة‌بن‌نمیربن سلواس‌بن فاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح علیه‌السلام بشاهی رسید که‌کافربود ویوسف اورا به‌اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که حکایت یوسف وبه‌مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خـویش بماند و چـون سی‌ساله شد فرعون مصر ولیدبن ریان اورا به‌وزارت گرفت و صدو ده ساله بـود که بمرد و به‌برادرش یهودا وصیت‌کرد و از وقتی کـه از یعقوب دورشد تا وقتی کـه دوباره درمصر بدو رسید بیست و دوسال فاصله بود و یعقوب وکسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی‌الله علیه و سلم به یـوسف علیه‌السلام وصیت‌کرد.

و یعقوب با هفتادکس به‌مصر آمده بود.

اطفیرخریدار یوسف بزن خود، که به‌روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا گرامی‌داریاشدکه مارا به‌کار آید یا او را به‌فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیرمردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و ازشاهی ومال متنعم بود.

وچون یوسف علیه‌السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت‌وعلم بدو داد. مجاهدبه‌توضیح آیه قرآن که‌گوید: حکمت وعلم بدودادیم، گوید:«عقل وعلم، پیش ازپیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه‌اش، راعیل زن اطفیر، اورا به‌خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته‌اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

ازسدی روایت کرده‌اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهایت چه‌نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که ازتن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست».

گفت: «نخستین چیزی است که ازتن من به‌خاك افتد».

گفت: «صورتت چه زیباست».

گفت: «خاك آنرا بخورد.»

وهمچنان بگفت تا وی را راغب خویش‌کرد وقصد همدیگر کردند و به‌خانه درآمدند و زن درها را ببست و یوسف خواست بند بگشاید وصورت یعقوب را بدیدکه ایستاده بود و انگشت‌گزان می‌گفت: «یوسف با اونیامیزکه‌کسی چون تو تا وقتی‌که با زن نیامیزد چون پرندهٔ آسمان است‌که‌کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده‌ای باشی‌که به‌زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشدکه به‌کارش نگرفته باشند

وچون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد ومورچگان به‌ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند ببست و دوان بـرفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید کـه از تنش درآمد و بیفتاد و یوسف به‌طرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت واومیان پاهایش نشست وبه‌درآوردن لباسش پرداخت.»

وخداقصدبد وی را ببرد وبرهان‌خویش‌رابدونمود. چنانکه‌بعضی‌ها گفته‌اند، برهان خدا تصویریعقوب بودکه انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته‌اند ازیکسوی خانه ندا آمد که آیا زنامی کنی‌تاچون پرنده‌ای شوی که پرش بریزد و بی‌پر بماند ؟ بعضی دیگر گفته‌اند بر دیوار نوشته دیـد که ولاتقربوا الزنا انه کان فاحشةً وساء سبیلا[1] یعنی: «نزدیك زنا نشوید که کاری‌زشت وروشی بد است.

وچون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به‌طرف در دوید تا ازقصد خویش بگریزد و راعیل به‌دنبال وی‌آمد و پیش از آنکه از دربرون شود بدو رسید و پیراهنش را ازپشت بـگرفت و پیراهن بدرید و عـزیز راکـه مالك یـوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که بـا پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس کـه باکسان تو قصد بد داشته باشد این است که به‌زندان شود یـا عذابی دردناك بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یـوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسرعم‌راحیل گفت: «این، ازپیراهن روشن می‌شوداگر پیراهن ازپیش‌دریده

۱ــ بنی‌اسرائیل ــ ۳۲.

باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن ازپشت‌دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

وچون پیراهن را بیاوردند ودید که از پشت‌دریده بحکایت‌قران گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبك انك کنت من الخاطئین[1]».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این‌راندیده بگیر و ای‌زن ازگناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده‌ای.

از نوف شامی روایت کرده‌اند که یوسف نخواست چیزی بگـوید تا وقتی زن‌گفت: «سزای کسی که باکسان خود قصد بدکنداین است که به‌زندان‌رود یاعذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد وگفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهدی که ازکسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده‌اند بعضی‌هـا همان‌گفته‌اندکه از سدی نقل کردم که‌پسرعم راعیل بود و بعض‌دیگر گفته‌اند کودکی درگهواره بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چهارکس درکودکی سخن کردندکه شاهد یوسف ازآنجمله بود.»

گویند شاهد همان‌پیراهن از پشت پاره شده، بود.

مجاهد دربارهٔ‌گفتار خدا عزوجل که شاهدی ازکسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف ازپشت دریده‌به‌راعیل همسر خویش‌گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان‌بزرگ است.» آنگاه به‌یوسف‌گفت: «ازتکرار این سخن که‌اوترابه‌سوی‌خویش خوانده چشم‌بپوش و به‌هیچکس مگوی.» و به‌همسرخویش‌گفت: «ازگناهت‌آمرزش

۱ـ یوسف ۲۸ و ۲۹

بخواه که تو خطاکار بوده‌اند.

و زنـان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خـوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش‌رابه‌خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن‌عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چـون بیامدند خـوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هـریك را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن‌عباس آمده که چون زن‌عزیز چنین کرد یوسف را درجای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش‌زنان بیاید و یوسف‌بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند ببریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان‌نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یك دیدار یوسف دستان خـویش ببریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که‌مـرا در باره وی ملامت کردید. من او را به‌خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

سپس به‌آنها گفت اگر آنچه گـویم نکند به‌زندان رود و خـوار شود و او صلی‌الله علیه زندان را برعصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» واز پروردگار کمك‌خواست‌و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم‌و به‌صف نادانان روم.» خداعزوجل خبر دادکه دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صـورت و بریدن

دستان زنان‌را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش‌بگردانید.

گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به‌آنها گوید من او را به‌خود خوانده‌ام و من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به‌من اجازه بده برون شوم‌و عذر خویش بگویم یا او رانیز چون من به‌زندان کن.»

خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که اورا تا مدتی به‌زندان کنند.»

گویند: وی را هفت‌سال در زندان بداشتند.

عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی هفت سال».

و چون عزیزیوسف را به‌زندان کرد، دوتن از خادمان‌شاه، فرمانروای‌بزرگ مصر، ولیدبن ریان نیز باوی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای‌شاه‌بودودیگری شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده‌اند که شاه برنانوای خویش خشم آورد و به‌زندانش کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به‌زندان کرد از آنرو که، پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و دو جوان باوی به‌زندان شدند».

و چون یوسف به‌زندان در آمد، چنان که‌در روایت‌سدی آمده، گفت: «تعبیر خواب‌توانم کرد.» ویکی‌از آن دوجوان گفت: «بیا این‌غلام عبرانی را بیازماییم.» و بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

نانوا گفت: «انی ارانی احمل فوق راسی خبزا یأکل الطیر منه و قال الآخر انی ارانی اعصر خمرا نبئنا بتاویله انا نراك من المحسنین[1] یعنی: خویش را دیدم

۱- یوسف-۶

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که تـرا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاك پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که‌فـرماید: «ترا ازنکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار مـی‌شد یوسف به‌پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بودبرای او چیزی فراهم‌می‌آورد و اگـر جـای کسی تنگ بـود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به‌آنهـا گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارنـد که بخورید شما را از تعبیر خـوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله علیه نخواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیاربهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت برسر خویش نانی دیده بود و نام دیگـری بنو بود و همو بـود که میگفت خواب‌دیده بود شراب می‌فشارد. و دوزندانی اصرار کردند تا یوسف‌گفت: «یکیشان به‌خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشرد و دیگری بر دار شود ومرغان‌از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دوجوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تایوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به‌بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگـار خویش، یعنی شاه، یادکن و بگو که مرابه‌ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی‌ببرد.

در روایت مـالك‌بن دینار هست که وقتی یوسف به‌ساقی گفت: «مـرا پیش خداوندگارت یاد کن» ندا آمد که‌ای یوسف‌بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت‌زندان ترا درازمی‌کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگـارا بلیه فراوان دل مرا به‌فرامـوشی کشاند و سخنی گفتم.»

عکرمه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که اگریوسف چنان نگفتی و بجز خدای ازکس‌گشایش نخواستی آنهمه مدت‌در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یـوسف هفت سال در زندان بـود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان‌بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

ازسدی روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل رؤیایی بیم‌انگیز به‌شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشهٔ سبز و هفت دیگر خشك. و جادوگران وکاهنان و اثربینان را فراهم‌آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای‌آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس ازمدتی فـراموشی به‌یاد یوسف افتاد وگفت: «من شما را از تعبیرآن خبردهم مرا بفـرستید.» واو را فرستادند و پیش یوسف شد وگفت: «ای راستگوی، درباره‌هفت‌گاوچاق که هفت لاغرآن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك نظر بده‌که شاه درخواب چنین دیده است.»

از ابن‌عبـاس روایت‌کرده‌اندکه زندان در شهر نبود و ساقی پیش یـوسف رفت وگفت: «درباره هفت‌گاو چاق تاآخر نظر بده.»

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاوان

لاغر، سالهای خشك بیحاصل بود وهفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك سالهـای حاصلخیز و سالهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنـو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پـادشاه بدانست که گفتار وی راست استو گفت: «او راپیش من آرید» وچون فرستاده بیامد ویوسف را پیش‌شاه‌خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گـرد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز مـی‌ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به‌خویشتن خواندید.؟» و زنان چنـانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به‌ماگفت که‌وی را به‌خویشتن خوانده وبا او به‌خانه در آمده است» و زن عـزیز گفت: «اینك حق نمایان شد ومن او را به‌خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت وآمد فرستادگان شاه دربـارهٔ کار زنان بـرای آن بودکه آقای من اطفیر بداند که در غیاب وی در مـورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خداکید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خودکنم وچون بیامد وبااو سخن کردگفت: «تو اکنون به‌نزد ما امین و نیرومندی».

و یوسف به‌شاه‌گفت: «خزاین این سرزمین را به‌من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خـزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد وکار قضا را بدو داد وحکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کـرده‌اندکه چون یوسف به‌شاه گفت: «خـزاین این

سرزمین را به‌من بسپار». شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گـویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را بر کنار کرد. خدای تبارك و تعالی گـوید: «وکذلك مکنالیوسف فی‌الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولانضیع اجرالمحسنین[1]. یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش‌رابه‌هر که‌خواهیم‌رسانیم وپاداش نیکوکاران‌راتباه‌نمی کنیم.»

گـوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یـوسف کرد و چون به‌خلـوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟»

گویند وراعیل به‌پاسخ گفت: «ای‌راستگوی مرا ملامت مکن که من‌زنی‌بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکوروی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا ونکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی برمن چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی‌آورد: افراییم ومشا.

در روایت سدی هست که یوسف کار داد و ستد مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «وکـذلك مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء»[2]

یعنی: و بدینسان یـوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجـا خواهدمقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به‌یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهـای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و ازپس این سالها دوران خشکسالی بیامد ودیار فلسطین نیز چون جاهای دیگردچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به‌محنت‌افتادند.

چـنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش‌را روانه مصر کرد وبنیامین برادر یوسف را نگهداشت وچون پسران یعقوب بریوسف درآمدند آنها

۱ـ یوسف ـ ۵۶ ۲ـ یوسف ـ ۵۶

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم آذوقه بگیریم».

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده‌نفر».

گفت: «شما ده‌هزار نفرید. هریکی به‌هزار نفر، قصه خویش بگویید».

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده‌نفر بودیم و پدرمان یك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به‌صحرا آمد و آنجا هلاك شد و او از همه برادران به‌نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «یك برادر دیگر که کوچکتر از او بود».

گفت: «چگونه دعوی‌می کنید که‌پدرتان صدیق است‌واو به‌جای برادربزرگتر برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینیم، واگرنیارید پیش‌من پیمانه ندارید، و نزدیك من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می کنیم».

گفت: «یکی را به گرو دهید که برگردید» . و آنها شمعون را به گرو دادند .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی یوسف محنت مردم‌رابدیدهمه‌رابرابر گرفت و به‌هر کس بیش از یك بار شتر نداد و یکی نمی‌توانست بار دو شتر بگیرد که همه را برابر می‌داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که ازمصر آذوقه‌بگیرند و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هریك از برادرانش را یك‌بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیاریدتا او را نیز یك‌بار شتر دهم و یك‌بار شتر بیشتر داشته باشیدمگر نمی‌بینید که‌من پیمانه به‌اندازه می‌دهم و به‌کس کم‌نمیدهم و اگر برادررا نیارید، پیش‌من آذوقه ندارید و به سرزمین‌من نزدیك مشوید.» و به‌کسان خود که آذوقه می‌پیمودند گفت«کالایشان راکه به‌بهای آذوقه آورده‌اند دربارهایشان نهید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که‌یوسف گفت: «کالایشان راکه نقره بود دربـارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف‌ندانستند.

و چون پسران یعقوب بازگشتند، چنانکه درروایت سدی‌آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی ازفرزندان یعقوب بود چنین حرمتمان نمیکرد و شمعون را به‌گرو گرفت و گفت: برادرتان راکه پدرتان پس از برادر هلاك شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانه ندارید و به‌نزد من نیایید».

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الاکما امنتکم علی اخیه من قبل فـالله خیر حافظا و هوارحم الراحمین.»[1]

یعنی: مگر شما را براو جز به آن صورت که بربرادرش امین کـرده بودم امین. توانم کردحفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم‌تر است.

و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پـادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگـویید پدرمان ترا درود می‌گوید و دعا می‌کند که ما را رعایت کرده‌ای».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف به‌نزد پدر بازگشتندو مقرشان چنانکه بعضی اهل‌علم گفته‌اند، در عربات فلسطین به‌گودال‌شام بود وبعضی دیگر گفته‌اند دراولاج، به‌ناحیهٔ شغب، پایین‌تراز حمسی فلسطین بود ویعقوب بادیه‌نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی بازگشتند گفتند: «به هریك از

۱ــ یوسف ــ ۶۴

ما بیش از یك‌بار شتر نتادند، برادر ما بنیامین را بفرست که برای خـویش پیمانه بگیرد و ما حافظ اوباشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خـویش راکه از مصر آورده بـودند بگشودند بهای آذوقه‌را در آن یافتند و به‌پدر گفتند: «یا ابانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت‌الیناو نمیراهلنا و نحفظ اخانا و نزداد کیل بعیر»[1]

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این کالای ماست که پسمان داده‌اندبرای کسان خویش آذوقه میاریم وبرادر خویش را حفظ می کنیم و پیمانه یك شتربیشتر می گیریم.

یعنی یك‌بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت‌ابن‌جریح آمده که هریك از آنها یك‌بارشتر میگرفت و به‌پدر گفتند: «برادرمان را باما بفرست که پیمانهٔ یك‌شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانه یك شتر، باریك خر بود و در بعضـی موارد خر را به‌معنی شتر به‌کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «لن ارسله معکم حتی توتونی مـوثقا من‌الله لتاتینی به‌الا ان یحاط بکم.»[2]

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خداپیمانی دهیدکه وی را بـه من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتارما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود ، سفارش‌کرد کـه از یك در شهر وارد نشوندکه از چشم بد بیمناك بودکه نکو روی و خوش اندام بـودند و گفت: «ازدرهای مختلف در آیید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوامن‌حیث امرهم ابوهم‌ماکان یغنی عنهم من‌الله من شیءالا حاجة فی‌نفس یعقوب قضاها.»[2]

۱ــ یوسف ۶۵ ۲ و ۲ــ یوسف ۶۶ و ۶۸

یعنی: و چون از آنجاکه پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی‌ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بودکه آنرا عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از یك پدر و مادر بود ببرگرفت.

از سدی روایت کرده‌اند که چون برادران بر یوسف درآمدند برادر را بشناخت و نزدیك نشانید و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب درآمدو بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر یك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماندیوسف گفت: «این با من به‌یك بستر بخوابد.» و با هم‌بخفتندویوسف تا صبحگاه او رابومی کشید و به خود می‌فشرد و روبیل‌باخودگفت اگراز این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به‌نزد یوسف درآمدند گفتند: «این برادر ماست که‌گفتی بیاریم و اینك آورده‌ایم.»

یوسف گفت: «نکوکردید و پاداش یابید». سپس گفت:«باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده وگرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به‌آنها گفت: «ولی این مرد که آورده‌اید جفت ندارد و، او را به‌نزد خویش می‌برم و با من به‌یك منزل باشد.»

وآنها رادو به‌دو درمنزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش‌برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را درگذشته با ما کرده‌اند بدل مگیر که خدا با ما نکوکرد وآنچه را با توگفتم باآنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انی انا اخوك فلاتبتئس بما کانوا یعملون»[1]

۱ــ یوسف (۶۹)

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش‌خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند غمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بارکرد و کارشان را سامان‌داد وپیمانهٔ آنها راکامل‌کرد، بگفت تا پیمانه‌آذوقه را دربار برادرش بنیامین‌جای دهند. وچون برفتند یکی درکاروان بانك زدکه شما دزدید.

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که برای هر کدام یك شتر بار کرد و بـرای بنیامین برادر خود نیز یك شتر بار کرد. آنگاه بگفت تاآبخوری شاه راکه‌گفته‌اند از نقره بود دربار وی جا دهند وهمینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به‌زندان‌کنند ویکی ندا دادکه ای کاروانیان شما دزدید . و فرستادهٔ یوسف به‌آنها رسید و گفت: «مگر ماشماراچون مهمان‌گرامی‌نداشتیم و پیمانه‌کامل‌ندادیم‌وحرمتتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به‌خانه‌های خویش جا ندادیم؟»

گفتند: « چرا ، مگر چه شده؟ »

گفت: « آبخوری شاه را بردهاندو کس جزشما ، در این باره متهم نیست.»

گفتند : « بخدا نیامده‌ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده‌ایم.»

بگفته مجاهد کاروان همه از خر بود .

و منادی یوسف ندا داده بود که هـر که جام شاه را بیارد یك‌بار شتر آذوقه دارد ومن ضامن تسلیم آنم و اینکه‌پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین‌سبب بودکه بهای آذوقه‌ای راکه بار اول‌گرفته بودند و دربارهایشان مانده بود به‌یوسف پس دادند ومی‌گفتند اگر دزد بودیم ، آن را به‌شما پس نداده بودیم و بـه‌قولی آنها شهره بودندکه هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند .

به‌آنها گفته شد سزای آن‌کس که جام شاه را دزدیده‌باشد چیست ؟

گفتند : « سزای وی به‌نزد ما این است‌که به‌صاحب‌مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به‌بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید : «قالوا فماجزاوه ان کنتم کاذبین؟ قالوا جـزاوه من وجد في رحله فهو جزاوه »[1]

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته بـاشید سزای آن چیست . گفتند سزای آن همان کس است که دربار او یافت شود .

یعنی او را نگهدارید که مال شماست .

و یوسف بارقوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را ازبار برادر برآورد که پس از همه جستجو کرده بود .

ازقتاده روایت کرده‌اند که دربارهر کس‌می‌نگریست ازاینکه‌وی را ترسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش ماند که ازهمه کوچکتر بود وگفت : «گمان نـدارم این چیزی برداشته باشد » .

گفتند : « چنین است و او را بری‌شمار » ولی آنها می‌دانستند که‌آبخوری را کجا نهاده‌اند و یوسف آن را از بار برادر برآورد.

خدا عزوجل فرماید : « ثم استخرجها من وعاءاخیه کذالك کدنا لیوسف ما کان لیاخذ اخاه فی‌دین‌الملك[2] » .

یعنی : عـاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد . بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد .

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی بـه بندگـی گیرند ولی اورا به‌تدبیر خدای‌گرفت که یاران و برادرانش اورا به‌رضایت تسلیم کردند .

مجاهد به‌توضیح گفتارخدای‌گوید: شاه برادر را نتوانست‌گرفت مگربه‌علتی که خدای فراهم کرد ویوسف بدان متوسل شد و بـرادران گفتند : « اگـر دزدی

---

۱ و ۲ ـ یوسف (۷۵ و۷۶)

کرده یك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده‌بود. » مقصودشان یوسف بود .

گویند: یوسف بتی از آن‌پدر بزرگ‌مادری خویش ربوده بود وشکسته بود از این رو عیب‌وی‌می گفتند.

در روایت ابن‌اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی‌گفتند .

ابن ادریس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب برسفره بودند و یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را براو عیب گرفتند وگفتند اگر دزدی کرده یك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمکانا والله اعلم بما تصفون[1] .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می کنید خدا بهتر داند .

یعنی دروغی که به برادر بنیامین می‌بندید ، اما به‌آنها چیزی‌نگفت .

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان درآمد پشتشان بشکست وگفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف راکی برداشتی؟»

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به‌پسران راحیل بلیه می‌رسد . برادرم را بردید و در صحرا هلاك کردید . همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام را نیز دربار من نهاد .»

گفتند : « از درهمها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست وبدان زد و نزدیك گوش برد وگفت: «این جام‌می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید ویك برادر خود را برده‌اید وفروخته‌اید .»

وچون بنیامین این را شنید برخاست ویوسف را سجده کرد وگفت: «ای

---

۱ - یوسف «۷۷»

پادشاه از جام خود بپرس که برادر من کجاست ؟»

و یوسف به جام زد و گفت : « برادرت زنده است و شاید او را ببینی» .

بنیامین گفت : « هرچه می‌خواهی با من بکن که اگـر او خبردار شود مـرا نجات خواهد داد .»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین گفت : « ای پادشاه می‌خواهم بـه جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است .»

یوسف به جام زد و گفت : « جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی که پیش کی بودم ، چگونه می‌پرسی که مرا کی ربود .»

گویند : پسران یعقوب بـه‌وقت خشم خطرناك مـی‌شدند و روبیل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن وگرنه چنان نعره می‌زنم که‌همه زنان باردار مصر بچه اندازند » موهای تـن روبیل سیخ شده بود و از جـامه‌اش بیرون زده بود و یوسف به‌پسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی روبیل‌بنشین و او را لمس کن.» وچنان بود که وقتی‌یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی‌و یکی دیگـر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

روبیل گفت : « این کیست ، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت : « یعقوب کیست؟ »

روبیل بـه خشم آمد و گفت : « ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است .»

یوسف گفت : « بنابراین گفتهٔ تو درست است . »

گوید وچون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به‌حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست ، خواستند که چیزی بـگیرد و او را رها کند ، گفتند :

«یا ایهاالعزیز ان‌له‌ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراك من‌المحسنین[1].»

یعنی : گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به‌جای او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

وچون‌برادران‌یوسف‌ازپذیرفتن‌درخواست خویش‌نومیدشدندبگوشه‌ای‌رفتند که‌کس جزخودشان باآنها نبود و بزرگشان‌که روبیل و به‌قولی شمعون بود گفت: « مگر نمیدانیدکه پدرتان از شما به‌سوگندپیمان‌گرفته‌که بنیامین برادرمان رابیریم مگر آنکه قدرت نداشته باشیم وبیش ازیکبار دربارهٔ یوسف تقصیر کردید.» خدا عزوجل به‌حکایت گفتاراو فرماید: « فلن ابرح‌الارض حتی یأذن لی‌ابی اویحکم‌الله لی وهو خیرالحاکمین . ارجعوا الی‌ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنك سرق و ماشهدنا الا بما علمنا وماکنا للغیب حافظین و اسئل‌القریةالتی کنافیها والغیراللتی اقبلنافیها انالصادقون قال بل سولتلکم انفسکم فصبر جمیل عسی‌الله‌ان یأتینی بهم جمیعاانه‌هو العلیم‌الحکیم.وتولی‌عنهم وقال‌یااسفی‌علی‌یوسف وابیضت‌عیناه‌من‌الحزن‌فهو کظیم[2].

یعنی : هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا برای من داوری کند که او بهترین داوران است . نزد پدرمان باز روید و بگویید ای پدر پسرت دزدی کرد وما جز آنچه دانسته‌ایم‌گواهی نمی‌دهیم که ما دانای‌غیب نیستیم ازدهکده‌ای که در آن بوده‌ایم و کاروانی که باآن‌آمده‌ایم بپرس‌که ما راست می‌گوئیم . گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان‌کاری (بزرگ) را به شما نیکو وانمود . صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آردکـه او دانـای فرزانه است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف ودیدگانش از غم‌سپید شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست‌که از حسن پرسیدندشوق یعقوب به فرزندش چگونه بود گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود .»

---

۱ - یوسف ۷۸ ۲ ـ یوسف ۷۹ تا ۸۴

گفتند: «پاداش وی چگونه بود ؟»

گفت: «به‌اندازهٔ یکصدشهید.»

گوید: وهرگز به‌خدا بدگمان نشد .

از طلحةبن مصرف یامی روایت کرده‌اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزدیعقوب‌بن‌اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب‌چرادرهم شکسته‌ای؟ مگر بفنا نزدیك شده‌ای؟»

یعقوب بپاسخ گفت : « شکستگی من از بلیه وغم یوسف است .»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب ، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت : «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش » .

خدا عزوجل فرمود : « بخشیدم » .

و از آن‌پس وقتی از او سؤال می کردند می گفت : « ازغم ورنج خـویش شکایت به خدا می‌برم‌و از خدا چیزها میدانم که‌شما نمیدانید.»

ازحسن روایت کرده‌اند که گفت : « از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود وهرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بـود تا نا بینا شد » .

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به‌نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.

پس از آن یعقوب به‌فرزندان خویش که از مصر آمده بودند بفرمود تا به مصر باز روند واز یوسف و برادرش خبرگیرند . و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید : « اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه و لاتیئسوا من روح‌الله[1]. »

یعنی: بروید ویوسف و برادرش را بجویید وازگشایش‌خدا نومید مشوید.

و آنها به مصر بازگشتند و به‌نزد یوسف شدند وگفتند : « ایهـاالعزیز مسنا

---

۱ ـ یوسف ۸۷

و اهلناالضر و جئنا ببضاعه مـزجاة فـاوف لنا الكيل و تصدق علينا انالله يجزى المتصدقين[۱] .»

یعنی : ای‌پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایـم . پیمانه تمام‌بما ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد .

وکالای ناچیزشان چنانکه‌گفته‌اند ، در همهای بد و مغشوش بود که‌هیچکس به‌قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طناب و مانند آن بود .

بعضی دیگر گفته‌اند روغن وپشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بـود که پیش از آن آورده بودند و ازیوسف خواستند ازآنها درگذرد و پیمانه آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد وگفتند : « فـاوف لناالكيل و تصدق علينا انالله يجزى المتصدقين[۲] » .

یعنی: پیمانه تمام ده وبه ما بخشش کن کـه خـدا بخششگران را پـاداش می‌دهد.

چنانکه در روایت سدی هست ایـن سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرمـان را به ما بده که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی منقلب شدواشکش بریخت وآنچه را نهان داشته بود عیان کردوگفت: «میدانید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه‌کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بـود که به‌هنگام به‌چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .

وچون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی؟»

یوسف گفت: «من یوسفم و این‌هم برادر من . خدا بر ما منت نهاد و ازپس جدایی فراهممان کرد وهر که پرهیز کاری کند وصبر ورزد خداعزوجل پاداش نکو-

---

۱ – یوسف۸۸ ۲ – یوسف ۸۸

کاران‌را تباه نکند.»

از سدی روایت کرده‌اند که‌وقتی یوسف به‌آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خدا ترا برگزیدو ماخطا کار بودیم». ویوسف به‌آنها گفت: «اینك باکی برشما نیست و خدا شما را بیامرزد که‌او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید ازحال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس ازمن‌چه کرد.»

گفتند: «وقتی بنیامین را ازدست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا ببرید و برچهره او بیفکنید که بینا شود وهمه کسان خویش را پیش من آرید.»

وچون کاروان پسران یعقوب براه‌افتاد یعقوب گفت: «این بوی‌یوسف‌است».

از ابوایوب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش‌را سوی یعقوب فرستاد باداجازه خواست‌پیش ازآنکه مژده‌رسان بیاید بوی‌یوسف را سوی‌یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم‌از ابن عباس روایت کرده‌اند که‌چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.» بسبب‌آنکه بادی بجنبید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد ویعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود ویعقوب به‌سرزمین کنعان و سالها از جداییشان‌گذشته بود.

ابن جریج گوید: شنیده‌ایم که درآن هنگام‌هشتادفرسخ در میانه فاصله‌بود که‌گفت: «این بوی یوسف است» ویوسف هفتاد وهفت سال پیش، از وی جدا شده بود و اینکه‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این‌بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

وبعضی فرزندان‌وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف ودوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای. »

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد .

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود .

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به‌صورت پدرم افکنید وهمه کسان خویش را بیارید ، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن‌خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینك پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود .

و چون مژده رسان پیراهن یوسف رابیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و به‌فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیده‌بود یازده ستاره وخورشید وماه‌او را سجده‌می کنندچیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.»

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: « برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحرعقب‌انداخت وبه‌قولی آن را به‌شب جمعه انداخت .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «اینکه‌یعقوب گفت آمرزش خواهم‌طبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند ، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید .

گویند: پیش‌از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیك شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به‌پیشواز آمدند وچون به مصررسیدند یوسف گفت: « به مصر درآیید که انشاءالله در امان باشید.» وچون به‌نزد یوسف شدند پدر ومادر را پهلوی خویش نشانید .

ازفرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن رابه‌صورت یعقوب افکندند بینا شد .

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید » ویعقوب و برادران‌یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیك شد ، به‌یوسف خبردادند و او به‌پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند وچون به هم نزدیك شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خودکه یهودا نام داشب تکیه داده بود وچون اسبان و مردم را بدید و به‌یهودا گفت : « این فرعون مصر است» .

یهودا گفت: « نه، این پسر تویوسف است» .

و چون نزدیکتر شدند ، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شدکه سلام‌گفتن حق و شایسته یعقوب بود وگفت : « سلام برتوای برنده غمها.»

وچون به مصر در آمدند یوسف پدر ومادر رابه تخت بالابرد وبرآن‌نشاند.

دربارهٔ کسانی که یوسف بتختشان بالا برد وبرآن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری‌مادرش راحیل بود وبقولی آن‌دیگر خاله‌اش لیا بودکه مادرش راحیل ازآن پیش مرده بود .

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند .

ازقتاده روایت کرده‌اندکه درود کسان چنان بودکه همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدرگفت : « پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن را محقق کرد . »

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود . بعضی دیگر گفته‌اند: فاصلهٔ رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد ، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود .

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال داشت .

بعضی اهل کتاب گفته‌اند : یوسف هفده ساله بود که به‌مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند وچون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان‌بن ولیدبن ثروان‌بن اراشة‌بن قاران‌بن عمرو بن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد وپس از آن بمرد و قابوس‌بن مصعب‌بن معاویه‌بن نمیربن سلواس‌بن قاران‌بن عمروبن‌عملاق‌بن لاوذبن‌بن‌سام‌بن‌نوح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد وبیست ساله بود وبه یهودا برادرخویش‌وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست ودو سال بود وپس از آنکه باکسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست وچون مرگش در رسید به‌یوسف وصیت کرد.

یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد ونزدیك پدرش اسحاق به‌گور کند ویوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاك سپرد و به‌مصر بازگشت . یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند ونزدیك پدرانش خاك کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی‌را همراه برد .

ابن‌اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به‌پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یـا در حـدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جـوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به‌گـور کردند و بعضی‌ها گفته‌اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بمانـد و وقتی بمرد یکصد وبیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد وبیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افراییم و منشاء . افراییم نـون را آورد و نون بـن افراییم ، یوشع‌بن‌نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی‌بن منیشا را آورد. به‌قولی موسی‌بن منشا پیش از موسی‌بن عمران پیغمبر بود و اهل‌تورات پنداشته‌اند که همو بود که به جستجوی خضر برآمد .

قصهٔ خضـر و خبـر وی و خبر موسی و یـار وی یوشع‌بن نون علیهماالسلام

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ عموم‌اهل کتاب خضر به‌دوران افریذون شاه پسر اثفیان بود و به قولی به روزگار موسی‌بن عمران صلی‌الله‌علیه وسلم بود . وبه قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل‌الرحمن صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست و در کار چاه به‌نفع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم‌درصحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکـه گفته‌اند بـه روزگـار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید واز آب آن بخورد امانداانست وذوالقرنین وهمراهان نیز ندانستند وجاوید شد وبه‌پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی‌ها گفته‌اند: خضر ازاعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل‌الرحمان‌بود که به‌دین وی‌گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نام وی بلیابن ملکان‌بن فالغ‌بن‌عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن‌نوح‌بود. گویند: پدر وی‌پادشاهی بزرگ بود .

به‌گفته بعضی‌ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست همان افریدون‌بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود .

ازعبدالله‌بن شوذب روایت کرده‌اند که خضرازاولاد فارس بود و الیاس از بنی‌اسراییل بود وهرسال درموسم حج باهم دیدارمی کنند.

ابن‌اسحاق گوید: «شنیدم خداوند عزوجل یکی ازمردم بنی‌اسراییل‌را برآنها پادشاهی داد که ناشیه‌بن‌اموص نام داشت و خدای خضر را به پیمبری سوی آنها فرستاد ونام خضرچنانکه وهب‌بن منبه‌آورده اورمیا بن خلقیا بود و ازاعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه که ابن اسحاق‌گوید تا افریدون بیش ازهزارسال بود.

وگفته آنکس که‌گوید خضربه‌دوران افریدون و ذوالقرنین‌بزرگ‌بود وپیش‌از موسی‌بن عمران بود درستتر می‌نماید. مگرآنکه‌گفتار کسانی را بپذیریم که‌گفته‌اند وی همراه ذوالقرنین یار ابراهیم بود و ازآب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به‌پیغمبری نرسید و به‌دوران ناشیة‌بن اموص پیمبرشد، زیرا ناشیة‌بن اموص که به گفتهٔ ابن اسحاق پادشاه بنی‌اسراییل بود، به‌دوران یشتاسب پسرلهراسب بود و از یشتاسب‌تا افریدون چندان فاصله بود که مطلعان ایام واخباردانند و مقدارآن را به‌هنگام سخن ازیشتاسب بگویم ان‌شاءالله تعالی.

و اینکه سخن آن گروه را که گفته‌اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی‌الله علیه وسلم بود بر گفتار ابن‌اسحاق که از وهب‌بن منبه آورده مرجح شمردیم به‌سبب خبری است که ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که یار موسی‌بن‌عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته‌بود اورا بجوید خضربود. واین هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس ازاودانا‌تر نیست. و پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم حوادث گذشته وحوادث نیامده را ازهمه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به‌ابن‌عباس گفتم که به‌پندار نوف خضر یـار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می‌گوید. زیرا ابی‌ابن کعب ازپیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت کرد که موسی علیه‌السلام با بنی‌اسراییل سخن کـرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست وموسی گفت: «من». وخدایش سرزنش کرد که چرا اورا داناترازهمه ندانسته وفرمود داناتر ازهمه کسان یك بنده من است که نزدیك مجمع‌البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا اورا چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی‌ای برگیر ودر سبدی‌نه وهرجا ماهی را گـم کردی، بنده من آنجاست.»

وموسی ماهی‌ای برگرفت و درسبدی‌نهادو به‌همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به‌من بگو.» وبـرساحل دریا برفتند تـا به‌صخره‌ای رسیدند و موسی بخفت وماهی درسبد بلرزید وبرون شد و به‌دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد وماهی درآن رفت ومایه شگفتی شد.

پس‌ازآن‌برفتند وچون هنگام غذا شد موسی به‌همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که دراین سفر به‌رنج افتادیم.» وموسی به‌رنج نیفتاد مگرهنگامی که ازفرمان خدا تجاوز کرد وهمراه وی گفت:

«ارأیت اذ آوینا الی‌الصخره فانی‌نسیت‌الحوت و مـا انسانیه الاالشیطان ان

اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا[1].»

یعنی : خبرداری که وقتی به‌آن سنگ پناه بردیم من ماهی را ازیاد بـردم و جز شیطان مرا به‌فراموش کردن‌آن وانداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلك ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا[2]».

یعنی : این همان است کـه می جستیم و پی‌چویـان به‌نشانهٔ قدمهای خویش بازگشتند. وبه صخره رسیدندو یکی را دیدند که خفته بود وجامه به‌خویش پیچیده بود و موسی بدوسلام کرد واو پاسخ داد که درزمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی‌اسراییل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته وتوندانی وتونیز چیزها دانی که خدایت آموخته ومن ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «اگرهمراه من آمدی، چیزی ازمن مپرس تا درباره آن سخن کنم.»

وبرساحل برفتند وملاحی در کشتی‌ای‌بود که خضررا بشناخت و اورا رایگان سوار کرد وگنجشکی بیامد وبر کنار کشتی نشست ونوك در آب زد وخضربه‌موسی گفت:

«دانش من و تـو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشك از دریـا برگرفت.»

وچون در کشتی بودند موسی دید که خضرمیخی فرو کرد تا تخته‌ای از کشتی بکند وبدو گفت: «ما رارایگان‌سوار کردند وتو کشتی راسوراخ‌می کنی که مردم آن

۱و۲ـ کهف ۶۳و۶۴.

را غرق کنی؟ کاری ناروا آورده‌ای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به‌فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به‌بازی بود وخضراورا بگرفت وبکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به‌ناحق کشتی وکاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبرنتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگرچیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیك بود بیفتد و خضر آن را به‌پا داشت وموسی گفت: «آنها مارا مهمان نکردند وجا ندادند، اگر می‌خواستی درمقابل آن مزدی می گرفتی.»

خضر گفت: «اینك، هنگام جدایی من وتواست.»

گوید: وپیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چه‌خوش‌بود اگر صبرمی کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن‌عباس باحربن قیس فزاری دربارهٔ خضرسخن داشتند که کی بود و ابی‌بن کعب بر آنها بگذشت و ابن‌عباس اورا بخواند وگفت: «من‌واین رفیقم دربارهٔ یارموسی که به‌طلب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم چیزی دربارهٔ اوشنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بر مصرچیره شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه کـن و موسی بـایستاد و بـا قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت کـه خدایشان داده بود یادکرد که از آل فرعون نجاتشان داده بـود و دشمنشان را هلاك کرده بود و برزمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبرشما سخن کرد ومرا خاص خویش کرد ومحبتی برمن افکند وشمارا هرچه خواستید داد وپیمبرتان بهترین مردم روی زمین است وشما خوانندهٔ توراتید و همه نعمتها راکـه خدایشان داده بود یادکرد وشناسانید.

ویکی از بنی‌اسرائیل گفت: «ای پیمبرخدای چنین است که گفتی، ولی آیاروی زمین داناتر ازتو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

وخدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید توچـه دانی که من علم خویش راکجا نهم، کنار دریا مردی هست که ازتو داناتراست.

ابن‌عباس گوید: مقصود خضر بود.

وموسی ازپروردگارخواست که خضررا بدونشان دهد.

وخدا وحی کرد که به‌سوی دریا رو که کنار دریا ماهی‌ای بیابی آنـرا بگیر و به‌همراه خویش ده، آنگاه برساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کـردی بندهٔ پارسایی راکه درطلب اویی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی‌الله علیه و سلم به‌درازا کشید، همـراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیك صخره بودیم ماهی را ازیاد بردم وشیطان مرا به‌فراموشی کشید که باتونگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به‌راه می‌رفت.»

وموسی شگفتی کرد وبازگشت‌تا به صخره رسید وماهی رادید که به‌دریاهمی رفت وموسی به‌دنبال آن‌بود وعصای خویش پیش‌گرفته بود وآب را باآن‌پس‌می‌زد وبه‌دنبال ماهی می‌رفت وماهی‌به‌هر کجااز دریا می‌رسیدخشك می‌شدوصخره می‌شد

وعاقبت ماهی به‌یکی ازجزایردریارسید و موسی‌خضررا در آنجابدید وبراوسلام کرد وخضر گفت: «سلام‌برتونیزباد، ولی چگونه دراین زمین سلام‌باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

خضر گفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

وخضرخوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می‌دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبا من صبرنتوانی کرد.»

موسی گفت: «انشاءالله مرا صبوربینی وخلاف فرمان تونکنم.»

گوید: وباهم برفتند وخضر گفت: «هرچه کردم ازمن دربارهٔ آن مپرس‌تا با تو بگویم.» وبه کشتی نشستندتا به‌خشکی برسند وخضر برخاست و کشتی راسوراخ کرد. وموسی گفت: «کشتی‌را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا آوردی..» تاآخرقصه.

وهم ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که موسی ازخدا عزوجل پرسید:«پروردگارا کدام یك ازبندگان را بیشتردوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای که مرا یادکند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام یك از بندگان به‌داوری نکوتراست.»

فرمود: «آنکه به‌حق داوری کند وپیروهوس نباشد.»

گفت: «پروردگارا کدام یك ازبندگان داناترست؟»

فرمود: «آنکه علم‌دیگران رابه‌علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بیابد که او را به‌هدایتی رساندیا ازبدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا درزمین کسی داناترازمن هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به‌نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»

وموسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع‌البحرین برد که در جهان جایی پر آب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به‌منقار از دریا آب می‌گرفت و به‌موسی گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من وتو نسبت به‌علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می‌گیرد.» واین‌سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعیدبن جبیر گوید: پیش ابن‌عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند ویکیشان‌گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن کعب از کعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به‌جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین‌می‌گوید» ومن‌گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن‌عباس از ابی بن کعب روایت‌کرد که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی‌اسرائیل به‌خدای‌تبارك وتعالی گفت: «پروردگارا اگرمیان بندگان تودانا‌تر ازمن کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود:«آری میان بندگان من کسی هست که از تو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجـازه داد به‌دیدار اوبـرود و موسی با همراه خویش برون شد وماهی نمك سودی همراه داشت که‌گفته شده بود هرجا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست وبه‌مقصود رسیده‌ای.

وموسی با همراه خود برفت وماهی را همراه داشتند وچندان برفت که خسته شد وبه‌صخره وآب رسید وآن‌آب زندگـی بود که هر که از آن بنوشیدی جـاوید شدی و اگرچیزمرده‌ای به‌نزدیك‌آن رسیدی زنده شدی وچون فرودآمدند و مـاهی به‌آب رسید زنده شد وبه‌دریا رفت.

وموسی مرد دانا را بدید که ازاو «پرسید: چرا به‌این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبامن صبرنتوانی کرد.»خضر این نکته‌را ازغیب دانسته‌بودوافزود: «چگونه برچیزی که از کنه‌آن خبرنداری‌صبر توانـی کرد؟»یعنی عدالت را از روی ظاهرشناسی وآن غیب که من دانم ندانی.

موسی‌گفت: «ان‌شاءالله مرا صبوریابی ونافرمانی تونکنم وگرچه چیزهـای نابه‌دلخواه‌بینم.»

گفت: «چیزی ازمن مپرس تا خودم باتوبگویم.»

وبه‌ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند وکشتی‌ای بیامد نـو و محکم که نکوتر وخوب‌تر ومحکمتراز آن ندیده بودند وبر آن نشستند وچون‌آرام گرفتند و کشتی به‌دریـا رفت سمبه و چکشی درآورد وبه‌یکسوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تاآنرا سوراخ‌کرد وتخته‌ای برگرفت وبر آن نهاد و به‌وصله کردن پرداخت.

موسی‌گفت: «چیزی‌زشت‌تراز این‌نیست. کشتی‌را سوراخ‌کردی که مردمش را غرق‌کنی، کار ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه‌دادند و همانندآن‌کشتی به‌دریا نیست چرا آنرا سوراخ‌کردی؟»

خضرگفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به‌فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی در آمدند برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به‌بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به‌سرش کوفت تا بمرد.

گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودك خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردندو دیواری آنجا بود که نزدیك بود بیفتد و خضر دیوار را به‌پا داشت و باز خراب کرد وباز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله‌شد و گفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای‌این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینك وقت جدائی من و تو است وتوضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد باتو بگویم «اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر فاردت‌اَن اعیبها وکان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصبا[1]» یعنی اماکشتی از مستمندانی بود که به‌دریا کارمی کردندخواستم‌معیوبش کنم که در راهشان شاهی بود که همه کشتی‌ها را به‌غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به‌غصب نگیرد و به‌سبب عیبی که در آن پدید آوردم به‌سلامت ماند «و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا. فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکاة و اقرب رحما. واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی‌المدینة و کان‌تحته کنزلهما و کان ابوهما صالحافاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امری ذلك

۱ــ سوره ۱۸، آیه ۷۹

تأویل مالم‌تستطع علیه صبرا[1]» یعنی: اما آن‌پسر، پدر ومادرش مؤمن بودندترسیدیم به‌طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دوپسر یتیم این شهر بود وگنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته‌بود پروردگارت خواست که به‌رشد رسندو گنج‌خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست‌باطن آن‌چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن‌عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بودبه‌جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به‌ابن‌عباس گفتند: «دربارهٔ همراه‌موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب‌جاوید بنوشیدوجاویدشد. ومرد دانا او رابگرفت و به‌یك کشتی بست و به‌دریا رهاکرد و تا رستاخیز همی رود از آنرو که نباید از آب زندگی بنوشدو نوشید.»

از قتاده روایت کرده‌اندکه وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی‌اسرائیل را فراهم‌آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «شمابهترین‌و داناترین مردم روی زمینیدکه خداوند دشمنتان را هلاك‌کرده ودریارا برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شدکه یکی‌هست که از همه‌شما داناتراست و او با رفیقش یوشع‌بن نون به‌طلب وی رفت و یك ماهی نمك سود در سبدی ببردند. به‌آنها گفته شده بود وقتی ماهی را ازیاد ببردید مرد دانایی را می‌بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان‌داد و به‌دریا رفت‌و هر کجا می‌رفت‌آب جامد می‌شد.

از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اندکه‌خضر را از آنرو خضر گفتند که‌بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه برآمد.

از این روایتها که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

۱ــ ۱۸: ۸۰ تا ۸۳

معلـوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بـوده است و گفتار آنهـا که پنداشته‌اند وی اورمیا پسرخلقیا بوده درست‌نیست زیرا اورمیا به‌روزگار بخت‌نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فـاصله هست که آسان تـوانست دانست. و خضررا در اینجا یادکردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بـود وطبق همین روایتها که آوردیم به‌دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بـود. پیمبری موسی به‌دوران منوچهر بود که از پس افریدون پادشاهی داشت و همه‌روایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهماالسلام آوردم در ایام پادشاهـی بیوراسب و افریدون‌بود که‌ازپیش مدت عمر و پادشاهی‌هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینك به‌سخن از پادشاهی منوچهر و حوادث روزگار او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر اثفیان پرگاو منوچهر به‌پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج‌پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اندکه پارس‌را به‌سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوریز پسر منشخواربغ پسر ویرك پسر سروشنگ پسر ارك پسر بتك پسر فروشك پسر زشك پسر فرکوزك پسر کوزك پسر ایرج پسر افریدون پسر اثفیان پرگاو بود.

به‌پندار بعضی گبران فریدون باکوشك‌دختر ایرج پسر خود بخفت ودختری تولد یافت که نام وی فرکوشك شد و با فرکوشك بخفت ودختری آورد که نام وی زوشك شد و با زوشك بخفت و دختری آمد که نام وی فرزوشك شد و بافرزوشك بخفت و دختری آمد که نام وی بیتك شد و با بیتك بخفت و دختری تولد یافت که نام وی ارك شد و با ارك بخفت و ایزك آمد و با ایزك بخفت و ویرك آمد وباویرك بخفت و منشخرفاغ و به‌قولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرك نام یـافت و

منشخوار بغ با مسحرك بخفت و منشخرنر تولد یافت با دختری که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشراروك بخفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به‌دنباوند بود و به‌قولی به‌ری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشراروك کار وی را نهان داشتند که ازطوج وسلم براوبیمناك بودند و چون منوچهربزرگ شد پیش افریذون نیای خویش رفت و افریذون نشان بزرگی دراو دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را برسر وی نهاد.

بعضی‌اهل خبر پنداشته‌اند که‌منوچهر پسرمنشخرنر پسر افریقیس پسراسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریذون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یکهزارو نهصدو بیست‌و دوسال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریربن عطیه را شاهد سخن آورده‌اند که مضمون آن چنین است:

«وپسران اسحاق شیران نر»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهبد را از خویش دانند»

«وکسری و هرمزان وقیصررا نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«ودر استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما وبزرگان فارس یك پدر داریم»

«واز دنبالهٔ آن باك نداریم»

«پدر ما خلیل خداست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«واز موهبت وحشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریذون کسی را به شاهی نشناسند و پندارند که اگر به‌روزگار قدیم کسی جز آنها به‌شاهی رسیده به‌ناحق بوده

است .

ازهشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که توج وسرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهـر پسر ایرج پسر افریذون یکصد وبیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نوادهٔ طوج ترك براو تاخت و از سرزمین عراق براند و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به‌پادشاهی برگشت وبیست وهفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کـرد و مـردم آنجا را بنده کـرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌سال‌ششصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

ازهشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به‌پادشاهی رسید وتاج‌به‌سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش رانیرو دهیم وبرای انتقام‌اسلاف خویش ودفع دشمن آماده کنیم.»وبه خونخواهی‌پدربزرگ خود ایرج پسرافریذون آهنگ بلادترك کرد وطوج پسر افریذون و برادرش‌سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که‌ترکان بدوانتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریذون و بـه قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیریکی از مـردان منوچهر بنام ارشسیاطیر هرکجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روادارند. ربعضی‌ها‌این نام‌را کوتاه کرده ایرش گویند وارشسیاطیرتیری درکمان‌نهاد و رهاکرد

و نیروی بسیار داشت‌وتیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد ورود بلخ حد ترکان، پسران طوج وپسران ایرج شد و از تیرارشسیاطیرجنگ میان‌افراسیاب ومنوچهر به‌پایان رسید.

گویند: منوچهراز صـراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کـرد وبه قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به‌کشت زمین و به‌آبادانی فرمان داد و تیراندازی را به‌کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیرسپرد به‌سبب تیری‌که انداخته بود.

گویند: چون سی‌و پنج سال از پادشاهی منـوچهر گذشت ترکان به‌اطـراف قلمرو وی دست‌اندازی کردندو وی قوم‌خویش را ملامت‌کرد و گفت: «ای‌مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی به‌تعقل است ودفع دشمن، اماترکان به‌اطراف شما دست‌اندازی‌می‌کنند از آنرو که شما از پیکار دشمن بازمانده‌اید. خدایتعالی این پادشاهی به‌ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگـر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فرداشود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت واشراف اساوره را بخواست وسالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جـای داد آنگاه برتخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به‌پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که‌من ایستادم تا سخن خویش را به‌گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: « ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هرچه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشدیا

مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست وتواناتر از همه کسی است که مقصود رابه کف دارد و عاجزتر ازهمه کسی است که درچنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به‌ناچار آخر به‌اول ملحق شود. پیش ازما اصولی بوده که ما فروع آنیم وفرع پس از رفتن اصل بماند وخدا عزوجل این پادشاهی به‌ما داد. او را ستایش می کنیم ازاوهدایت وراستی ویقین می‌خواهیم. پادشاه برمردم حقی دارد و مردم نیز برپادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم برپادشاه اینست که مقرریشان به‌وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت برپادشاه این است که درکارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش ازتوانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه‌ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی توانند کرد ودر مدت یك یا دوسال از آنها به‌قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دوبال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود ، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به‌بال و پرپایدار است . شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به‌هنگام خشم برخویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی ازعفو پایدار ماند وازعقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجهٔ آن کشتن و تباه کردن است دقت کند و چون از یکی از عمال وی شکایتی رسید که موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فراهم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت‌شد بگیرد و تسلیم کند واگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به‌حال خویش باز برد و باصلاح تباهی وادار کند. این حقوقی است که‌شما برما دارید. بدانید که هر که خونی به‌ناحق بریزد من از او نگذرم و هر که دستی را

به‌ناحق ببرد او را نبخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شماطمع بسته‌اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان‌دادم‌سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعتم کنید، که شاه اگر اطاعتش کنند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هرخلافی که خبر آن به‌ما رسد از گوینده نپذیریم تا بیقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که‌بهترین دفع‌غضب صبر و توسل به‌یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به‌فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و بار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم بارادهٔ خالق . هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست به‌یقین فیروز شوید و اگر نیتتان پاك باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای‌شما به‌نزد خودتان است ؛ دوای قاطع استقامت است و امر به‌نیکی و نهی از بدی‌وهمه قوت خاص خداست. درکار رعیت بنگرید که خوردنی و پوشیدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به‌آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرید و روزیتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید درکار آبادانی بی‌رغبت شوند و بیشتر زمین بایرماند و خراج کمتر گیرید و روزیتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویهارا که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود وآنچه با رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت‌المال خراج قرضشان دهید و بوقت خراج‌از حاصلشان به‌قدر ممکن‌هرسال یك‌چهارم یا یك سوم یایك نیم بگیرید تا به‌رنج‌نیفتند.

ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این‌سخن را بشنو وبکاربند.»

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند:«آری، گفتی و نکو گفتی و ان شاءالله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصدو بیست سال بود.

به‌پندارهشام‌بن کلبی رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌بن سباءبن یشجب بن یعرب‌بن قحطان پس از یعرب بن قحطان‌بن غامربن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن‌داشت‌و پادشاهی وی به‌روزگار منوچهربود ونامش حارث‌بود و رائش از آنرولقب‌یافت که با قومی‌بجنگید وغنیمت‌گرفت وبه یمن آورد و اورا رائش‌گفتندوهم‌او به‌غزای هند رفت‌و کشتار کردواسیروغنیمت‌گرفت‌وسوی‌یمن‌بازگشت وازآنجا به کوهستان طی، سپس انبار وسپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به‌نام شمربن عطاف بود ودر آذربیجان به‌ترکان که آن سرزمین را به‌دست‌داشتند حمله برد وبسیار کس بکشت واسیر گرفت وماجراهای‌خویش دردوسنگ‌بنوشت که دردیار آذربیجان معروف است و امرؤالقیس در این‌باب شعری‌گوید بدین‌مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذوریاش‌راکه مالك دشتها و کوهها بود»

«از آبگیرها ببرد»

«به‌ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره‌دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومناربن رائش است که پس از پدر پادشاهی یافت و نامش ابرهةبن رائش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش راه‌گم کند و مناری‌ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبدبن ابرهه را در ایـن جنگ بـه اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار ونسناس‌ها آورد کـه مایـهٔ وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالاذعار» گرفت یعنی صاحب ترسها.

گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پـادشاهی رائش در یمن بـه‌روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران و اخباروی وحادثه‌ها که به دوران‌وی و منوچهر بود

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که لاوی پسر یعقوب بامهٔ دختر مـاری پسریشخر را به زنی گرفت و غرشون و مروی و قاهث را آورد و قاهث، فاهی‌دختر مسین پسر بتویل پسرالیاس را به‌زنی گرفت ویصهر ومـردی را آورد ویصهرشمیت دختربتادیت‌پسربرکیاپسریقسان پسرابراهیم‌رابه زنی گرفت وعمران وقارون راآورد وعمران یحیت دختر شموئیل پسر برکیا پسریقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی‌الله‌علیه وسلم را آورد.

و دیگری به‌جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد وهفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاوی تولد یافت ولاوی چهل و شش ساله بود که قاهث تولد یافت و پس از آن قاهث یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر یصهر صد و هفتاد و چهـار سـال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمـران موسـی را آورد و مادر موسـی یوخابد و به‌قولـی

اباحد نام داشت و زنش صفورا دختر یترون بود که همان شعیب پیمبر صلی‌الله‌ـ علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلیعازر را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به‌دین ابراهیم می‌خواندو هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا براو ظاهر شد. به‌روزگار موسی فرعون مصر قابوس‌پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریان پسرولید، فرعون اول یوسف بود و چون به‌موسی ندا آمد بدانست که قابوس پسر مصعب بمرده و برادرش ولید پسر مصعب که‌سرکش تر و کافرتر از برادر بود به‌جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به‌رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس‌از برادر، آسیه دختر مزاحم‌را به‌زنی گرفت. عمران‌یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد وپس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف درگذشت و پادشاه وی ریان‌بن ولید هلاك شد و فرعونان‌عمالیق، پادشاهی مصریافتند وخدا عزوجل‌بنی‌اسرائیل‌را در آنجابسیار کرد و چون یوسف درگذشت چنانکه از پیش‌گفتیم وی را در تابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به‌گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می‌کردندتابه‌روزگار فرعونی که خدا موسی راسوی او فرستاد وفرعونی سرکش‌تر وکافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیك از فرعونان با بنی اسرائیل خشن‌تر و سنگدل‌تر و بدفتارتر از او نبود که عذابشان

کرد و به‌خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به‌بنایی و گروهی‌را به‌کشت و کار واداشت و همه به‌کارهای فرعون مشغـول بودندو هر که کاری‌نداشت جزیه‌می داد و چنانکه خداعزوجل فرمود: «سخت به‌عذابشان‌داشت.» ولی به‌دین خود بودند و از آن دست برنداشتند و فرعـون زنی از بنـی اسرائیل گرفت کـه آسیه دختر مـزاحم نام داشت و از زنان نکـوکار و نـامی بود و فرعون درازبزیست و بنی‌اسرائیل زیر سلطهٔ وی بودند که به‌سختـی در عذابشـان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به‌سن کمال رسیداو را رسالت داد.

گوید: وچون زمان مـوسی نزدیك شد منجمان فـرعون پیش وی شدند و گفتند: «ما، درعلم خویش چنین می‌یابیم که‌به‌زودی مولودی از بنی‌اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و برقـدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت رادگرگون کند.» وچون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی‌اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فـراهم آوردو گفت: «هرپسری از بنی اسرائیل که به دستتـان افتاد بکشید» وچنین کردند وپسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آبستن را شکنجه کردند تابچه بیندازند.

مجاهدگوید :شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلـوی هم ردیف کنند و زنـان آبستن بنـی‌اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگدکردی که پایش را از برش و رنج نی حفظ کند و دراین کار افراط کرد و نزدیك بود که بنی‌اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند فناکردی و نسلشـان را برانداختی.» و بگفت تا یکسال‌پسران را بکشند وسال دیگر نگهدارند و هارون‌در سالی زاده‌شد که پسران را نگه‌میداشتند وموسی‌درسالی‌زاده‌شد که‌پسران رامیکشتند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

ازابن‌عباس‌روایت کرده‌اند که فرعون به‌خواب دید که‌آتشی از بیت‌المقدس بیامد وهمه خانه‌های مصررا بگرفت وقبطیان را بسوخت وبنی‌اسرائیل را بگذاشت و خانه‌های مصر را ویران کرد. و ساحران وکاهنان را بخـواست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که‌گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده‌اند یعنی بیت‌المقدس مـردی در آید که هـلاك مصر به‌دست وی باشد.

وفرعون‌بگفت تاهرپسری ازبنی‌اسرائیل بیایدکشته‌شود ودختران رابگذارند وبه‌قبطیان‌گفت: «بندگان‌خویش زاکه دربیرون به‌کاراشتغال دارند بیارید وکارهای کثیف را به بنی‌اسرائیل واگـذارید.» وکار غلامان را به‌بنی اسرائیل واگـذاشتند وغلامان را بیاوردند وخدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم[1] یعنی: فـرعون در آن سرزمین‌تفوق‌داشت ومردم‌آنرا فرقه‌ها کرده بودکه‌دسته‌ای ازایشان‌را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سرمی‌برید و زنانشان را زنده نگهمیداشت».

موالید بنی‌اسرائیل کشته شدند وخردان به‌بزرگی نرسیدند و مرگ درپیران افتاده بود و روبه‌نابـودی داشتند وسران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخـوش مرگ شده‌اند و نـزدیك است کار به‌دوش غلامـان مـا افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالـی زاده شد که پسران را وامی‌گذاشتند و سـال دیگر که سـال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید درکار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أن ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین[2] یعنی: شیرش بده وچون براو بیمناك شدی به‌دریـا فکنش و ترس مـدار و غم مخـور که مـا او را بتو باز آریم و از

۱ـ ۲۸: ۳ ۲ـ ۲۸: ۷

پیغمبرانش کنیم.»

وچون بزایید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که ازدرون گشوده می‌شد وموسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به‌خواهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که باموج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیك خانهٔ فرعون میان درختان در آمد و کنیزان آسیه زن فرعون به‌شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به‌دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را واگذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی‌اسرائیل باشد و همان باشد که هلاك‌ما به‌دست اوست.» وخدای عزوجل فرمود: «وآل فرعون او را برگرفتند تا دشمن ومایهٔ غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به‌فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی‌گرفت و خدا عزوجل فرمود: «وحرمنا علیه‌المراضع فقالت هل ادلکم علی اهل‌بیت یکفلونه لکم وهم‌له‌ناصحون[1] یعنی: و شیردایگان را از پیش براو حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به‌خانواده‌ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او رابگرفتندو گفتند: «تواین‌پسر را می‌شناسی‌خاندان اورابه‌مانشان‌بده.» گفت: «من اورا نمیشناسم‌ولی گفتم که‌خیر اندیشان‌شاهند.» وچون‌مادرموسی بیامدپستان او را بگرفت و نزدیك بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتبدی‌به‌لولاان‌ربطنا علی‌قلبها لتکون من‌المؤمنین[2] یعنی: اگر دل وی‌را محکم نکرده بودیم که باوردار (وعده حق) شود نزدیك بود (قصه) او را آشکار کند.»

۱ــ ۱۱:۲۸ ۲ــ ۱۰:۲۸

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب ودرخت یافته بودند و آب را به‌قبطی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به‌مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به‌فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسررشد کرد مادرش اورا به‌آسیه نشان داد که‌پیش فرعون برد وبدو گفت: «بگیرش که مایهٔ روشنی چشم‌تو است.»

فرعون‌گفت: «مایهٔ روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن‌عباس‌گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده‌بود، ولی نگفت.» و چون‌فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون‌گفت: «جلادان‌را بخوانید که این هما نست.»

وآسیه گفت: «نکشیدش شایدبرای ما سودمند باشد یا اورا بفرزندی بگیریم او کودك است و نادان واین کار را ازروی‌کودکی کرد ومیدانی که هیچکس اززنان مصر بیشتر ازمن‌زیور ندارد من‌زیور خویش‌را پیش اومی‌نهم و آتش نیزمی‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او راکشت و اگر آتش را گرفت کودکست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به‌کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره اززبان من بگشای که سخنم را بفهمند» و به‌همین‌سبب خطر ازموسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد برمرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به‌دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به‌شهر منف رسید و

نیمروز به‌آنجا در آمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عـزوجل فرماید:

«ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها و وجد فیها رجلین یقتتلان، هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین. قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم. قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین. فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه[1] یعنی: وهنگام بیخبری مردم به‌شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگـری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنـان او بود از وی کمك خواست. موسی مشتی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که‌وی دشمنی گمراه کن آشکاراست. گفت: پروردگارا من بخویش‌ستم کردم مرا بیامرز وخدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به‌پاس این‌نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبرا به‌روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بـود از او کمك می‌جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه‌بیامد تا او رایاری دهدوچون موسی را بدید که پیش می‌آید و منظور وی نزاع با آن‌کس بود که با اسرائیلی دست وگریبـان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناك شد که سخن درشت به‌او گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی اترید ان تقتلنـی کما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض و ماترید ان تکون من المصلحین[2]. یعنی :ای موسی مگر می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتـی می‌خواهـی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی‌خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کـرد و قبطی برفت و فاش کـرد که موسی یکی را کشته

۱ـ ۲۸ـ۱۲ تا ۱۸ ۲ـ ۲۸:۱۹

است و فرعون او را بجست و گفت «بیاریدش که‌همانست.»

و آنها که به‌جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجویید که موسی‌جوانست‌و راههارا نمی‌شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان‌الملاءیاتمرون بك‌لیقتلوك‌فاخرج فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من‌القوم‌الظالمین[1] یعنی: بزرگان دربارهٔ تورای میزنند که بکشندت‌برون‌شو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا ازگروه ستمگران نجات بخش.

و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته‌ای بر اسب بیامد و نیزه‌ای‌به‌دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدوسجده برد فرشته گفت: «سجده مکن‌به‌دنبال من‌بیا.» و به‌دنبال فرشته رفت که او را سوی‌مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عسی ربی‌ان یهدینی سواءالسبیل[2] یعنی: شاید پروردگارم مرا به‌میانه راه‌هدایت کند»

و فرشته او را ببرد تا به‌مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: فرعون و ندیمانش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدیدآرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی‌اسرائیل دراین انتظارند ودر وقوع آن شك ندارند وپنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «رای‌شماچیست؟»

گوید: ورای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که درمیان بنی‌اسرائیل بگردند و هرجا مولود پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخوردگان بنی‌اسرائیل به‌اجل در می‌گذرند وخردسالان را سر می‌برند گفتند: «چیزی نگذرد که‌بنی‌اسرائیل‌را فناکنند و کار آنها به‌گردن خودمان بار شود.» از

۱ـ ۲۸: ۲۱ ۲ـ ۲۸: ۲۲

اینروسالی موالید پسر را بکشتند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خرد سالان بزرگ شوند وجای مردگان رابگیرند بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و براین همسخن شدند.

و مادرموسی به‌سال واگذاشتن، پسران هارون را بـزاد و چون سال دیگـر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلبستگی کـه به‌کودك نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نترس و غمین مباش که ما او را به‌تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه وبه‌دریا بینداز وچون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودك از دیدهٔ او نهان شد بـه وسوسهٔ ابلیس باخویش گفت: «چه کاری‌بود که با پسرم کردم اگر پیش‌من کشته شده بود و به‌خاکش سپرده بودم و به‌کفن پیچیده بودم بهتر بود که به‌دست خودم پیش ماهیان وجانوران دریا بیندازمش.»

وآب صندوق رابرد و آنرابه‌جایی که کنیزکان خانهٔ فرعون‌آب می‌گرفتند نگهداشت‌وآنرابگرفتند وخواستند صندوق رابگشایند ویکیشان‌گفت‌دراین‌صندوق مالی هست و اگرما آنرا بگشاییم‌زن فرعون باور نکند که‌چه درآن یافته‌ایم وآنرا همچنانکه بود ببردند وبه‌زن فرعون تسلیم‌کردند وچون‌صندوق را بگشود و کودك را بدید محبت وی رادر دل‌گرفت‌چنانکه نظیرآنرا باهیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به‌موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودك را شنیدند تیغ به‌دست پیش زن فرعون‌آمدند تا او را بکشند و او به‌جلادان‌گفت: «بروید که این یکی‌گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهدکـرد. من پیش فرعون روم تا او را به‌من بخشد اگر بخشید که نکوئی کرده‌اید و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فـرعون آورد گفت: «مایهٔ روشنی چشم من و تو خواهد بود».

فرعون‌گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یادمیکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که‌روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیلهٔ موسی هدایت کرده بود ولی خدا عزـ وجل وی را از این نعمت‌بی‌نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزینند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تـا او را به‌بازار وجای جماعت بردند به‌این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مـادر موسی به‌خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیـا پسرم زنـده است یا جانوران و ماهیان دریـا او را خورده‌اند.»و وعدهٔ خداعزوجل‌را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دورچنانکه ندانند مراقب‌بود وچون دایه‌نیافتندباخرسندی گفت:«می‌خواهید که‌شمارا به‌خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خیرخواهش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کـردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را بـا او گفت و او بیامـد و چون موسی را در کنار گرفت به‌پستان او چسبید تا سیر شد و مژده‌رسان پیش زن فرعون رفت‌و مژده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او بیامد وچون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بمان وپسرم را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «نمیتوانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که‌تباه شوند

اگر خواهی او را به‌من دهی تا به‌خانه‌ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم‌ولی‌خانه و فرزندانم‌را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به‌یاد آورد و با زن فرعون سخت‌گرفت و یقین داشت‌که خداوند وعدهٔ خویش‌را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به‌خانه برگشت.

و خدا موسی را به‌رشد رسانید و برای‌آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی‌اسرائیل که در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می‌بردند و چون رشد کرد زن فرعون به‌مادرش گفت: «می‌خواهم موسی رابینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به‌پرستاران‌ودایگان‌و ندیمان خویش گفت: «باید هر کدامتان به‌پسر من هدیه‌ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هریك از شماچه می کند.»

و چون موسی از خانهٔ مادر درآمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه‌گرفت و چون پیش زن فرعون‌آمد وی راگرامی داشت و خرسند شد و فریفتهٔاو شد وگفت: «اورا پیش فرعون برید که‌گرامی دارد.» و چون اورا به‌نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی‌از دشمنان خداگفت: «مگر ندانی که خدا به‌ابراهیم وعده داده که ترا از پای درآرد. جلادان را بخواه تا او رابکشند.» و زن‌فرعون دوان به‌نزدوی‌آمد وگفت: «دربارهٔ این کودك که به‌من بخشیدی چه‌اندیشه‌ای داری؟»

فرعون‌گفت: «مگر ندانی که پندارد مرا از پای در خواهد آورد؟»

زن‌فرعون‌گفت: «کاری کن که حق‌آشکارشود. دوپاره‌آتش‌بیار بادو مروارید و نزدیك او ببر اگر دو مروارید راگرفت و از دوآتش دوری‌گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره‌آتش راگرفت و به‌دو مروارید رو نکرد بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون‌آتش و مروارید را به‌موسی نزدیك کردند دوپاره‌آتش را بگرفت که از بیم‌آنکه دستش بسوزد از اوگرفتندو زن فرعون‌گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را دربارهٔ او به‌انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به‌صف مردان در آمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به‌یکی از بنی‌اسرائیل ستم کند یا به‌بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و یك روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی‌سخت خشم‌آورد که‌آنکه کمك می‌خواست وضع موسی را نسبت به‌بنی‌اسرائیل میدانست‌و کس به‌جز مادر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به‌خاطر رضاع‌موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران‌پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به‌فرعونی حمله برد و او را بکشت وجز خدای عزوجل واسرائیلی کسی آنهارا ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت‌گفت: «این کار شیطان بود که ازدشمنی گمراهی آوراست.» سپس گفت:«خدایامن به‌خویشتن‌ستم کردم‌مرا ببخش.» و خدا او را ببخشید که وی بخشنده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی‌اسرائیل یکی از آل فرعون راکشته‌اند حق ما را بگیر و اجازه نداده چنین کنند.»

فرعون‌گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روانیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای‌آنروز که‌کسان به‌جستجو بودند اما دلیلی نیافته‌بودند موسی اسرائیلی را دید که با یك فرعونی نزاع می کرد و از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعونی را بزند اما به اسرائیلی به‌سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» واسرائیلی‌موسی را بدید که مانندیروز

که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس‌از آن سخن کـه‌گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصدآن مرد فرعونی داشت و اسرائیلی بترسید و به‌فرعونی پناه برد وگفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی‌راکشتی.» واین سخن ازآنروگفت که بیم داشت موسی بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونی پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود باآنهابگفت وفرعون جلادان بفرستاد وموسی در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که‌نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر ازآنها به‌موسی رسید وخبر را به‌اوگفت.

سدی‌گوید و چون موسی به‌مدین رسیدگروهی را دید که‌آب می‌گرفتند.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که‌گفت: «موسی از مصرآهنگ مدین کرد که‌هشت‌شب راه بودومیگفتند مانند راه از بصره تاکوفه است و خوراکی جزبرگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تابه‌آنجا رسید پوست پایش برفت.»

سدی‌گوید: وآنجا دو زن را بدید که گوسفندان خـویش را ازآب بازداشته بودند وگفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقی «حتی یصدرالرعاء و ابوناشیخ کبیر[1].»

یعنی: آب‌نگیریم‌تاشبانان‌گوسفندان خویش‌ببرند که پدرماپیری کهنسال است.

وموسی‌بر آنها رحم‌آورد وبه‌نزدیك چاه‌آمد و صخره‌ای راکه برچاه بود وگروهی از اهل مـدین برای برداشتن‌آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و بـرای‌آنهاآب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیماندهٔ‌آب حوضها به‌گـوسفندان‌آب می‌دادند آنگاه موسی‌به‌سایهٔ درختی رفت و گفت: «رب‌انی بما انزلت الی من خیر فقیر[2].

یعنی: پروردگارا من به‌غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

۱ـ ۲۸: ۲۳ ۲ـ ۲۸: ۲۴

سدی گـوید وقتی دو دختر زود ترپیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را باوی بگفتند و یکـی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه‌می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «برویم.» و اوجلو موسی به‌راه افتاد و باد بوزید وعقب او را بدید وبدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به‌من نشان بده.» وچون به‌نزد پیر رسید وقصه‌ها را برای او نقل کردگفت: «بیم مدار که ازقوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر اورا اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده‌بود.

پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و نخواست به‌من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «انی اریدان انکحك احدی ابنتی‌هاتین علی ان‌تاجرنی ایما الاـ جلین قضیت والله علی‌ما نقول وکیل»[1] یعنی: میخواهیم یکی ازاین دو دخترخویش زن تو کنم و برای من کار کنی. قرار من و توآنکه هریك از دو مدت می‌توانی به سربری و خدا نگهبان گفتار ما است»

ابن عباس گوید: دختری که او را بخواند همان‌بود که زن او شد وپیر به‌یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی راکه فرشته‌ای به‌صورت مردی بدوداده بود بیاورد وچون دخترعصا را بیاورد و پیر آنرا بدیدگفت: «عصای دیگر بیاور» پس آن را بینداخت و خواست عصای دیگر برگیرد و جز آن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هربار جز آن یك عصا به‌دستش نیامـد و چون موسی عصا را بدید برگرفت و گوسفندان را به‌چرا برد.

---

۱ ـ ۲۸: ۲۸

ولی پیر پشیمان‌شد و گفت: «این امانت بود.» و برون رفت و به‌موسی رسید و گفت: «عصا را به‌من بده.»

موسی گفت: «این عصای‌من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را کـه دیدند به‌داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه بیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هر که آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به‌او واگذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر یترون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند کـه آنکه موسی را اجیر کرد یترون برادرزادهٔ شعیب پیغمبر بود.

و از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی گوید: چوی موسی مدت را به‌سرد و با همسر حود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کسان خـود گفت: «امکثوانی آنست نارالعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من‌النار لعلکـم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الایمـن فی‌البقعة المبارکـة من‌الشجره ان یا موسی انی اناالله رب‌العالمین[1]. و ماتك بیمینك یـا موسی. قال هی عصای اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری. قال القها یا موسی. فالقاها فاذاهی حیة تسعی[2] فلما رآها تهتز کـانها جان ولـی مدبرا ولم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انك من‌الآمنین. اسلك یدك فی‌جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم الیك جناحك من‌الرهب فذانك برهانان من ربك الی فرعون

۱ــ قصص: ۱۹ و ۲۰ ۲ــ طه: ۱۷ تا ۲۰

وملائه انهم کانوا قوما فاسقین. قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون. واخی هارون هو افصح منی لساناً فارسله معی مرد أیصدقنی انی اخاف ان یکذبون. قال سنشد عضدك باخیك و نجعل لکما سلطانا فلایصلون الیکما بایاتنا انتما و من اتبعکما الغالبون»[1] «فاتیاه فقولا انا رسولا ربك»[2]

یعنی: بمانید کـه من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعلهٔ آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارك، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خـدای یکتا، پروردگار جهانیانم ای موسی، این چیست که به‌دست راست تست؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکانم و مـرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، وبیفکندش وناگهان ماری شد کـه راه می‌رفت. چون بدیدش که حرکت می کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و به‌عقب ننگریست، ای موسی بیم مکن که از امان یافتگانی، دستت را به‌گـریبانت بر، تاسپید، بدون علت درآید و برای رفع این ترس دست خویش به‌پهلو گیر کـه این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصیان پیشه‌اند، گفت: پروردگارا یکی از آنها راکشته‌ام و بیم دارم مـرا بکشند، بـرادرم هارون از من گشاده زبان‌تر است. وی را با من به‌مدد کاری فرست که تصدیقم کند، که من بیم دارم دروغگویم شمارند. گفت: بازوی تو را به‌برادرت محکم می کنیم و شما را به‌وسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه‌یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو پیغمبر پروردگار توایم.

از وهب‌بن منبه‌یمنی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به‌سربرد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و یك آتش افروزویك عصا که به‌روز گوسفندان خویش را با آن میراند وچون شب می‌شد با آتش افروز آتشی میافروخت و باهمسر و گوسفندان

۱ـ ۲۸، ۲۹ تا ۳۵ ۳ـ طه: ۴۷

خویش به‌دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به‌راه می‌افتاد و بر عصا تکیه می‌داد وعصای وی دو شعبه داشت که به‌دو سو کج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که‌گوید: کعب‌الأحبار به‌مکه آمد و عبدالله‌بن عمروبن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد اوعالم است: آن چیست که از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد. و نخستین چیزی که در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی که در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهادحجرالاسود است.»

و نخستین چیزی که در زمین نهاد برهوت یمن است که جان‌کافران آنجا رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»

وچون این‌سخنان‌با کعب بگفتند گفت: «این مردراست‌میگوید و بخدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیفروزد تا باکسان خود شب را کنار آن بگذراند و راه را با آن بشناسد اما آتش از آتش افروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد وآتشی از دوردید وبه‌کسان خود گفت:

«امکثوا انی آنست نارألعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النارلعلکم تصطلون»[1] یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام شاید برایتان خبری از آن یا شعله آتشی بیارم شایدگرم شوید» و برفت و نزدیك درختی رسید و چون نزدیك شد

---

۱ ــ قصص: ۲۹

درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناك شد و چون بازگشت درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی[1]»

و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به‌دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بینداز».

و عصا را بینداخت و مارى شد که همیرفت و دو شقهٔ عصا دهان آن شده‌بود و پشت مار همی‌جنبید و دندانها داشت وچنان بود که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که «ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به‌حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به‌دهان آن کن». و موسی دست خویش به‌آستین پیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست برگیر و آستین برگرفت و دست به‌دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دوشقه بود همچنانکه همیشه عصا را می‌گرفت.

پس از آن‌خدا گفت: «دست خویش به‌گریبان بر که سپید و بی‌عیب در آید.»

وموسی مردی برجسته بینی ومجعد موی و بلند قامت بود و دست به‌گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به‌گریبان برد و در آورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تواست. سوی فرعون وگروه وی برو که آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده زبانتر است او را بامن بفرست که گفتار مرا بیان کند و به‌آنها

۱ــ طه: ۱۲

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلايصلـون اليكمـا بایاتنا انتما و من اتبعكما الغالبون.»[1]

یعنی: بازوی ترا به‌برادرت محکم می کنیم وشما را به‌وسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و باآنها سـوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام‌شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیـامد و چون او را بدید از مادر خویش دربارهٔ او پرسید و مادر گفت: «مهمان است؟»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را بشناختند، موسی به‌هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خـدا مارا فرستاده‌است.»

هارون گفت: «اطاعت می کنم.»

ومادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به‌خدا سوی فرعون نروید که شما را می کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به‌در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند وفرعون گفت: «این کیست که دراین وقت شب در را می کوبد؟» ودربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم».

ودربان بترسید و به‌نزدفرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که‌پندارد فرستادهٔ پروردگار جهانیان است.»

۱ــ ۲۸، ۳۵

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی درآمد و گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم‌نربك فینا ولیدا و لبثت فینا من عمرك سنین . و فعلت فعلتك التی فعلت وانت من‌الكافرین . قال فعلتهااذاوانا من الضالین . ففررت منكم لماخفتم فوهب لی‌ربی حكما و جعلنی من‌المرسلین . و تلك نعمة نمنها علی ان عبدت بنی اسرائیل. قال فرعون و ما رب‌العالمین. قال رب‌السموات والارض و مابینهما ان‌كنتم موقنین . قال لمن حوله‌الاتستمعون . قال ربكم و رب‌آبائكم الاولین . قال ان رسولكم الذی ارسل الیكم لمجنون . قال رب‌المشرق والمغرب و ما بینهما ان‌كنتم تعقلون. قال لئن اتخذت آلهاغیری لاجعلنك من‌المسجونین . قال اولو جئتك بشیئی مبین . قال فأت به‌ان‌كنت من الصادقین فالقاعصاه فاذا هی ثعبان مبین.»[1]

یعنی: فرعون گفت: «مگروقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به‌سرنبردی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از ناسپاسان‌بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، وچون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانگیم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن به‌من می‌نهی که پسران اسرائیل را به‌بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان‌چیست؟»

موسی گفت: «پروردگارآسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل یقینید.»

فرعون به‌اطرافیان خودگفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

۱ــ شعراء ۱۸ تا ۳۳

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست»

فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»

موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغـرب و هرچه میان آن هست، اگر فهم می کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می کنم.»

موسی گفت: «و گر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می گویی آنرا بیار.»

و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم اژدهایی هویدا گشت.

و مار دهان‌گشود و لب پایین به‌زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهـاد و به‌سوی فرعون رفت وچون فرعون مار را بدید بترسید و برجست و کاری‌زشت‌کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیر که من به‌تو ایمان‌آرم و بنی‌اسرائیل را باتو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عصا شدآنگاه‌دست خویش را ازگریبان برآورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون درآمد. اما فرعون نخواست ایمـان بیارد و بنی‌ـ اسرائیل را با او بفرستد و به‌قوم خویش گفت:

«یا ایهاالملاء ماعلمت لکم من آله غیری فاوقدلی یاهامان علی‌الطین فاجعل لی صرحالعلی‌اطلع آله‌موسی[1]»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خـودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی برگل افروز (وبنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

وچون برج را بساختند برآن بالا رفت ،تیراندازی را بگفت تاتیری به‌سوی آسمان انداخت و تیربازگشت و خون‌آلود بود و فرعون گفت: «خدای مـوسی را

۱ــ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۳۸

کشتم»

قتاده به‌توضیح آیهٔ قرآن که به‌حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش برگل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عزوجل موسی را برانگیخت برفت تا به‌مصر رسید و با هارون بردر فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما ازاین مرد اجازه بگیرید.» وچنانکه گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند و کس جرأت نداشت کار آنها را به‌فرعون خبر دهد، تامقلد فرعون که بازی می‌کرد و او را می‌خندانید بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بردرمردی هست که سخنی شگفت‌انگیز می‌گوید و پندارد که‌خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید»

پس‌موسی‌را به‌نزد فرعون بردند، هارون نیزهمراه وی بود و عصا را به‌دست داشت و چون مقابل فرعون‌ایستاد گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم.» و دنبالهٔ حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی عصابینداخت که اژدهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به‌زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و آنگاه به‌حالت اول باز برد و عصا را به دست‌گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون‌دست برشکم نهاد وچنانکه گفته‌اند پنج وشش روزگذشتی که وی چون مردم دیگربه آبریزگاه نرفتی و خوشدل بودی که‌گویند مانند دیگر کسان نیست.

وهب‌بن منبه‌گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به‌آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیك بود بمیرد و به‌قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست دربارهٔ او چه‌گویید؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که‌گویند نامش حبرك بود گفت:

«أتقتلون رجلا ان یقول ربی‌الله و قدجائکم بالبینات»[1]

یعنی: چرا مـردی را برای این که‌گوید: پـروردگار من خـدای یکتاست، می کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شمـا آورده است.

و آنها را ازعذاب خدابترسانید و گفت: «یا قوم لکم‌الملك‌الیوم ظاهرین فی الارض فمن ینصرنا من بأس‌الله ان جائنا قال فرعون ما اریکم‌الاماری و ما اهدیکم الاسبیل‌الرشاد.[2] وقال الملاء من قومه ارجه و اخاه وابعث فی‌المدائن‌حاشرین‌یأتوك بکل سحارعلیم»[3]

یعنی: ای قوم اکنون‌شما پادشاهی دارید ودر این‌سرزمین مسلطید، اگرعذاب خدا بیایدمان درقبال آن‌کی یاریمان می کند.

فرعون‌گفت: «جزرای خویش‌به‌شما ننمودم‌وجزبه‌راه کمال‌هدایتتان‌نمی کنم.»

فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار ومأمورین جمع آوری به‌شهرها فرست که همهٔ جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران‌کمك بخواه شاید میان جادوگران‌کسی را بیابی که مانند وی معجزی‌تواند آورد. و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون‌کسانی به‌مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری، بیافتند بیاوردند و چنـانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنجهزار جادوگر فراهم کردند وفرعون‌با آنها گفت: «جادوگری‌پیش ما آمده که هرگزمانند او ندیده‌ایم و اگر براو چیره شوید شما راگرامی دارم، و ازدیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر براو چیره شویم چنین پاداشی داریم؟».

گفت: «آری.»

---

۱ و ۲ـ ۴۰ : ۲۸ و ۲۹ ۳ ـ ۲۶ : ۳۶

گفتند: «وعده‌گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینك موعدالانخلفه نحن ولاانت مکانا سوی. قال موعدکم یوم‌الزینه و ان یحشرالناس ضحی. فتولی فرعون فجمع کیده ثم‌اتی. فاجمعوا کیدکم ثم‌ائتوا صفاوقد افلح‌الیوم من‌استعلی[1] یعنی: میان ما و خودت درمکانی مشخص وعده‌گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت:«وعده‌گاه شماروز آرایش‌است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان رافراهم کنید، آنگاه صف‌بسته‌بیائید که‌در آنروز هر که برتر شود رستگار می‌شود.»

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هرجادوگر ریسمانها وعصاهای خود رابه‌دست داشت وموسی صلی‌الله علیه وسلم با برادر بیامد و برعصای‌خویش تکیه داد و به‌نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به‌جادوگران‌گفت:

«ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذبا فیسحتکم بعذاب‌وقدخاب‌من افتری»[2] یعنی:وای برشمادروغ به‌خدامبندید که شما رابعذابی‌هلاك کندوهر که درو غسازد نومید شود.

و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذان لساحران یریدان ان یخرجکما کم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی. یا موسی اما ان تلقی و اما ان تکون اول من‌القی. قال بل‌القوا فاذا حبالهم و عصیهم یخیل علیهم من سحرهم انها تسعی[3]»

---

۱ و ۲ـو۳ طه ۵۷ تا ۶۶

یعنی: اینان دوجادوگرند که‌می‌خواهند به‌جادوی خویش‌شمارااز سرزمینتان بیرونتان‌کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند.»گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یاما نخست‌کس‌باشیم که بیفکنیم.»گفت: «شما بیفکنید.»آنوقت‌از اثر جادویشان به نظر انها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران‌به‌جادوی خویش‌دیدهٔ موسی وفرعون وهمهٔ مردم را بربودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید وگفت: «اینان عصاها داشتندکه مار شد، عصای من بیش ازان نیست.» و خدا وحی کرد «ان‌الق مافی یمینك تلقف ما صنعوا کید ساحر ولایفلح‌الساحر حیث‌اتی[1]»

یعنی: آنچه را به دست راست تواست بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد، فقط نیرنگ جادوئی ساخته‌اند و جادوگر هرجا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد وعصای خویش بینداخت و برهمه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیدهٔ فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به‌دم در کشید چنانکه به‌دره کم یابیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت وهمچنان عصا بود و جادوگران به‌سجده افتادند و «قالوا آمنا برب هارون و موسی . قال آمنتم له قبل ان اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم‌السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع‌النخل ولتعلمن اینا اشد عذابا وابقی . قالوالن نؤثرك علی ما جائنا من‌البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض، انما تقضی هذه‌الحیوة‌الدنیا انا آمنا بربنالیغفرلنا خطایانا وما اکرهتنا علیه من‌السحروالله خیروابقی[2]».

یعنی: گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدوایمان‌آوردید؟ وی بزرگ

---

۱ ـ طه: ۶۹ ۲ـ طه: ۷۲

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به‌عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویـزان می کنم تـا بدانید عذاب کدامیك از ما سخت تـر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا براین معجزه‌ها که سوی‌ما آمده و آنکه خلقمان کرده‌ترجیح نمیدهیم هرچه می کنی‌بکن که فقط درزندگی‌این‌دنیا می کنی. مابه‌پروردگارمان‌ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکـراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتروپاینده‌تراست.»

ودشمن‌خدا مغلوب وملعون‌شد اما همچنان بر کفروبدی اصرارورزید و آیات خدارا منکرشد وبه‌قحط وطوفان مبتلا شد.

سدی گوید: آیات خدا که‌قوم‌فرعون را بدان مبتلا کردپیش از آن‌بود که‌موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون تیرخون آلودی سوی فرعون پس آمد وگفت که خدای موسی را کشتم، خدا عزوجل طوفان به‌آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد وگفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه ازما بردارد ومـا به توایمان‌آوریم وبنی‌اسراییل‌را باتوبفرستیم.» وخدا بلیه از آنها برداشت و کشتهاشان برویید. گفتند: « چه خوش بود که باران بارید » وخدای ملخ فرستادکـه کشتهاشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعاکند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی ازخدا خواست وخدا بلیه‌ببرد و از کشتشان چیزی مانده بود. گفتند: « ایمان نیاریم که چیزی از کشتمان مانده است.» و خداوند شپش به‌آنها فرستادکه همه‌جارا بگرفت و به‌جامهٔ‌کسان رفت ونیش زد یکیشان به‌خوردن مشغول بود وغذایش پراز شپش می‌شد. یکیشان باکیچ وآجر ستونی میساخت وآن را لغزان می کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای‌آن می‌نهاد وچون برای خوردن آن میرفت پـر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بودکه یاد آن درقرآن هست.

قوم فرعون ازموسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد وایمان بیارند وچون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوردند وخدا خون فرستاد و چنان شد که اسراییل و قبطی از یك آب می گرفتند و آب قبطی خون بود وچون کاربر آنها سخت شد ازموسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیارند و بلیه برفت اما ایمان نیاوردند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«ولقد اخذنا آل فرعون بـالسنین و نقص من‌الثمرات لعلهم‌یرجعون[1]» یعنی: فرعونیان را به‌خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به‌موسی وهارون وحی فرستادکه با فرعون سخن به‌نرمی گویند شاید تذکار یابد وازخدا بترسد وآنها پیش فرعون رفتند وموسی بدوگفت: «آیا می‌خواهی که جوانی بی‌پیری وپادشاهی بی‌زوال بتودهم ولذت‌نکاح ونوشیدن وسواری داشته‌باشی و چون بمیری ببهشت در آیی؟»

و این سخنان نرم دردل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا هامان بیاید.»

وچون هامان بیامد بدوگفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامان‌گفت: «کی؟»

وفرعون پیش از آن وی را جادوگر می‌نامید ولی آن‌روز جادوگر نگفت بلکه گفت: «موسی».

هامان‌گفت: «وبتوچه‌گفت.»

فرعون سخنان موسی را با اوبگفت.

هامان‌گفت: «با او چه‌گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم‌گفتم باشد تا هامان بیاید وبا اومشورت کنم.»

وهامان‌اورا عاجزشمرد و گفت: «بیش‌ازاین ازتوانتظارداشتم. می‌خواهی‌پس از آنکه خدای معبود بوده‌ای بنده پرستشگرشوی؟»

۱ــ ۷، ۱۳۰.

وفرعون برون آمدو گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جرخودم خدایی برای شما ندانم و گفتاروی که‌پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به‌قوم‌خویش گفت: «موسی‌جادوگری داناست که می‌خواهدبه‌جادوی‌خویش شما را ازدینتان بیرون‌کند . رای شما چیست؟»

گفتند: « او را بـا برادرش بدار و فـراهم آرندگان به‌شهرها فرست که همه جادوگران‌را بیارند.»

وموسی‌سالارجادوگران‌را بدید و گفت:« اگربرتوچیره شوم‌به‌من ایمان‌میآری وشهادت می‌دهی که‌آنچه‌آورده‌ام حق است؟»

جادوگر گفت:» آری ، ولی فردا جادوئی بیارم کـه جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر برمن چیره شدی به‌تو ایمان آرم وشهادت دهم که حق با تو است.

وفرعون به‌آنها می‌نگریست و خدا عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«هذالمکر مکرتموه فی‌المدینة اذالتقیتما لتتظاهرا لتخرجوا منها اهلها فقالوا یاموسی‌امااان تلقی واما ان‌تکون‌نحن اول من‌القی فقال لهم موسی‌القو[1]» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر انـدیشیده‌اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست‌تو(عصای) خویش می‌افکنی یاماابزارخویش بیفکنیم؟.» گفت:«نخست شما بیفکنید.»

وجادوگران ریسمانها وعصاهای خویش بینداختند وسی‌وچندهزار کس‌بودند که همه ریسمان وعصا داشتند وچون بینداختند چشم کسان‌را جادو کردند وخاطرشان را بپراکندند. ومرسی بترسید وخدا بدو وحی کرد کـه بیم مدار و آنچه را به‌دست راست داری بینداز که هرچه را ساخته‌اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همهٔ مارهایشان را بخورد. وچون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «آمنا برب‌العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا قطعن

---

۱ ــ ۷: ۱۲۳

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی‌جذوع‌النخل[1]» یعنی: به خدای هارون وموسی ایمان داریم.

فرعون‌گفت: «دستها و پاهایتان را به‌عکس‌یکدیگر می‌برم و بـر تنه‌های نخل آویزانتان می کنم.»

وآنها را بکشت‌و دست و پا ببرید وبه‌روایت ابن‌عباس‌گفتند: «خدایـا ما را صبوری ده ومسلمان بمیران.»

گویند: درآغاز روزجادوگربودند وپایان روز شهید.

واقبال بنی‌اسرائیل بالاگرفت وقوم فرعون بدوگفتند: « اتذرموسی و قومـه لیفسدوا فی‌الارض ویذرك وآلهتك[2]»

یعنی:«چرا موسی وقوم اورا می‌گذاری که دراین سرزمین فسادکنندو ترا و خدایانت را واگذارند.»

وخدایان وی چنانکه ابن‌عباس‌گویدگاوبود وچون‌گاوی نکوپیدا می‌شد می‌گفت تاآنرا پرستش‌کنند وگاوی برای پرستش آنها معین‌کرد.

پس ازآن خدای عزوجل به‌موسی فرمان داد که بنی‌اسرائیل را ازمصر بیرون برد وفرمود: «بندگان مرا هنگام شب‌ببر که دنبالشان می کنند.»

وموسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج‌آماده شوند و بگفت تـا زیور از قبطیان به‌عاریه‌گیرند وبفرمود تاکسی رفتن خویش را ندا ندهد وتـا صبح درخانه‌ها بمانند وهرکه بیرون رود نام موسی یا عمروبه‌زبان‌آرد وبفرمود تا هرکه بیرون شود با دست‌خون‌آلود بر در خانه نقش کند تـا معلوم باشدکه بیرون رفته است وخدا همه زنازادگان قبطی راکـه از بنی‌اسرائیل بودنـد به‌بنی‌اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی‌اسرائیل راکه از قبط بودند به‌قبطیان پس بـرد، و موسی گفت:

۱ــ طه: ۷۰ ۲ــ اعراف: ۱۲۶

«ربنا انك اتیت فـرعون و ملئه زینة و اموالا فی‌الحیوة الدنیا، ربنا لیضلوا عن سبیلك ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علـی قلوبهم فلا یؤمنوا حتی یـروا العذاب‌الألیم[1]».

یعنی: توبه فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها ومالها داده‌ای که کسان را ازراه توگمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابودکن ودلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الم‌انگیزرابه بینند.

سدی گوید: موسی دعاکرد وهارون آمین‌گفت و خداوند عـزوجل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظورازنابودی اموال چنان بود که درهم ودینارشان سبك شد وخدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند ومرگ در قبطیان افتـاد و نخستین فرزند هر کس بمرد وبه‌دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی‌اسرائیل غافل ماندند تـا آفتاب برآمد وخدای‌عزوجل‌فرمود: «صبحگاهان به‌تعقیب آنها برخاستند.» موسی‌به دنبالهٔ بنی‌اسرائیل بود وهارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

وموسی با ششصد هزارمرد جنگاوربرون شده‌بود وبیست سالگان را به‌شمار نیاوردندوشصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان رابرشمردند و فرعون به‌تعقیبشان برخاست وهامان برمقدمهٔ او بود با هزار هزارنفر و هفتصد هزار اسب که‌یك مادیان‌در آن‌میان‌نبود وخداعزوجل به‌حکایت‌حال‌فرماید: «فارسل‌فرعون فی‌المدائن حاشرین‌انهولاءلشرذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون. وانا لجمیع حاذرون. فاخرجناهم‌من‌جنات‌وعیون و کنوز ومقام کریم. کذلك‌واورثنا بنی‌اسرائیل. فاتبعوهم مشرقین فلما تـراءالجمعان قـال اصحاب مـوسی انالمدرکون[2]» یعنی: و فرعون مأمورین جمع‌آوری به‌شهرها فرستاد که اینان گروهی اندکندکه موجب خشم مـا هستند وماهمگی آمادهٔ‌کاریم. پس، ازباغستانها وچشمه‌سارها وگنجها وجایگاه‌هـای

۱ــ یونس: ۸۸ ۲ــ شعراء: ۵۲ تا ۶۱

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به‌پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند وچون دوجماعت یکدیگررا بدیدند یاران موسی گفتند مارا گرفتند.

« قالوا اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعلمون[1] » یعنی: «اسرائیلیان بموسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه بیامدی آزار دیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاك کند وشما را دراین سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونه عمل می کنید.»

وهارون پیش رفت و دریا را بزد اما دریا نشکافت وموسی بیامد و دریا را به‌نام ابوخالد خواند و آنرا بزد که بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود وبنی اسرائیل درآمدند و به‌دریا دوازده راه بود و هرسبط از راهی بـرفتند و راه دیوار داشت وهریك ازاسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاق که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیك شدند و چون فرعون دریا را بدید کـه شکافته بود گفت: «مگر نمی‌بینید که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا بـه دشمنانم برسم و آنهارا بکشم.» وچون فرعون به‌آغـاز راه رسیدسپاهش نخواستند وارد شوند وجبرئیل برمادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به‌دنبال یکدیگر شدند وچون نخستین فرعونی آمادهٔ برون شدن بود و آخری به‌دریا شد خدا به‌دریا فرمان داد تابگیردشان وبه‌هم برآمد و جبـرئیل گل ازدریا برگرفت وبه‌دهان فرعون فرو کرد وچون نزدیك غرقه شدن بود گفت: «آمنت انه لااله الاالذی آمنت به‌بنو-اسرائیل و انا من المسلمین[2]» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده‌اند نیست و من ازگردن نهادگانم» و خدا میکائیل رافرستاد که ویرا ملامت کرد و گفت:

۱ــ اعراف، ۱۲۹ ۲ــ یونس، ۹۰

«الان وقد عصیت‌قبل و کنت من‌المفسدین»[1] یعنی: حالا دیگر؟ تو که ازپیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به‌پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم‌گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان ازجن بود یعنی ابلیس وقتی‌کـه نخواست آدم را سجده‌کند و دیگری فرعون بود که گفت . من پروردگار والای شمایم . اگر دیده بودی که‌گل دریا راگرفتم و به‌دهان فرعون‌کردم مبادا کلمه‌ای بگوید که خدابر او رحمت آرد.»

بنی‌اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم‌اکنون میرسد وما را می‌کشد و موسی دعاکرد وفرعون باسیصد وبیست هزارکس برون‌آمدکه همه درزنجیربودند و بنی‌اسرائیل اورا بگرفتند و به‌بریدن اعضایش پـرداختند و خداوند عزوجل در قرآن‌کریم فرمود:

«فالیوم ننجیك ببدنك لتکون لمن خلفك آیة[2]».

یعنی: اکنون پیکرت را به‌جایی بلند می‌افکنیم تا برای‌هرکه ازپـی تواست عبرتی‌باشی. وچون خواستند بروند بیابانی پیش‌آمدکه‌ندانستندکجا روند وموسی مشایخ بنی‌اسرائیل را بخواست وگفت: «چرا چنین شد؟»

وآنها گفتند: «وقتی یوسف درمصردم مرگ بود از بـرادران خویش‌پیمان گرفت‌که از مصرنروند مگر اورا همراه ببرند ومشکل از اینجاست.»

گفت: «قبریوسف کجاست؟.» ونمیدانستند.

موسی برخاست وبانگ زد که‌بخدا سوگندتان می‌دهم‌هرکه محل قبریوسف را میداند به من بگوید و هرکه نمیداند گفتار مرا نشنود. ومیان دوکس می‌گذشت وندا می‌داد وصدای اوناشنیده بود عاقبت پیرزنی‌ندای او بشنید وگفت: «اگرقبراو را به‌تونشان دهم هرچه خواهم میدهی؟»

۱و۲ـ۱۰ـ۹۱و۹۲

وموسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» وخداوند بدو فرمان داد که هرچه‌خواهدبدهد وبیامدو تعهد کردوپیرزن گفت: «میخواهم درهرغرفه بهشت که‌فرودآئی با توباشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت:«من پیری‌فرتوتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.»و موسی اورا برداشت وچون به‌نزدیك‌نیل رسید پیرزن‌گفت: «قبریوسف داخل‌آب است ازخدا بخواه که آب را ازقبرپس برد.»

موسی خدارا بخواندو آب ازقبرپس رفت وپیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» وچنین کرد واستخوان یوسف را برداشت وراه بنی‌اسرائیل‌گشوده شد.

«فساروافأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالـوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة قال انکم قـوم تجهلون. ان هولاء منبر مـا هم فیه و باطل ما کانوا یعملون[1].» یعنی: و برقومی گذشتند که بتان‌خویش راپرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیزخدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قـوم نـابود شدنی است و اعمالـی که می کـرده‌اند بـاطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است‌که خداوندآیات مکرر آورد و فرعون رابه‌بلیه‌هـا گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ،آنگاه خون‌که آیات خدای بود و پیاپی آمد.

نخست‌خدا طوفان‌رافرستاد که‌آب‌روی زمین‌راگرفت‌وبماند و کشت‌نتوانستند کرد وکاری نیارستند و ازگرسنگی بجان‌آمدند وگفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان‌که‌اگربلیه از ما بردارد ایمان‌آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» وموسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به‌گفتهٔ خویش

۱ــ اعراف: ۱۳۴

وفا نکردند.

وخدا ملخ فرستاد که درختان بخورد وچنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فـرو ریخت وباز با موسی همان گفتند که گفته بودنـد و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت امـا به‌گفتهٔ خویش وفـا نکردند.

وخداوند شپش فرستاد وچنانکه‌گویند به‌موسی گفته شد نزدیك تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند واو سوی تپه‌ای بزرگ وبلند رفت وباعصا بزدوهمه شپش شدوبرخانه‌ها وخوردنیها چیره شد وخواب و آرامشان بگرفت وچون به‌جان‌آمدند باموسی همان‌گفتندکه‌گفته بودند و او از پروردگارخویش بخواست و بلیه ازآنها برداشت وبه‌گفتهٔ خویش وفا نکردند.

وخدا وزغها را فرستادکه خانه‌ها وخوراکی‌ها وظرفهارا پر کرد وهیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگرهمه وزغ بود و چون به‌جان‌آمدند با موسی همان گفتندکه‌گفته بودند و او پروردگارخویش را بخواند و بلیه ازآنها برداشت ولی‌به گفتهٔخویش وفا نکردند.

وخدا خون فرستاد وآبهای فرعونیان خون شد وآبی که ازچاه یـا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فـرعونیان پیش زنی از بنی‌اسرائیل می‌آمد ومی‌گفت آب به‌من بده و او از کوزهٔ خویش آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. وگاه می‌شد که می‌گفت آب را به‌دهان بر وبه‌دهان من‌ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب دردهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، وبه‌موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از مـا بردارد ایمان بیاریم و بنی‌اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به‌گفتهٔ خود وفا نکردند.

وخداوند به‌موسی فرمان داد که به‌راه افتند وبدوخبر داد که او و همراهانش را برمیرهاند وفرعون و سپاهش را هلاك‌می کند وموسی قوم‌فرعون رانفرین کرد که اموالشان تباه‌شود.

وخدا اموالشان را از نخل و برده وغذا سنگ‌کرد و این یکی از آیاتی بود که به‌فرعون نمود.

محمدبن کعب قرطی گوید: عمربن عبدالعزیز از من پرسید نه‌آیت کـه خدا عزوجل به‌فرعون نمود چه بود؟ گفتم : «طوفان بود و ملخ و شپش‌و وزغها وخون‌و عصای موسی ودست وی وتباهی اموال ودریا.»

عمر گفت: «ازکجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد وهارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»

گفت: «علم‌این چنین‌باید.» و کیسه‌ای‌رابخواست که در آن چیزهایی‌از اموال تباه‌شده‌بود که‌عبدالعریزین مروان‌ازایام‌حکومت‌مصر ازبقایای‌اموال فرعونیان‌به‌دست آورده بود ودر آن میان‌تخم‌مرغ‌پوست کنده دونیمه‌بود وسنگ‌بود وگردوی پوست کنده‌سنگ‌بودنخود وعدس‌سنگ‌بود هم او ازیکی ازاهل شام‌که درمصربود روایت کندکه نخل افتاده را دیـدم که سنگ بود وانسانی رابدیدم‌که سنگ بود وپنداشتم که انسان است وغلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «ولقدآتینا موسی‌تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فـرعون انی لا ظنك یـا موسی مسحورا، قال لقدعلمت‌ما انزل هؤلاء‌الارب السموات والارض بصائراوانی لاظنك یا فرعون مثبورا»[1] یعنی: موسی را نه‌معجزهٔ آشکار دادیم، از پسران اسرائیل‌بپرس آندم که‌بیامدشان و فرعون بدوگفت:«ای‌موسی من ترا جادو شده می‌پندارم.» گفت: «می‌دانی که این معجزه‌ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاك شده می‌بینم».

۱ــ ۱۷ : ۱۰۴

از عروة بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جثهٔ یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسراییل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به‌فرمان خدا عزوجل به‌بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به‌عاریه گیرید و چون هلاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بسشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به‌دریا رسید وراه نبود وفرعون با سپاه ازپس رسید وچون دو گروه همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به‌ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هدایتم میکند. خدایم وعده داده و وعدهٔ او خلاف ندارد.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی باعصای خویش به توزد بشکاف و دریا ازترس خـدا و انتظار وحی او چنان شد که برسرهم می‌خورد و خدا عزوجل به‌موسی وحی کرد کـه بـا عصای خود به دریا بزن، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طـریقا فـی البحر یبسا لا تـخاف درکا ولا تخشی».[1] یعنی: وبرای آنها در دریا راهی خشك بجوی و از گرفتن [دشمنان] نـه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشك نمودار شد موسی و بنی‌اسرائیل در آن برفتند و فـرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که چـون بنی‌اسرائیل وارد دریا شدنـدو هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و برکنار دریـا بـایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل برمادیانی بیامد و بدان نزدیك شد و پیش رفت و اسب ببوی آن بـرفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی به‌دنبال‌قوم بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به‌فـرعون ملحق شوید. وچون جبرئیل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریـا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خـویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که‌جبرئیل پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که‌گل دریا به‌دهان فرعون کردم مبادارحمت‌شامل‌وی‌شود»

گویند:اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

۱ــ ۲۰: ۷۷.

دربارهٔ اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یاموسی اجعل لنا آلها کما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاءِ متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون، قال اغیر الله ابغیکم لهاوهوفضلکم علی العالمین»[1]

یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نابود شدنیست و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: وچون‌خدا فرعون و قومش راهلاك کرد، با موسی سی‌شب وعده‌نهاد.

سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد وبر اسبی سوار بود و سامری او رابدید وحیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود وچون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاك سم اسب بگرفت. و موسی برفت‌و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید وگودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنیدو اگرموسی بیامد و آن را حلال کرد بگیرید وگرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاك را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورهاگوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را برشمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون‌آمد و چون آن را بدیدند ، سامری گفت: «این خدای شما وخدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای‌خویش

۱ــ اعراف، ۱۳۷ تا ۱۴۰

را اینجا نهاده و به‌طلب او رفته است. و قوم به‌پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می کرد وراه میرفت.

هارون بـه آنها گفت: «ای بنـی‌اسرائیل، گوساله وسیله امتحـان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن‌گروه از بنی‌اسرائیل که بـا وی بودند با گوساله‌پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چـون خدا بااو سخن کـرد «قال له ما اعجلك عن قومك یا مـوسی، قال هم اولاءعلـی اثری و عجلت الیك رب لترضی، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»[1]

یعنی: ای موسی برای چه با شتاب ازقوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینك آنها دنبال منندومن به‌شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت:ما از پـی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا گیرند ولی روح راکی در آن دمید.»

پروردگار فرمود: «من دمیدم».

گفت: «پس توگمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدارا ببیندو گفت: «رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی الجبل فأن استقر مکانه‌فسوف ترانی»[2]

یعنی: پروردگارا خودت را به‌من بنماکه ترا بنگرم.

خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به‌این کوه بنگر اگر به‌جای‌خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردندو آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

۱ـ ۲۰: ۸۵ ۲ـ ۷: ۱۴۳

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: تجلی خدا به‌اندازهٔ سر یك انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به‌خود آمد گفت: «خدایا تنزیه‌تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتك علی‌الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتك و کن من‌الشاکرین و کتب له فی‌الالواح من کل‌شیئی موعظة و تفصیلالکل شیئی فخذها بقوة وء امر قومك یأخذوا باحسنها»[1]

یعنی: ای موسی من ترا به‌پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به‌تو داده‌ام بگیر واز سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحهاازهرگونه اندرز و شرح همه‌چیز ثبت کرده بودیم وگفتیم آنرا محکم بگیر و به‌قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به‌روی موسی نظر نتوانست کرد و چهرهٔ خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی‌الواح را برگرفت وخشمگین ومتأسف سوی قوم خویش بازگشت.

«قال یا قوم‌الم یعدکم ربکم وعداحسنا. افطال علیکم العهد ام‌اردتم ان‌یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدك بملکنا ولکنا حملنا اوزارا من زینةالقوم فقذفناها فکذلك القی السامری. فاخرج لهم عجلاجسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم اله موسی فنسی. افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضراو لانفعا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

۱ـ اعراف ۱۴۵

موسی. قال یا هرون مامنعك اذرأیتهم ضلـوا الاتتبعن افعصیت امری. قال یابن ام لاتأخذبلحیتی ولابرأسی انی خشیت انتقول فرقتبین بنی‌اسرائیل ولم‌ترقب‌قولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لم‌یبصروا به فقبضت قبضة من‌اثرالرسول فنبذتها وکذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فـی‌الحیوة ان تقول لامساس و ان لك موعد الن تخلفه و انظر الی‌الهك الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم‌لننسفنه فی الیم نسفا»[1]

یعنی: ای قـوم مگر پروردگارتان شما را وعدهٔ نیکو نداده بود ، مگـر این مدت به‌نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خـدا به‌شما درآیـد که از وعدهٔ من خلف کردید.

گفتند: «مابه ارادهٔ خویش از وعدهٔ تو تخلف نکرده‌ایم اما محمولههایی از زیور فرعونیان‌با خودبرداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری‌نیز بیفکند و برای‌آنها گوساله‌ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت وگفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش به‌آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنیدو مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی‌به‌نزدما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون‌وقتی دیدی که ایشان‌گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش وسرمرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میان‌پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی»

موسی گفت: «ای‌سامری قصه تو چیست؟»

۱ــ طه: آیه ۸۶ تا ۹۷

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و ازجای پای (فرشته) مرسل کفی بر- گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گـرساخت.»

گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزنید ومـوعدی داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به‌خدمتش کمربسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به‌دریا پراکنده‌اش کنیم.»

آنگاه گوساله‌رابگرفت و بکشت و بسوخت و به‌دریا ریخت که به‌همه‌دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند وهر که گـوساله را دوست داشت طلابرشاربش برآمد وخدا عزوجل فرماید: «واشربوا فی‌قلوبهم‌العجل بکفرهم فلما سقط فی ایدی بنی‌اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قدضلوا قالـوا لئن لم یرحمنا ربنا و یغفرلنا لنکونن من الخاسرین»[1] یعنی: وچون پشیمان شدند وبدانستند که گمـراه شده‌اند گفتند اگر پروردگارمان به مـا رحم نیاورد و ما را نیامـرزد از زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبهٔ بنی‌اسرائیل را بپذیرد مگربمقاتله که هارون و کسانش هنگام گوساله‌پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یاقوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل‌فتوبوا الی‌بارئکم فاقتلوا انفسکم»[2] یعنی: ای قوم شما باگوساله‌پرستی به‌خویش ستم کردید، به‌خـالق خود بازآیید و همدیگر را بکشید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپـرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دوسو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیك بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی وهارون خدارا بخواندند وگفتند: «پروردگارا بنی‌اسرائیل نابودشد بقیه را نگهدار.»

۱ـ ۷: ۱۴۹ ۲ـ ۲: ۵۲

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفـاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به‌ـ بنی‌اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قـوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنـی‌اسرائیل به‌اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی‌اسرائیل بماند وموسی سوی پروردگارخویش تبارك و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده‌اید. از آن پاك شوید که نجس است و آتش بیفروخت وگفت: همه زیور و اثاث فرعونیان راکه با خودآورده‌اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنـان زیور و اثاث بیـاوردند و درآتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل‌را دیده بود خاکی از جای سم‌آن برگرفته بود به‌نزدیك گودال آمد و به‌هارون‌گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.»

و هارون‌گفت: «آری». و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیـور واثاث آورده است.

و سامری خاك را درآتش افکند وگفت: «گوساله‌ای‌شو.»

و چنان شد و بلیه و فتنهٔ مردم شد و سامری گفت: «این خدای‌شما و خدای موسی است»

پس قـوم به پرستش گوساله پـرداختند وآن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضرا ولانفعا»[1]

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که‌گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گـوید و برای ایشان

۱ــ طه ۸۸ تا ۹۲

سود و زیانی ندارد»

گوید: نـام سامری موسی‌بن ظفر بود که به‌سرزمین مصر آمده بود و جـزو بنی‌اسرائیل شده بود.

وچون هارون‌گوساله‌پرستی قوم را بدیدگفت: «یا قوم انما فتنتم به‌وان ربکم الرحمن‌فاتبعونی واطیعوا امری. قالوالن‌نبرح‌علیه عاکفین حتی یرجع‌الیناموسی[1]» یعنی : ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید ومطیع فرمانم شوید ،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به‌نزد ما بازگردد» وهارون‌با یاران خویش که مسلمان بودند وبه‌فتنه‌نیفتاده بودند بماند وگوساله‌پرستان به‌گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به‌جنگ آنها بپردازد موسی به‌اوگوید: تفرقه در بنی‌اسرائیل انداختی وگفتارمرا رعایت نکردی که‌مطیع موسی بود واز او بیم داشت.

و چون موسی بنی‌اسرائیل را از دریاگذر داد، محتاج‌آب شدند و مـوسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت‌که عصای خویش را به‌سنگ بزند که دوازده چشمه ازآن شکـافت‌که هرسبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید .

و چون خدا با موسی سخن کـرد، موسی خواست او را به‌بیند و از خـدا خواست‌که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»[2] یعنی: «به‌این کوه بنگر»

و چون موسی به‌قوم خویش رسید وگوساله پرستیشان را بدید، الـواح را بینداخت و چنانکه‌گویند زمرد سبز بود.

ابن‌عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه‌چیز و هـدایت و رحمت نوشته بود و چـون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یك

۱و۲. طه ۸۸ تا ۹۲

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخهٔ آن هـدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید ازبعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به‌دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس ازنیکان قوم رابرگزیدو گفت: «سوی خدا روید واز کار خویش توبه کنید وبرای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید وتطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به‌پیشگاه خـدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیك شدستون‌ابر بیامد و براو افتاد و همه‌کوه راگرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به‌قـوم گفت: «نزدیك بیایید».

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن میگفت، برچهره‌او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو برچهره خود پـرده افکند و قوم نزدیك شدند تا وارد ابر شدند و به‌سجده افتادند و شنیدند که خدابـا موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون ازاین کارفراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیك کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم .» و صاعقه بیامد و جانشان درآمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند وگفت: «پروردگارا اگرخواستی‌پیش از این آنها و مرا هلاك میکردی، آنها نابخردی کردند امـا همه بنی‌اسرائیل به‌کار نابخردان هلاك شوند. این مایه هـلاك آنهاست که هفتاد مرد نیك انتخاب کرده‌ام و اینك بازگردم و یکـی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان داد. آنگاه از او خواست تا توبه بنی‌اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی‌اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای‌صبوری می کنیم». وموسی بگفت تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی‌خانه‌ها بنشستند و کسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید و به‌موسی گفت تا شمشیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به‌پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم‌پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به‌موسی گفت که کسانی از بنی‌اسرائیل رابیارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزیدو آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به‌تو ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم. تو که با او سخن گفتی اورا به‌مانشان بده.» و صاعقه‌بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدایا وقتی‌پیش بنی‌اسرائیل باز گشتم‌چگونه‌بگویم که تو نخبهٔ آنها را هلاك کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش؛ آنها و مرا هلاك کنی، آیا ما رابه‌عمل نابخردانمان هلاك‌می کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدندو موسی گفت:

«ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء، انت ولینا فاغفر لنا و ارحمنا و انت خیرالغافرین. و اکتب لنا فی‌هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیك[1] یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

---

۱ - اعراف: ۱۵۵

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و به‌ما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به‌تو بازگشته‌ایم» و خدا عزوجل به‌حکایت حال فرماید: «وچون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به‌تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایك زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند و گفتند: «ای‌موسی توهرچه ازخدابخواهی میدهد ازاوبخواه که‌ما را پیمبر کند.» و موسی دعاکرد و خدا آنها راپیمبر کرد وچنانکه فرماید: «و شما را ازپس مرگتان مبعوث کردیم».

آنگاه موسی بگفت تا قوم به‌سوی اریحا روند که سرزمین بیت‌المقدس‌بود و برفتند وچون نزدیك آنجا رسیدند موسی دوازده سالاراز همه اسباط بنی‌اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنهارا بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفهٔ خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد وگفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند» وهمه راپیش روی او ریخت وگفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به‌بنی‌اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. وباهم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه‌داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذالله میثاق بنی‌اسرائیل و

بعثنا منهم اثنی‌عشر نقیبا[1] فقال لهم موسی یاقوم اذکروا نعمةالله علیکم اذجعل‌فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و آتاکم مالم یؤت احدا من العالمین. یا قوم ادخلوا الارض المقدسةالتی کتب‌الله لکم ولاترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین. قالوا یا موسی ان‌فیها قوما جبارین و انالن ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منهافانادخلون. قال رجلان من‌الذین یخافون انعم‌الله علیهما ادخلوا علیهم الباب»[2].

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به‌آنهاگفت: ای قوم نعمت خدا را به‌یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان‌کرده و چیزها به‌شما داده که به‌هیچکس ازاهل زمانه‌نداده است. ای‌قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقرر کرده درآیید و عقب‌گرد مکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای‌موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز درنیاییم تا از آن به درآیند اگر از آن درآیند ما به‌درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند. و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه‌بر آنها درآیید.

و آن دوتن که خبر را نگهداشته بودند یوشع‌بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب‌بن یوفنا بودند.

گویند کالوب‌بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم‌الفاسقین، قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی‌الارض»[3].

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم وبرادرم تسلط ندارم میان‌ما وگروه‌عصیان پیشه راتفریق کن. گفت: این دیارتا چهل‌سال برآنها حرام است که درزمین‌سرگردان می‌روند.

۱ـ مائده: ۱۱ ۲ـ مائده: ۱۸ تا ۲۲ ۳ـ مائده: ۲۵ و ۲۶

وچون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی کـه مطیع وی بودند بیامدند و گفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خـدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

وقوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم وغذا از کجابه دست آریم.» وخدا برای آنها من وسلوی فرستاد که ترنجبین بردرخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هر کس آن را میگرفت اگرچاق بود سرمی‌برید و اگرنه رها می کرد وچون چاق میشد پیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذاولی آب کجاست؟»و وموسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هریك از اسباط از چشمه‌ای آب گیرد .

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به‌وسیله ابر بر آنهـا سایه افکند .

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست ؟» ولباسشان با آنها چون کودکان رشد میکرد و پاره‌نمی‌شد وخدای عزوجل‌دراین باره فرماید: «وظللنا علیهم‌الغمام و انزلنا علیهم‌المن والسلوی[1].»

یعنی : ابررا سایبان آنها کردیم وترنجبین ومرغ برای آنها فرستادیم.

وهم فرماید: «واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك‌الحجرفانفجرت منه اثنتا عشره عینا قدعلم کل اناس مشربهم[2]. یعنی: وچون موسی برای قوم‌خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هرگروهی آبخورگاه خویش بدانست.»

و قوم گفتند : «یاموسی لن نصبرعلی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت‌الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها و بصلها قال اتستبدلون‌الذی هو ادنی

۱ـ ۷ : ۱۶۰ ۲ـ ۲۷ : ۱۵۹

بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم[۱].»

یعنی: ای موسی مابه‌یك خوراك نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی وخیار وگندم وعدس وپیاز برای ما برون‌آرد. گفت چگونه پست‌تررا با بهتر عوض می کنید. به‌شهری فرود آیید تااین چیزهارا که خواستید بیابید. و چون از بیابان درآمدند من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

وموسی با عاج برخورد وموسی ده ذراع بالا پرید وعصای او ده ذراع بود وطول قامت وی ده ذراع بود وبه‌قوزك عاج زد واو را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود وقامت موسی ده ذراع بود وعصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست وعوج را بزد و به‌قوزك او رسید که بیفتاد وبمرد وپلی شد که مردم از روی آن می گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.»

گویند: «عوج سه‌هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی و هارون پسران عمران

از ابن مسعود وگروهی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی‌وحی کرد که میخواهم‌هارون را بمیرانم اورا به‌فلان کوه بر. وموسی وهارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود وخانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و برتخت فرشی بود با بوی خوش وچون هارون کوه وخانه‌را بدید آن‌را بپسندید وبا موسی گفت: «دوست‌دارم براین‌تخت‌بخوابم.»

---

۱ ـ ۲:۶۱

موسی گفت : «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید وبرمن خشم آرد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت : «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو بـا هم خشم آرد.»

وچون بخفتند هارون را مرگ بگرفت وچون بدانست به‌موسی گفت : «مرا فریب دادی» وچون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد وتخت به آسمان رفت و چـون موسی پیش بنی‌اسرائیل بـرگشت و هارون بـا وی نبود گفتند : «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بـود و موسی بد و حسد می‌برد.» این‌سخن از آنرو گفتند که هارون بامردم بنی‌اسرائیل نرمتراز موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی‌خشن بود.»

وچون موسی ازگفتارشان خبریافت گفت: «وای برشما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نمازکرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدیدند وگفتهٔ موسی را باور کردند .

وچنان شدکه موسی با یوشع به‌راه بود و ماری سیاه بیامد وچون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت : «رستاخیز در رسد ومن به‌موسی چسبیده باشم» وموسی نهان شد و پیراهن به‌دست‌یوشع بماند و چـون یوشع پیراهن را بیاورد بنی‌اسرائیل او را بگرفتند وگفتند : «پیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدانکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفتهٔ او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت : «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلتم دهید.» وخدا را بخواند وکسانی که نگهبان وی بودنـد

بخواب دیدند که به‌آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما اورا پیش خود بالا برده‌ایم ویوشع را بگذاشتند وهیچکس ازآنهاکه نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند وپیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به‌مرگ راغب کند واز زندگی بیزار کند وپیمبری را به یوشع‌بن نون دادکه روز وشب نزد وی می‌آمد وموسی بدو میگفت : «ای پیمبرخدا خدا با تو چه‌گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبرخدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه‌گفت. مگرآنکه تو خودآغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی‌با موسی نمی‌گفت وچون موسی این بدید از زندگی بیزار شد ومرگ را دوست داشت.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله در سایبانی به‌سر می‌برد ودر یك ظرف سنگی‌غذا و آب می‌خورد وازپس غذا چون حیوان سر به‌ظرف سنگین می‌برد و آب می‌نوشید واین ازتواضع به‌پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم اوگوید: «درباره وفات صفی‌الله چنین گفته‌اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدرآمد وهیچکس متوجه وی نبود و به‌گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می‌کندند وآنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده‌اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود وبه‌سبزه وصفا وبهجت مانند نداشت و به‌فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده‌ای که پیش خدا عزیزاست.»

گفت : «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تاکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده‌ام.» واین به‌هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی‌الله، می‌خواهی که‌این گور از آن تو باشد.»

گفتند: «می‌خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»

وموسی در قبر بخفت و به‌خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، وخدای تعالی‌جانش بگرفت و فرشتگان‌گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می‌آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور شد و پیش خدا بازگشت وگفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کورکرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده‌ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهد و به هرمویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد یاهم اکنون جان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد .

موسی گفت : « پس از عمر دراز چه خواهد بود ؟ »

فرشتهٔ مرگ گفت : « مرگ » .

و موسی گفت : « هم‌اکنون بهتر است » .

گوید: «وچیزی به او داد که ببوید و جانش بگرفت و از آن‌پس فرشته‌مرگ نهانی‌پیش کسان میرود .»

از عمروبن میمون روایت کرده‌اند که هارون وموسی هردو در بیابان مردند. هارون پیش از موسی بمرد ، باهم دربیابان به‌غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و موسی به‌گورش کرد وپیش بنی‌اسرائیل بازگشت وگفتند : « هارون چه‌شد » .

گفت : « بمرد » .

گفتند: «دروغ‌می‌گویی، او راکشته‌ای،ازآن‌رو که ما وی رادوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی‌اسرائیل بود . موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی‌اسرائیل شکوه کرد وخدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر ومن او را برانگیزم تا به‌آنها بگوید که مرده است و تو او را نکشته‌ای .

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانك زد : « ای هـارون » وهارون از قبر در آمد وموسی گفت : « من ترا کشته‌ام. »

هارون گفت : « بخدانه ، خودم مردم . »

گفت : « به‌گور خویش بازگرد » وقوم بازگشتند .

همه مدت عمر موسی علیه‌السلام یکصد و بیست سال بـود که از آنجمله ده سال به روزگار پادشاهی افریدون بود و یکصد سال درایام پـادشاهـی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی ازآن وقت که مبعوث شد تـا وقتی بمرد به روزگـار پادشاهی‌منوچهر بود .

و خدا عزوجل‌از پس موسی‌یوشع‌بن نون بن‌افراییم‌بن یوسف‌بن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم رابه پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند .

مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح‌اریحا به دست کی‌بود و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس ازوفات وی بود .

بعضی‌ها گفته‌اند پس ازدرگذشت موسی بود ومرگ همه کسانی که نخواسته بودند باموسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فـرمان‌پیکـار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود .

گویند: هارون وموسی هردو دربیابان بمردند وازآن بیرون نشدند .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی موسی با خداگفت : « خدایا من فقط اختیار خودم وبرادرم را دارم ، ما را از قوم بدکاران جدا کن . » خداوند عزوجل

فرمود : « سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»

گوید : و وارد بیابان شدند و هر که بـه آنجا درآمـد وبیست سال بیشتر داشت همانجا بمرد وموسی دربیابان درگذشت ویوشع وباقیماندگان قوم به پیکار شهر جباران رفتند ویوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مـدت چهل سال بر آنها حرام باشد وبه شهری درآمدن و اقامت گـرفتن نتوانستند وچهل سال‌بدین سان گذشت وچنانکه گفته‌اند موسی دراثنای چهل سال بمرد و جزفرزندان بنی اسرائیل و آن دومرد رازدار کس به‌بیت‌المقدس در نیامد .

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل یوشع بن نـون را را به‌پیمبری برانگیخت و او بابنی‌اسرائیل گفت که پیمبر است و خدافرمان داده که با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند وتصدیقش کردند و جباران را بشکست و اسرائیلیان به‌شهر درآمدند وبسیار کس بکشتند وچنان بود که گروهی از بنی‌اسرائیل به دور یکی از آنها بودند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما نمی‌بریدند .

بعضی‌ها گفته‌اند اریحا را موسی گشود ویوشع طلایه دار سپاه وی بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که‌وقتی فرزندان آن قوم که‌از پیکار جباران، همراه موسی‌دریغ کرده بودندبزرگ شدند وپدرانشان بمردندوچهل سال‌سرگردانی بیابان‌سپری شد موسی آنها را ببرد ویوشع بن‌نون و کلاب بن یوفانیز همراه بودند. گویند کلاب‌بن‌یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی وهارون بود و چون به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم‌بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده بود وازجمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را باآن میخواند اجابت‌میکرد وچون چیزی میخواست می‌یافت .

از سالم ابی‌النصر روایت کرده‌اند که وقتی موسی بـه‌سـرزمین بنی کنعان درآمد بلعم دربالعه، یکی ازدهکده‌های بلقای شام، مقر داشت. وچون بنی‌اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم‌پیش‌وی آمدند و گفتند: «اینك موسی‌بن‌عمران بابنی‌اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون‌کند ومردم بکشد و دیار ما را به‌بنی‌اسرائیل دهد که در آن مقرگیرند و ما قوم تو بی‌جا بمانیم وتو مردی مستجاب‌الدعوه‌ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت :

« وای برشما اوپیمبر خداست وفرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، درصورتی که از کار خدا واقفم .»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصرشدند و تضرع کردندتا وی فریب خورد وبر خر خویش نشست وبه‌قصدکوهی که مشرف برسپاه بنی‌اسرائیل بود به راه افتاد و آن‌کوه حسبان بود وچون خر اندکی برفت بخفت وبلعم فرود آمد و خـر را بزد تا ناکارشد وبرخاست وبر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم برنشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بـزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد وخر با اوسخن‌گفت که حجت تمام شود و گفت: «وای برتوای بلعم کجا میروی؟» مگرفرشتگان را نمی‌بینی که مانع رفتن منند آیا میروی‌پیمبر خدا ومؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد وخدا ، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسبان برسپاه موسی و بنی‌اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هـر نفریـن که می کردخدا زبان وی راسوی‌قومش می گردانید وچون‌برای‌قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی‌اسرائیل میگردانید .

وقوم وی‌گفتند: «میدانی چه‌می کنی‌برای‌آنها دعا وبرای ما نفرین می کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه‌اش افتاد و به‌آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حیله‌نماند وباید باآنها مکروحیله کنیم. زنان‌را بیارایید و کالا بدهید وبه‌اردو بفرستید

که بفروشند وبگویید که هیچ زنی خویشتن را ازمردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگریك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

وچنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به‌نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به‌یکی از بزرگان بنی‌اسرائیل، زمری ابن شلوم ، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد ودستش را بگرفت و به‌نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این برتوحرام است.»

موسی گفت: «آری برتوحرام است، نزدیك وی مشو».

گفت: «بخدا دراینمورد اطاعت تونکنیم.» و زن را به‌خیمه خویش برد و با او بخفت.

وخدا طاعون به بنی‌اسرائیل فرستاد.

فنحاص‌بن عیزاربن هارون‌کاردار موسی‌بود ومردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمری‌بن شلوم‌چنان‌کرد، غایب بودوچون بیامد وطاعون در بنی‌اسرائیل افتاده بود وحکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فنحاص درآمد که زن ومرد باهم خفته بودند و آنها را به‌نیزه بدوخت وبیرون آورد و بلندکرد و نیزه را بردوش کشید وته‌آن را به‌تهیگاه نهاد و نیزد را به‌چانه خویش‌تکیه داد. وی‌نخستین‌پسر عیزار بودوهمی گفت: «خدایاهر که عصیان‌تو کند با وی چنین کنیم.»

وطاعون برداشته شد وشمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاك شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فنحاص وی را بکشت هفتاد هزار به‌شمار آمد وکمتر از همه بیست هزار گفته‌اند که درساعتی از روز هلاك شدند. به‌همین سبب بنی‌اسرائیل ازهرذبیحهٔ خویش شانه وتهیگاه وچانه را به‌فرزندان فنحاص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به‌تهیگاه تکیه داده بود وبشانه گرفته بود و آنرا به‌چانه

تکیه داده بود وهرنخستین ثمر و فـرزند نیزخاص فرزندان فنحاص باشد کـه وی نخستین فرزند عیزاربود.

دربارهٔ بلعم پسر باعورخدا این آیه‌برمحمد صلی‌الله علیه و سلم نازل فرمود که: «واتل علیهم‌نبااالذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه شیطان فکان من‌الغاوین، ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویـه فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث، اوتترکه یلهث،ذلك مثل‌القوم‌الذین کذبوا بآیاتنا فاقصص‌القصص لعلهم یتفکرون[1].»

یعنی: حکایت کسی راکه‌آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیـم و ازآن به‌درشد وشیطان به‌دنبال اوافتاد وازگمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به‌وسیلهٔ‌آن‌آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید وهوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگرهجوم‌ش‌بری پارس می کند واگراعتنایش نکنی پارس می کند این حکایت قومی است که‌آیه‌های مارا تکذیب کنند پس این خبررا بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

یعنی وقتی چیزی‌راکه دربنی‌اسرائیل رخ‌داده وازتونهان داشته‌اند برای‌آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبرگذشته را پیمبری‌آورده کـه ازآسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع‌بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستادکـه وارد آن شد وجبارانی را که‌آنجا بودند بکشت و شب نزدیك‌آمد و بیم بود اگـر شب شود باقیماندهٔ جباران براوچیره شوند و ازخدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان‌کرد تا همه را نابودکرد.

و موسی بـا بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا ببود ، پس از آن خـداوی را سوی خویش برد و هیچکس ازخلایق جای قبر او

۱ــ اعراف: ۱۵۷

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع‌بن نون پس از مرگ موسی به‌پیکار جباران رفت وخدا ازپس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد ویکی از بنی‌اسرائیل به‌نام بلعم که اسم اعظم می‌دانست وکافرشده‌بود پیش جباران شد وگفت: از بنی‌اسرائیل بیم‌مدارید، من وقتی به‌جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که‌هلاك شوند، وبه‌نزد آنها ازدنیا هرچه‌خواست داشت‌ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند وبا خرمادهٔ خویش نزدیك می‌شد وهم‌اوست که خداعزوجل در بارهٔ وی‌گوید: «واتل علیهم تاآخر.»

ویوشع برای جنگ جباران برون شد وبلعم با جباران بیامد و بر ماده خر خویش‌نشسته بود وخواست بنی‌اسرائیل‌را نفرین‌کند. اما هرنفرین که به‌بنی‌اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: « و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت : «مقصودم بنی‌اسرائیل بود.» وچون به‌در شهر رسید فرشته‌ای‌دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را می‌راند ولی خر نمی‌جنبید ، وچون او را بسیار بزد خر به سخن آمد وگفت: «شب بامن نزدیك می‌شوی و روزبرمن سوار می‌شوی. وای برمن از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می‌رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روزجمعه باجباران پیکاری سخت کرد وچون شب آمد وخورشید نهان شد وشنبه آمد دعا کرد وبه‌خورشید گفت: «تومطیع خدایی من‌نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست وبه‌کشتار آنها پرداختند وچنان بود که جمعی از بنی‌اسرائیل به دوریکیشان فراهم می‌شدند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند ویوشع بگفت تاهمه‌را بیاوردند وآتش در آن افروخت، آنگاه یوشع گفت: «ای بنی‌اسرائیل بیایید وبامن بیعت کنید. وهمه بیعت کردند ودست یکی به‌دست اوچسبید» ویوشع گفت: «هرچه پیش توهست‌بیار.» و او

سرگاوی ازطلای مرصع به‌یاقوت و جواهر بیاورد که از غنائم ربوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن بداشت و آتش بیامد وقربان ومرد را باهم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون وموسی در بیابـان بمردند و خدا پس از موسی به‌یوشع وحی کرد وبدو فرمان داد ازاردن به‌سوی سرزمین موعودگذر کند ویوشع دراین کاربکوشید و کس سوی اریحا فرستاد که خبر آنجارا بداند. آنگاه باصندوق عهدبرفت‌تااز اردن گذشت که وی ویارانش درورودخانه‌راهی یافتند وششماه اریحا را محاصره کرد وچون ماه هفتم شد دربوقها دمیدند و قوم یکبـاره بانگ زدنـد و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند وهرچه در آن بود بسوختند به‌جزطلا ونقره وظروف مسین و آهنین که آنرا به‌بیت‌المال سپردنـد و یکی از بنی‌اسرائیل چیزی بربود وخدا بر آنها خشم‌آورد و شکست در آنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به‌یوشع وحی کرد که میان اسباط قرعه زند وچنان کرد تا قرعه به‌نام مرد خائن در- آمد وبرگهٔ خیانت اورا ازخانه‌اش درآوردند ویوشع اورا سنگسار کرد وهمه اموال وی را بسوخت ومحل را به‌نام خیانت پیشه خواندند که عاجزبود وتاکنون آنجا را به‌نام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی‌اسرائیل را سوی پادشاه عابی وقوم وی برد وخدا آنها را درکارجنگ هدایت کرد وبه‌یوشع فرمان داد که بـرای آنها کمینی نهد و اوچنین کرد وبرعابی تسلط یافت وپادشاه آنرا بیاویخت وشهررا بسوخت و دوازده هـزار مرد وزن بکشت ومردم عما وجبعون با یوشع حیله کردند تا آنها را امان داد وچون ازخدعهٔ آنها آگاه شدنفرینشان کرد که هیزم کش وسقا باشند وچنین شدند ونفرین کرد که شاه بارق دراورشلیم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگرفرستادند وهمه برضد جبعون گردآمدند ومردم جبعون ازیوشع کمك خواستند که به کمکشان رفت

وپنج پادشاه را بکشت و آنها را به‌درهٔ حوران راند و خدا عزوجل سنگ‌یخ بر آنها بـارید ویـخ بیشتر از شمشیر بنی‌اسرائیل از آنهـا بکشت و یـوشع از خـورشید خواست تا بماند و ازماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غـاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا درغار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون‌آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرودآورد ودرهمان غار افکندکه بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد وسی ویك شاه را نابود کرد وزمینی راکه بر آن تسلط یافت به‌کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و درکوه افرائیم به‌گور شد و پس ازوی سبط یهودا وسبط شمعون‌به‌جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند و ده هزارکس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بـازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پـای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتادپادشاه انگشت‌بر از زیرسفرهٔ من نان جمع میکردند و اینك کیفر خدا به من رسید» و شاه بازق رابه اورشلیم بـردندکه آنجا درگذشت.

وبنی یهودا بـا دیگر کنعانیان پیکار کردند وسرزمینشان را زیر تسلط آوردند وعمریوشع یکصدوبیست وشش سال بود وازهنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع بمردبیست وهفت سال تدبیرامور بنی‌اسرائیل کرد.

گویند نخستین پـادشاه یمن به‌دوران موسی‌بن عمران بود وی ازحمیر بود وشمیربن املول نام داشت وهموبودکه شهرظفاررا در یمن بنیادکرد وعمالیق را از یمن بیرون کرد.

شمیربن املول ازعمال شاهان ایران بودکه حکومت یمن واطراف داشت.

به‌پندارمحمدبن هشام کلبی ازپس کشتار یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قیس‌بن صیفی‌بن سبابـن کعب بن زید بن حمیربـن سبابن یشجب بن یعرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می‌رفت بر آنها گذشت و ازسواحل شام سوی افریقیه برد و آنجا را بگشود وجرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیماندهٔ کنعانیان را که ازسواحل شام برده بود آنجا مقرداد.

گوید: و اینان بربرانند و ازآنرو بربر نام یافتندکـه افریقیس به‌آنها گفت: «چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنهارابربرگفتند.

گوید: صنهاجه‌و کتامهٔ بربر ازقوم حمیربودند و تاکنون به‌جا مانده‌اند.

سخن‌از قارون بن یصهربن قاهث

قارون پسرعموی موسی علیه‌السلام بود.

از ابوجریح روایت‌کرده‌اند کـه قارون از قوم موسی بود وپسرعموی وی بود یعنی پسریصهربود.

ابن جریح‌گوید: قارون پسرقاهث‌بود وموسی پسرعمربن قاهث بود وعمر را به‌عربی عمران‌گویند.

و از ابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اندکه یصهربن قاهیث شمیت دختر ساوب بن برکیا بن یقسان بن ابراهیم‌را به‌زنی‌گرفت وعمران وقارون راآورد وقارون عموی موسی وبرادرعمران بود.

ولـی مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل بـرگفتهٔ ابن جریح رفته‌انـد.

از ابراهیم روایت کرده‌اندکـه قارون از قـوم موسی بود و پسر عموی موسی بود.

از قتاده نیز روایت‌کرده‌اندکه قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بـود.

و اورا منور گفتند ازبس که نکوصورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنـانکه سامری منافقی کرد وطغیان، هلاکش کرد.

از مالك بن دینار روایت کرده‌اند کـه گفت: موسی‌بن عمران پسر عموی قارون بود وخدای مال فراوان به‌قارون داده‌بود چنانکه اوعزوجل فرمود: «و آتیناه من‌الکنوزما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة[1]».

یعنی: آنقدرگنجش دادیـم کـه حمل کلیدهای آن به‌گروه مردان توانـا گران بود.

خیثمه‌گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استرپیشانی سپید دست و پـا طوقی بود و هر کلید بیش از یك انگشت نبود و هریك کلید گنجی بـود.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود.

وهم ازخیثمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود وهر کلید به اندازهٔ یك انگشت بود وهر کلید ازگنجی بود وهمه را برشصت استرپیشانـی سپید دست وپا طوقی می‌بردند وچون خدای عزوجل سیه‌روزی وبلیهٔ اورا اراده فرمود به‌فراوانی مال‌برقوم خویش‌طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یك وجب برلباس خویش افزود وقومش او را اندرز دادند واز طغیان منع کردند وگفتند ازآنچه خدا به‌او داده در راه خدا انفاق کند ومطیع خدا شود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح ان‌الله‌لایحب‌الفرحین. وابتغ فیما آتاك‌الله‌الدارالاخرة ولاتنس نصیبك من‌الدنیا واحسن کما احسن‌الله الیك ولا تبغ‌الفساد فی‌الارض ان‌الله لایحب‌المفسدین[2]».

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به‌وسیلهٔ آنچه خدایت داده سرای آخرت بجوی ونصیب خویش را ازاین دنیا فراموش

۱ــ قصص ــ ۷۵ ۲ــ قصص ــ ۷۷

مکن وچنانکه خـدا با تونیکی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی کـه خدا تباهکاران را دوست ندارد.»

منظور ازاینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که ازدنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

وجواب قارون از روی نادانی وغرور ازحلم خدای چنان بود که اوعزوجل فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی[1]».

یعنی «این مال بهسبب دانشی که دارم فراهم آمده» وخـدا عزوجل بهتکذیب گفتار وی فرمود: «اولم یعلم ان‌الله قد اهلك من قبله من‌القرون من هو اشد منه‌قوة واکثر جمعا[2]».

یعنی: مگرندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاك کرده که بهقدرت ازاو پیش وبهجمع (مال) ازاو بیش بوده‌اند.

واگرچنان بود که خدا اموال دنیارا به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاك نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهـالت و تفاخر به کثرت مال باز نیـاورد و در طغیان خویش فرو رفت و باشکوه تمام برقوم ظاهر شد و بـراسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهارهزار کس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت وبهقولی همراهان اوهفتاد هزار کس بودند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که قارون براسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت برقوم خویش ظاهر شد و او و کسانش لباسهای زرد داشتند و کسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند و گفتند: «یالیت لنا ما اوتی قارون انه‌لذوحظ عظیم[3]».

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

---

۱ و ۲ـ قصص ۷۸ ۳ـ قصص ـ ۷۹

دارد .

وخداشناسان منکر این سخن شدند و به‌آرزومندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و ازمنهیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکودارند.»

وچون خبیث‌گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او فریضه نهاد و ملزم به‌ادای حق کرد وچون امساك کرد عذاب الیم بدورسید وعبرت گذشتگان واندرز آیندگان شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به‌نـزد موسی آمد وتوافق کرد که ازهرهزار دینار یك دینار و از هر هزار درهم‌یك‌درهم و از هر هزارچیزیك چیزبدهد. یا گفت ازهرهزاربزیك بز بدهد.

ابوجعفرطبری‌گوید: ومن دراین شك دارم.

آنگاه به‌خانه رفت وحساب کرد و دید بسیارمی‌شود وبنی‌اسرائیل را فراهم آوردو گفت: «ای‌بنی‌اسرائیل‌موسی شما رابه‌کارهایی فرمان‌داد که اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهدمالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ وسالارمایی هرچه فرمان داری بگوی.»

قارون‌گفت: «فرمان میدهم فلان روسپی‌را بیارید ومزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس اورا بخواستند ودستمزدی مقرر کردند که موسی‌را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت وگفت: « قوم‌تو فراهم آمده‌انـد که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد کـه در زمینی بایر ووسیع فراهم آمـده بودند و گفت: «ای بنی‌اسرائیل هر که دزدی کند دستش ببریم و هر کـه تهمت زنـد هشتاد تازیانه‌اش بزنیم وهر که زنا کند وزن ندارد صد تازیانه بزنیم وهر که زنـا کند و زن

دارد تازیانه‌اش بزنیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد .»

ابوجعفر گوید: ومن در این‌شك دارم .

و قارون به‌موسی گفت : «وگرچه تو باشی .»

گفت: « وگرچه من باشم» .

گفت: « بنی اسرائیل پندارند که بافلان روسپی زناکرده‌ای » .

گفت: « او را بیارید اگرچنین گفت درست‌باشد ».

وچون بیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: « بله ».

گفت : « من با توچنان کرده‌ام که اینان‌می‌گویند »

گفت: «نه، دروغ گفته‌اندامابرای من مزدی مقررداشته‌اند که‌تورامتهم کنم.»

و موسی در میان قوم‌به‌سجده افتاد وخداعزوجل وحی کرد که هرچه‌خواهی به‌زمین فرمان بده .

وموسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر » .و زمین پاهایشان را بگرفت .

آنگاه گفت : « ای زمین بگیرشان »

و زمین تا رانهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: « ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها تضرع آغاز کردند ومیگفتند: «ای‌موسی! ای‌موسی.»

و بازگفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدابه‌موسی وحی کرد که بندگان من به‌تو گویند ای موسی ای موسی و تو رحمشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: « و بازینت خویش به‌قوم درآمد » چنان بود که براسبان اشقر بودند که زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده بود وآنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت‌لنا مثل ما اوتی قارون انه‌لذوحظ

عظیم. وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن وعمل صالحاً و لا یلقاها الا الصابرون. فخسفنا به وبداره الارض فماکان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین ، واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون و یکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لایفلح الکافرون . تلك الدار الاخرة نجعلها للذین لایریدون علوا فی الارض ولافسادا والعاقبة للمتقین »[1]

یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای برشما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده وعمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . وقارون را باخانه‌اش به زمین فروبردیم و گروهی نداشت که درقبال خدا یاریش کنند و نه یاری خود توانست کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هریك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا برمامنت ننهاده بود مانیز به‌زمین فرو رفته بودیم. وای که گویی کافران رستگار نمی‌شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که درزمین سر کشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیز کاران است .

ازابن‌عباس روایتی هست به‌همین مضمون بااین اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به‌گرسنگی وقحطی مبتلاشدند وپیش موسی آمدندو گفتند پروردگارخویش رابخوان. گوید : وموسی برای آنها دعا کرد وخدا وحی کرد که ای موسی دربارهٔ کسانی با من سخن می کنی که گناهانشان میان من و آنها راتاریك کرده وترا خواندندو جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان میکردم .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بود و موسی برقسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون برقسمت دیگر .

---

۱ ــ قصص ، آیه ۷۹ تا ۸۳

گوید: وقارون‌یك روسپی رابخواست ومزدی برای اونهاد که موسی‌رابه‌زنا متهم کند .

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون‌بیامد وگفت: «ای‌موسی سزای کسی که دزدی کندچیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «واگرچه تو باشی.»

گفت: «اگرچه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «وگرچه تو باشی».

گفت: «واگرچه من باشم.»

گفت: «تو زناکرده‌ای.»

گفت: «وای برتو باکی؟»

گفت: «با فلانی.»

وموسی او را بخواست وگفت: «ترا به‌آن که تورات فرستاده‌قسم می‌دهم آیاگفتهٔ قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون که قسم دادی به‌بیگناهی تو شهادت می‌دهم وتو پیغمبر خدایی، ولی دشمن‌خدا، قارون مزدی برای‌من نهاد که تهمت برتو نهم».

وموسی به‌سجده رفت وخدا عزوجل وحی کرد که سربردار که به‌زمین‌فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگرفت

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان

و قارون گفت: «ای‌موسی».

و موسی گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به‌موسی وحی کرد: «ای موسی ازتو یاری‌خواست و یاریش‌نکردی اگر از من کمك خواسته بود اجابت‌کرده بودم و کمکش کرده بودم».

از زیدبن جدعان روایت کرده‌اند که عبدالله‌بن حارث از خانه درآمد و به ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و دربارهٔ سلیمان‌بن داود سخن آورد و آیات قرآن‌را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان رارها کرد و گفت: «قارون ازقوم موسی بود وطغیان کرد و چندان گنج داشت که خدا فرمود، و گفته بود این را از علم خودم به‌دست آورده‌ام وبا موسی‌دشمنی کرد وبه‌آزار وی پرداخت وموسی به‌خاطر خویشاوندی از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و درآن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه ورقهای طلا نصب‌کرد و جماعت بنی‌اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به آنها غذا می‌داد و با او سخن می کردند که بخندد و شقاوت را به‌جایی رسانید که پیش یك زن اسراییلی فرستاد که به‌روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون‌بیامد گفت: «می‌خواهی که‌تو را مال‌دار کنم وعطا دهم و با زنان خود به‌یکجا نشانم ودر عوض وقتی‌جماعت بنی‌اسرائیل پیش منندبیایی و بگویی: ای‌قارون، چرا به‌موسی نگویی از من دست بردارد؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی‌اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگردانید و او را به‌توبه کشانید و با خویشتن گفت: «اینك توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم ودشمن خدا را بیازارم.» و گفت: «قارون به‌من گفته مال دارم کند وعطا دهد و

با زنان‌خود به‌یك‌جا نشاند به‌شرط آنکه درمقابل جماعت بنی‌اسرائیل به‌او بگویم: چرا به‌موسی نگویی که از من دست بدارد. ولی تو به‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن‌خدا را بیازارم.

وچون زن این سخن بگفت قـارون درهم شد و سر بزیر افکند و خـاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است وگفتار آنزن شایع شد و به‌موسـی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد وبگریست وگفت: «پروردگارا دشمن تو به‌آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا وزبون‌کند. پروردگارا مرا بر اومسلط ساز».

و خدا به‌او وحی کرد که هرچه خواهی به‌زمین فرمان بده که ترا اطـاعت کند و موسی به‌نزد قارون آمد و چون به‌نزد وی شد قارون خطر را در چهرهٔ وی بخواندو گفت: «ای‌موسی به‌من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانهٔ قارون بلرزید و او و یارانش تا قوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانهٔ قارون بلرزید و او ویارانش تا نزدیك ران به‌زمین فرو رفتند و او تضرع همی کرد که ای موسی به‌من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به‌زمین فرورفتند وقارون‌تضرع همی کرد که ای موسی به‌من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند وندا آمد که ای موسی چه سخت دلی به‌عزتم قسم که اگرمرا خوانده بود اجابتش کرده بودم.

از ابن عمران جونی روایت کرده‌اند که به‌موسی ندا آمد که پس از توزمین را هرگز مطیع کس نکنم.

ازقتاده روایت کرده‌اند که قارون‌هرروز به‌اندازهٔ یك قامت در زمین فروشود و همچنان پایین رود وتارستاخیز به‌قعر آن نرسد.

وچون‌عذاب‌خداعزوجل به‌قارون‌رسیدمؤمنانی که اوراوعظ‌واندرز کرده‌بودند و به‌معرفت واطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند وآنها که‌آرزو کرده بودند چون وی مالدار ومرفه شوند ازآرزوی خویش پشیمان شدند وخطای خویش‌را بدانستند وخداعزوجل به‌حکایت گفتارشان‌فرمود: «ویکان‌الله‌یبسط‌الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من‌الله علینا[1]» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هریك ازبندگان خویش راکه خواهد بگشاید یاتنگ کند واگرخدا برما منت ننهاده بود ما نیز به‌زمین فرو رفته بودیم».

ومنت‌خدای‌آن‌بودکه بلیهٔ قارون ویاران‌وی‌را ازآرزومندان بگردانید وگرنه آنها نیز چون قارون وکسانش به‌زمین فرو رفته بودند.

وخدا عزوجل موسی پیمبرخویش ومؤمنان‌بنی‌اسرائیل ویارموسی، یوشع‌بن نون را ازهول وبلیه برهانید و دشمنان خویش و آنهاراکه فرعون وهامان و قارون وکنعانیان بودندبسبب کفر وطغیان و غرورشان به‌غرق و شمشیر وفرو رفتن‌به‌زمین عذاب‌کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آنرو که آیات خدا را منکر می‌شدند و در زمین فساد می کردندو بندگان خدا را به‌بندگی خویش می گرفتند.

پناه به‌خدا از عملی که ما را به‌خشم وی نزدیك کند وخوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده که «نخستین پیمبر بنی‌اسرائیل

۱ــ قصص ــ ۸۲

موسی بود و آخرشان عیسی.

گوید گفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود از جمله اینکه گوید: درشگفتم از آن که به‌جهنم یقین دارد و باز بخندد. درشگفتم از آن که به‌مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. درشگفتم از آن که به‌حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیك نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع بن نون تاوقتی که بمرد مدت بیست وهفت سال تدبیرامور بنی‌اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به‌روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می کنیم.

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی
در ۲۰ جلد

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

انتشارات اساطیر

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳